دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چراغ قرمز

باسمه تعالی

بطری اب معدنی رو انداختم تو کولمو بندشـــو ســـفت کردمو بعد انداختم رو دوشم..

با صدای بلند گفتم

_خدافظ بچه ها

و از باشگاه زدم بیرون..

هوا فوق العاده گرم بود..اه..کار خدا رو نگا..

مردم خودشـــون مادرزادی مانکنن اونوقت من باید تو این هوای گرم هی برم باشگاه هی خودمو بکشم که یکم رو فرم بیام..

ماشینم تو کوچه پشتی پارک بود..اخه اینجا هم جا بود اوردن باشگاه زدن؟!!؟

یه جای پارکم نداره..

معلوم نیس با خودشون چه فکری کردن اینهمه هم پول میگیرن..

رســـیدم ســـر کوچه و قبل از اینکه بپیچم تو کوچه پشـــتی صـــدای ریحانه رو شنیدم..

_مهنا..مهنا..

برگشتم..

یه سوویچ دستش بود و هی اینور اونورش میکرد و میدویید طرفم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا رسید بهم یه دستشو گذاشت رو سینش و نفس نفس زنان گفت

_حواست..کجاست..دختر خوب..

سوویچت ..رو نیمکت..جامونده بود..

سوییچو از دستش کشیدم

_عه..ببخشید توام زحمت افتادی تو این گرما..

_کم تعارف کن..چه زحمتی..

فعلا..

دست تکون دادمو پیچیدم تو کوچه پشتی..

تا رسیدم به ماشینم عین همیشه دورتادورشو یه نگاه انداختمو وقتی دیدم سالم سالمه با خیال راحت سوار شدم..

روشنش کردم و اول از همه کولرو زدم...

باد خنک که به صورتم خورد چشمامو بستمو چند ثانیه سرمو به پشت صندلی تکیه دادم..

یه تیبای سفید خوشگل داشتم که همه ی زندگیم بود..عین بچه ی نداشتم دوسش داشتم..

صدای ضربه ی ارومی که به شیشه میخورد باعث شد چشمامو باز کنم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مرد جوونی بود که طلبکار نگام میکرد..شیشه رو زدم پایین..

_بله؟!

_خانم نمیری؟!!؟میخوام پارک کنم..

_میرم..

بعد چند بار عقب جلو کردن ماشین از اونجا زدم بیرون..

با شگاه تو کوچه ای بود که کلی مطب دکتر توش بود و به خاطر همین همیشه ی خدا شلوغ بود و جا برای پارک قحط..

همین که از کوچه خارج شدم و وارد خیابون ا صلی شدم پامو گذا شتم روی پدال گازو د برو که رفتیم..

از بچگی عاشق سرعت بودمو سوار ماشین هرکی میشدم کلی التماس که توروخدا سریع برو..

حالا هم که خودم ماشین داشتم منت پامو میکشیدمو با اخرین سرعتی که میشد تو اون ترافیک سر ظهر اون خیابون شلوغ رفت تخته گاز میرفتم..

تا بر سم به چهار راه چراغ قرمز شده بود.. جلوم چنتا ما شین بود و نمیتونستم چراغو رد کنم...

دوباره افتادم رو نق نق..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اه معلوم نیس این ینی چی؟!کم هوا گرمه حالا اینام و سط روز دو ساعت ادمو معطل میکن..

این ماشین جلوییو نگا..بابا خو برو دیه..چراغم وایسادن داره؟؟!؟!!؟!

نکردن این سر چهارراه ها سایه بون نصب کنن لاقل ادم نیمرو نشه..

بالاخره چراغ سبز شد و دوباره پدال گاز بود و یه مهنا..

رسیدم خونمونو از ماشین پیاده شدم و در پارکینگ رو باز کردم..

یه حیاطم نداشتیم..ماشینو بردم تو پارکینگ رفتم تو خونه..

بوی قرمه سبزی میومد..

منم که گرسنه..مهتا نشسته بود جلو تلوزیون..تا منو دید بلند شد و با دو خودشو رسوند بهم و پرید بغلم..

_سلام اجی..

خسته نباشی..

_سلام گلی..زنده باشی..خو بیا پایین گردنم شکست..

وای مهتاااا کی میخوای بزرگ شی؟؟؟!!

خندیدو گفت

_اگه بچم پس چته بذا بیام بغلت اگرم بزرگ شدم خو چرا میگی کی بزرگ میشی؟!!؟!

خندیدمو گفتم

_از دست تو..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان کو..

_اشپزخونه..

کولمو انداختم رو مبل و رفتم سمت اشپزخونه ی کوچیکمون..

_سلام مامان خسته نباشی..

_سلام عزیزم توام خسته نباشی..

رفتم سمت قابلمه ها و گفتم

_به به دستت درد نکنه..از گشنگی مردم...

درقابلمه خورشتو برداشتمو بو کشیدم..

به به..

_دستت درد نکنه مامانی..

_خواهش برو لباساتو عوض کن بیا برات غذا بکشم...

چند دقیقه بعد همه دور میز بودیم..

از اینکه نمیتونستم هرقدر دلم خواست بخورم دیوونه میشدم و هرچی فوش بود نثار خودم میکردم که چرا یه بار عین ادم باشگاهو تا اخر نمیرم و رژیمو تا ته نمیگیرم که بالاخره یه بار لاغر شم و انقد عذاب نکشم..

چند قاشق برنج کشیدم و یکم از خورشت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هی غذارو بو میکشیدم که سیر شم و وقتی میخوام پاشم گرسنه نمونده باشم..
اما خب انقد ته معدم خالی بود که حتی یه گوشه رو هم پر نکرد..

اه..تپلی لعنتی..انقد عاشق غذا بودمو نمیتونستم بخورم..
یه ذره هم که چاق میشـــدم فک میکردم الانه همه بم میگن بشـــکه..گرچه که اونقدرام تپل نبودم اما خب اعتماد به نفس نداشتم..

اصـــلا هممون تپل بودیم..هم من هم مامانم هم مونا خواهر بزرگم همم مهتا که چهارده سالش بود و هیکلش نسبت به بقیه هم سالاش درشت بود..

یه خاله هم داشتم که اونم عین مامان تپل بود اما چون قدش کوتاه تر بود بیشتر به چشم میومد..
اما خانم جون و اقاجون هردو چنان لاغر بودن که هیچکس باورش نمیشد بچه های اینا چاق باشن...

بعد ناهار یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو برگشتم تو ا شپزخونه..ظرفارو شستم و بعدش دوباره رفتم تو اتاقم که حاضرشم و برم سرکار...

مانتوی مشکی نازکمو با شلوار جین دمپا گشاد پوشیدمو یه شال ابی هم سر کردم..
وسایلامو چپوندم تو کیفمو بعد خدافظی رفتم بیرون..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در پارکینگ چون اهنی بود فصـــل گرما ســـفت میشـــد و باز کردنش کلی زور میخواست..

حالا اگرم باز میشد کلی قیژ قیژ میکرد..

ماشینو در اوردم و بعد بستن در ها دوباره راه افتادم..

بیست و پنج سالم بود بعد بابا کل خرج خونه رو دوش من بود..

تو یه شـرکت دفتر دار بودمو به خاطر رفتن به باشـگاه چهار سـاعت سـر ظهر نمیرفتم اما به جاش چهار ساعت بیشتر از بقیه میموندم..

دوباره رسیدم به چهارراه..

تا من رسیدم دوباره چراغ قرمز شد..

ای بخشکی ای شاااانس..

اصلا انقد که خوش شانس بودم اسممو باید میذاشتن شانس.. نه مهنا..

با چشـــم دنبال پلیســـه گشـــتم..پیرمرد خوش اخلاقی بود که از بس چراغو رد کرده بودم فهمیده بود اعصاب وایسادن ندارم..

تا ماشین منو دید لبخند زد و منم خواهشی نگاش کردم که بذاره برم..

سرشو تکون داد و با خنده رفت اونور..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ایوووول..اینم اجازه....گرچه که اینم فرمالیته بود اگه اجازه نمیداد هم باز میرفتم..

دنده رو عوض کردمو باز پامو رو پدال فشار دادم..

ماشین با صدای جیغ لاستیک ها از کف خیابون جدا شد..

شیشه رو تا ته کشیدم پایینو دستمو از شیشه بردم بیرون..

باد که دستمو زیر شلاق هاش گرفت سرعتو دوباره بیشتر کردم..

تا رسیدم به شرکت که تقریبا تو یه خیابون خلوت بود ماشینو بردم تو پارکینگ و دوباره دورتا دورشو نگاه کردم..

اصلا از اینکه مراقبش بودم لذت میبردم..

شالمو رو سرم مرتب کردمو به طرف در رفتم..

اروم و سر به زیر و خانم وار به همه سلام خسته نباشید گفتم و رفتم سمت اتاق خودم..

با دیدن افسانه که بهترین و تنها ترین دوستم بود لبخند زدم..

_سلام خسته نباشی...

_سلام توام خسته نباشی

نشستم پشت میز و خودمو با لبه ی شالم باد زدم..

واااای چقققد گرم بود..منم که به شدت به گرما حساس..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پنکه ای که تو اتاق بود هم هیچ دردی رو ازم درمان نمیکرد..

اصلا معلوم نبود شرکته یا کارخونه ی اجرسازی
مارو هم اجر فرض کرده بودن نو کارمند...
عادتم بود... غر سر خودم زیاد میزدم..

با دیدن پرونده های روی میز به خودم یاداوری کردم که فقط باید به کارم فکر کنم نه گرما و سرما و هر چیز دیگه ای..
ساعت کاری افسانه که تموم شد بعد خدافظی رفت و گفت شارژر اضافه داره لازم نیست یکی دیگه بخرم..اخه شارژرم خراب شده بود...

ساعت کاریم که تموم شد وسایلامو برداشتمو از اتاق زدم بیرون..
مش قا سم راهرو رو جارو میکشید..یه پیرمرد مهربون بود که هم سرایدار بود هم ابدارچی..
خسته نباشیدی گفتمو زدم بیرون..

رفتم تو پارکینگ..چون ماشین توی پارکینگ بود خیالم از بابتش راحت بود..
پس سوار ماشین شدمو نفسمو با صدای بلند دادم بیرون..

مسیر خونه ی افسانه رو طبق معمول همیشه با سرعت رفتم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیر خدارو شکر نه چراغ قرمز داشت نه چهار راه..

بعد گرفتن شارژر از افسانه کوچه رو دور زدمو از خیابون پشتی به سمت خونه رفتم..

به مهتا قول داده بودم ببرمش خیابون گردی..
خواهر خودم بود دیه..عین خودم عشق سرعت..
مامان که سوار ما شین من نمیشد اگرم میشد تا اخر چشما شو میبست و هی ذکر میگفت..

تا ماشینو جلو در نگه داشتم مهتا پرید بیرونو دوید سمت ماشین..
با کلی ذوق و شوق گفت
_سلام اجی خودم..خسته نباااشی..زود برو که الان مامان میاد میگه یواش بریا و پشتش هزار تا تصیحت..

خندم گرفت
راه افتادمو گفتم
_سلام مو قشنگ..
مهلت نمیدی که ادم حالتو بپرسه...خوبی گلم؟!
_خوبم خوبم..عه اجی گاز بده دیه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دنده رو عوض کردمو گفتم

_ای به چشم..

جیغ کشیدو شیشه رو کشید پایین..

باد به موهای خوشگلش خورد و دسته دسته موهاشو تو اتاقک ماشین به *ر*ق*ص* دراورد..

گفتم

_ببند پنجره رو سرما میخوری..

با بیخیالی گفت

_دلت خوشه ها سرما کجا بود..فعلا که گرما میخورم..

بعدم خندید..راس میگفت بچه..دستشو برد پخشو روشن کرد و صداشو بلند کرد..

خندید..منم خندیدم..

دوتامونم خل بودیم دیه..

با ریتم اهنگ دست میزد و تو جاش می*ر*ق*ص*ید..

هفته ای یه بار خیابون گردی داشتیم..

اصن دلخوشی بچم همین بود بشینه کنار من...من گاز بدم...اهنگ بخونه...دست بزنه و...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه ساعتی همینطور تو خیابون گشت زدیم و تو راه برگشت جلوی سوپری نگه داشتمو دوتایی رفتیم یه چنتا خوراکی خریدیم..

از جمله شکلات تلخ که عاشقش بودم..

مهتا گفت که قراره ابجی مونا اینا شام بیان خونمون..

برای عشق خاله هم خوراکی گرفتمو از مغازه زدیم بیرون..

دوباره ر سیدیم به چهار راه اما چراغ سبز بود پس با خیال راحت گاز دادم و از اونجا گذشتم..

اه..میگن مار از پونه بدش میاد..جلو خونش سبز میشه..شده بود حکایت من..

از چراغ و چهار راه و پلیس بیزار بودم حالا سر راهم سبز شده بود..

بدبختی اینجا بود که هرجا میخواستم برم باید ازش میگذشتم..

خونمونم دو سه کوچه پایین تر از چهارراه بود..

ماشینو با وسواس جلو در پارک کردمو با مهتا رفتیم تو خونه..

با دیدن یاسمین رو زانو نشستم و دستامو به طرفین باز کردم..

عروسکشو گذاشت زمین و بدو بدو خودشو رسوند بهم و گردنمو سفت گرفت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_سلام عشق خاله..

خوبی خانوم خوشگل؟!!؟!

_سلام خاله..مرسی شما خوبی؟!!

_معلومه که خوبم..اخ فدات شم من..

_خدانکنه خاله..خسته نباشی..

_مرسی خاله..

خواستم ب*ب*و*س*مش که دوباره مقاومت کرد منم نامردی نکردمو یه گاز محکم از بازوش گرفتم..جیغش رفت هوا..

خندیدم..حقش بود..دختر دیوونه...یه *ب*و*س*م نمیده...

از خودم جداش کردمو رفتم سمت مونا..

بعد سلام احوال پرسی گفتم

_اجی اقا مجید کو؟!!؟

پوووفی کرد و شونه بالا انداخت و گفت

_عین همیشه..ور دل مامانش..

مامان فهمید الان دوباره از کوره در میرم..

اخه بحث همیشه همین بود..سال تا ماه خونه ی ما نمیومد..اما همیشه ی خدا چون خونشون نزدیک خونه ی مامانش بود ور دلش مینشست..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اون اوایل مونا رو هم نمیذاشت زود زود بیاد ولی خب بالاخره بهتر شد ...
حالا هربار بحث این اقا داماد میشد من از کوره در میرفتم..
مامان:لباساتو عوض کن مهنا..بیا شامو کشیدیم..

_چشم..
با اینکه یاسمین اصلا مثل ما چاق نبود اما سر میز شام مثل همیشه عین ما که رژیم بودیم غذا کم میکشید و وقتی هم دلیل میخواستیم میگفت
_نمیخوام مث شما چاق شم..

ینی زبون داشت این هوا..
نمیخواست عین ما شه..
اخرشب مونا اینارو رسوندم خونشون و برگشتم..

اخه مجید اگه غیرت داشت که خودش بیاد دنبال زن و بچش که چاقی مونا رو انقد تو سرش نمیزد...
از خستگی رو پا نمیتونستم وایسم و تا سرم به بالش رسید چشمام گرم شد و خوابیدم...

صبح زود قبل الارم گوشی چشمامو باز کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از فرط خستگی دیشب یادم رفته بود در تراس رو ببندم و حالا رگ های گردنم سفت شده بود و با هر میلیمتر تحرکی انگار وزنه های بیست کیلویی اویزون گردنم میکردن..

دستمو ماساژ گونه روی رگ های خشک شدم کشیدم و خمیازه کشان خودمو به زور از روی تخت بلند کردم..
رفتم توی تراس..هوا هنوز گرگ و میش بود و ستاره ها د سته د سته تو زمینه ی تاریکی محو شب خودنمایی میکردن..
بی اختیار دستامو به طرفین کشیدم و کش و قوسی که به بدنم دادم رگ های گردنم درد رو تو سرم میکوبید اما بوی هوای دل انگیز صبح زود تابستون که عاری از هر دود و گرد و غباری بود میشد مرحم هر دردی..

بوی یاس هایی که مامان دم در کاشته بود توی ریه هام گشت زد و بی اختیار پر از انرژیم کرد..
نسیم خنکی که پیچید از زیر الیاف تیشرت نازکم به وجودم رخنه کرد و برای چندمین بار نفس عمیق کشیدمو بالاخره دل از این همه انرژی کندم و برگشتم توی اتاق..

اول از همه پناه بردم زیر دوش اب و اجازه دادم خنکای اب ته مونده ی خستگی دیروز رو ازم جدا کنه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چی میخواستم بهتر از این..

بعد دوش نمازم رو خوندم و غرق ارامش شدم..

حس خوبیه اینکه بدونی داری با معبودت حرف میزنی و اون با همه ی عظمتش گوش میده و لبخند میزنه که نتیجه ی این لبخند میشـــه دنیا دنیا ارامش..

هرقدر که نماز های دیگه رو کوتاه و مختصـــر میخوندم نماز صـــبح رو تا میتونستم لفت میدادم..

عادتم بود..صـــبحا قبل اینکه پا بذارم تو دنیای شـــلوغ پلوغ و خســـته کننده و اعصاب خورد کن خودمو تا میتونستم به هر نحوی تجدید میکردم..

از اتاق که بیرون رفتم صدای تق تقی که از اشپزخونه میومد نشون میداد مامانم بیداره و داره صبحونه درست میکنه..

برعکس ناهار و شام که کم میخوردم صبحونه رو کامل میخوردم..

درسته چربی نوازیاد خوردن نو!

اما کامل میخوردم..

با انرژی رفتم توی اشپزخونه و ..

_سلام..صبح بخیر مامان..

_سلام عزیزم..

صبح تو بخیر..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن میز صبحونه لبخند زدم

_زحمت کشیدی مامانی..

_نوش جان..

بعد صبحونه هم برگشتم تو اتاق تا حاضر شم..

موهای مشکیم که تا زیر شونم میرسید رو روی سرم جمع کردم..تاپ نازک و راحتی از زیر مانتو تنم کردمو بعد پوشیدن شلوار کتان مشکی و مانتوی تابستونی مشکیم و سر کردن مقنعه،کوله ی با شگاه و کیفم رو بردا شتم و از اتاق بیرون اومدم..

از مامان خدافظی کردم و با یه دنیا علاقه به طرف پارکینگ تقریبا پرواز کردم..

دوباره بعد وارسی ماشینم راه افتادم..

یکم کثیف شده بود انگار..خودم که وقت نداشتم گذاشتم بدم کارواش تمیزش کنه..

تا رسیدم به چهار راه بدون اینکه اصلا ببینم چراغ قرمزه یا نه خواستم رد بشم ..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما اگه به موقع ترمز نمیکردم میرفتم تو دل ماشـــینی که از خیابون مقابل میومد..

اون بیچاره هم که به خیال اینکه چراغ ما قرمزه و چراغ اونا ســـبز تخته گاز میرفت...

باز میگم شـــاید چند ســـانتی متر مونده بود که اگه ترمز نمیکردیم به شـــدت بخوریم به هم..

خلاصه همه ی ماشینا پشت سرمون بند اومدن و هی بوق پشت بوق..

حواســـم پرت ماشـــینا بود که با صـــدای بلند و عصـــبی مرده مقابل به خودم اومدم..

داشت با یه دست میزد رو ماشینم و دست دیگش رو تو هوا تکون میداد..

پیرمرد پلیس هم سعی داشت ارومش کنه و مدام به کنار خیابون اشاره میکرد..

با دیدن ضربه های بی رحمانه ی مرد کنترلی رو که سعی میکردم حفظ کنم رو از دست دادم و با پرخاش از ماشین پیاده شدم..

_اوووی اقا..چرا ماشینو له میکنی؟؟؟؟؟!

قیافه ی حق به جانب گرفت و با صدای بلندش تقریبا به سمتم هجوم اورد..

_عههه؟؟؟!!!!؟!!

طلبکارم که هستم....!!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خاانوومم حوااست کجاست؟؟!!؟!

چراغ به اون گندگی نمیبینی قرمزه؟!!؟!

صدای بوق ماشینایی که پشت سرمون صف بسته بودن رو اعصابم خط میکشید..

جری شده بودم و هیچ جواب قانع کننده ای به ذهنم نمیرسید..

عین بچه های عنق اولین چیزی که به ذهنم اومد رو به زبون اوردم..

_خب حواسم نبود..

همین کافی بود تا مرده منفجر بشه..

اما قبل از اینکه هر چیزی بگه پیرمرد پلیس جدییت و ابهتش رو به دست گرفت و با صدای پرتحکمش مجبورمون کرد به فرمانبرداری..

_گفتم ماشیناتونو بکشین کنار خیابون و بعد بشینین حرف بزنین..

یا همین الان همین کارو میکنین یا ماشین هردوتونو میفرستم پارکینگ..

مرده با صورت برافروخته که از زور حرص کبود شده بود به سمت ما شینش رفت..

منم همینطور..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا حالا اینهمه چراغ قرمز رد کرده بودم اما اولین بار بود که همچین اتفاقی میوفتاد..

نگم ترســـیده بودم چون ذره ای نمیترســـیدم و هیچ دلیلی برای ترس وجود نداشت..اما حسابی هول شده بودم..

ماشینارو کشیدیم کنار و ماشینای پشت سر که عین خون مونده پشت گره رگ تقلا و سر وصدا میکردن ازاد بشن،دوباره به جریان افتادن..

تو ماشین افکار پریشون شدم رو سامون دادمو دنبال جواب های قانع کننده و منطقی گشتم اما خب چراغ رد کردن کجا منطق کجا؟!!؟!

تا ماشـینا کنار خیابون پارک شـدن پیرمرد که اسـمش رو اتیکت روی لباسـش خسرو امیرمنش بود هم اومد سمتمون و ماهم پیاده شدیم..

تصمیم داشتم از جبهه ی ارامش وارد بشم..

_خانم چراا حواست نیس اخه؟!!؟

هنوز صداش از خشم دورگه بود..

وقتی سکوت منو دید ادامه داد

_ببین سر قانون شکنی شما یا به قول خودت بی حواسی در عرض چند ثانیه ممکن بود چه ها بشه..

راست میگفت..بیخودی حق رو به خودم نمیدادم..حق با اون بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سروان به حرف امد..

_خب دخترم چراغو گذاشتن برا وایسادن..

شمام که بار اولت نیس..

ماشالا ...

پوفی کرد و گفت

_خب جوون حالا که خداروشکر به خیرگذشت

شما ببخش..این خانمم ایشالا قول بده دیگه از این کارا نکنه..

حالا بیا خر بیار باقالی بار کن..اقا خب من اعصاب ایستادن ندارم..

زوره؟!!؟!بعله؟!!؟

خو تا حالا کی دیده مهنا زیربار زور بره؟!

صدای مرد رشته ی افکارمو پاره کرد..

_خو پدرجان من به خاطر خودشونم میگم..

حالا اینبار به خیر گذشت..

با این سرعتم که این خانم میره کیه که تضمین کنه دفعه های دیگه هم به خیر بگذره؟؟!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

الله اکبر..اغا خو به تو چه برادر؟!!؟ببین من هی میخوام اروم باشـــم اینا میگن جفتک بنداز..

با این حال دوباره سربه زیر شدمو گفتم

_بله حق باشماست..

حالا اگه اجازه بدین من برم..کلی دیرم شد..

جناب سروان سری تکون داد و گفت

_میتونی بری..فقط حواستو جمع کن دخترم..

سر تکون دادمو زیرلب زمزمه کردم

_خدافظ

قبل اینکه سوار ماشین بشم دستمو نوازش گونه کشیدم جای ضربه های دست اون مرد..

خداروشکر چیزیش نشده بود..

صدای مرده مجبورم کرد بایستم..

_خانم؟!

برگشتم و تو چشمای عسلیش نگا کردم..دیگه عصبی نبود..

_حرفامو یادتون نره..لطفا با این سرعت نرین..

سر تکون دادمو بدون فوت وقت سوار ماشین شدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینم یه چیزیش شدا..

نه به اون جیغ و داد و هجوم اوردن اولش نه هم به این نگرانیش..شـــاید چهل چهل و پنج ســـالش میشـــد اما حســـابی شـــیک بود و معلوم بود از اون مایه داراس...

حسابی دیرم شده بود و حالا باید طعنه های کیانی رو هم تحمل میکردم..

یه مرد حدودا چهل ســـاله که به وقتش مهربون بود اما اگه اشـــتباهی ازت ســـر میزد دیوونه میشد و تا ده بار عذرخواهی نمیکردی بیخیال نمیشد...

تخته گاز رفتم سمت شرکت..

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه و کسی توصیه ای کرده باشه..

خودمم خندم گرفته بود..تا رسیدم شرکت ماشینمو با وسواس تو پارکینگ پارک کردمو رفتم بالا..

کیانی انگار نبود چون ماشـــینش تو پارکینگ نبود..و خدارو شـــکر واقعا هم نبود..

بی خیال به بقیه سلام کردمو رفتم سمت اتاق خودم..

افسانه همچین بی دل و دماغ نشسته بود پشت میزش که نگرانش شدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_سلام خواهری...خوبی؟!

_سلام مرسی..

_چیزی شده افسانه؟!

همزمان رفتم پشت میز خودم و نشستم..

_نه بابا چی میخواد بشه؟!

باز رضا دیه..

رضا نامزدش بود..دو سالی میشد نامزد کرده بودن

_چیکار کرده رضا؟!!؟

افسانه ناراحت و پرحرص با صدایی با ولوم نسبتا بالا گفت

_بابا یه کار درست حسابی نمیتونه پیدا کنه دیه..

کاراییم که پیدا میکنه دو روزه پس میکشه..

جالبش اینجاست که داداش علی هی ورد زبونشه که رضا مرد زندگیه..

اخه برادر من چه زندگی؟!!چه مردی؟!؟

اگه زندگی اینه که..لا...

برای همدردی گفتم

_عزیزم..میدونم چی میگی ولی ایشالا درس میشه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یکم درد و دل کردیم و من نزدیک ساعت با شگاه از شرکت بیرون اومدم و با ماشین خوشگلم پیش به سوی باشگاه ...

اون دوتا کولر فکسنی ته سالن باشگاه هم از بدشانسی من خراب شده بود...

ینی حاضرم قسم بخورم اون دو ساعت اون روز باشگاه من کلی لاغر شدم..

از بس که عرق ریختم..

از یه طرفم سردرد شدیدی عین پتک تو سرم کوبیده میشد..

دو ساعت جانفرسا!تموم شد اما من دوباره ارادم ضعیف شده بود و هیچ تضمینی نبود که بیخیال باشگاه و رژیم نشم..

از باشگاه زدم بیرون..

ینی خدا میدونه فاصله ی در باشگاه تا کوچه پشتی و ماشین رو چجور رفتم..

ینی داشتم هلاک میشدم از گرما..

اگه اینجا دنیا بود و اینهمه گرم،خدا نشون نده گرمای جهنم رو..

رسیدم به ماشین..

انقد که حالم بد بود حتی ماشینمو هم چک نکردم..

با بی حالی دستم روی دستگیره چرخید و خودمو انداختم تو ماشین..

باد خنک کولر ماشین که به صورتم خورد حالمو یکم جا اورد..راه افتادم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مسیر یه ربعی تا چهار راه رو تو پنج دقیقه رفتم..

و دوباره رسیدم پشت چراغ قرمز..

نگام خورد به تابلوی ثانیه شمار..

سه ثانیه تا قرمز شدن..

پامو با نهایت قدرت فشردم رو پدال و لحظه ی اخر از چراغ گذشتم..

یه بوق نیم بند هم برای سروان که وسط خیابون بود زدمو رد شدم..

جلوی در خونه ماشینو پارک کردم..

دوباره بی حالی دا شت غلبه میکرد که ما شینو چک نکنم اما خو من مهنا بودم و سرتق تر از این حرفا..

دور ماشین دوری زدم و با خیال راحت رفتم تو خونه..

سلام سرسری به مامان و مهتا دادمو رفتم تو اتاق..

لباسامو در اوردم و اروم خزیدم تو حمام..

اب سرد دوباره زندم کرد..

لعنت به چاقی..لعنت به رژیم..لعنت به باشگاه..

اه..اصن چرا نمیتونستم بیخیال بشم؟!؟

اینهمه رعایت میکردمو باز وضـــعم این بود حالا اگه رعایت نمیکردم مثلا میخواست چه جور شه؟!!؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اصلا دلیل اصلی اینهمه گرمایی بودن هم همین چربی های اضافه ی بدنم بود که گرمارو تو خودشون حبس میکردن و نفس رو تو سینه ی من...
بعد خوردن ناهار و شـــســـتن ظرفا که جزو وظایف لاینفک من تو خونه بود دوباره لباس پوشیدمو راهی شرکت شدم..

امپر پایین بنزین ماشین وادارم کرد که بپیچم تو پمپ بنزین سر کوچه..
چند ماه پیش یکی از کارکنای همین پمپ بنزین با کمال وقاحت و پررویی بهم گفت
_خانم تورو خدا اینقد تپلی اذیتت نمیکنه؟!!؟
منم هرچی از دهنم دررفته بود رو بارش کرده بودم..

حالا هنوزم با اینکه اون مرد رو اونجا نمیدیدم بااز موقع بنزین زدن از ماشـــین پیاده نمیشدم..
میسپردم به خودشون..
دوباره راه افتادم..
اما تا رسیدم به چهارراه دوباره چراغ قرمز شد..

با مشت گره خوردم یکی کوبیدم رو فرمون ماشین و غریدم
_این لعنتیم هممش قرمز..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خو نشد یههه بار فقططط یه باار من از اینجا بگذرم و این چراغه مانع نشه..

اما من مهنا بودم..از موانع میگذشتم حالا به هر قیمتی..
بعد مکث چند ثانیه ای دنده رو عوض کردم و د برو که رفتیم..
اما با دیدن مرد جوونی که لباس فرم پلیسی تنش بود و حالا جای اون سروان وایساده بود و خطاب به من با دستش اشاره میکرد مجبور به توقف شدم..

پلیسه با قدم های هماهنگ و جدییتش که معلوم بود خودش چاشنی حرکاتش کرده نزدیک شد..

ای بابا..امروز اینا منو گرفتنا..
صب که اونطور حالا هم که این عمو..
با کلافگی از ماشین پیاده شدمو لحظه ی اخر مدارک ماشینو که حتم داشتم تو اولین حرفش ازم میخواد و برداشتم و پیاده شدم..

مرده با قیافه ی درهمش غرید
_خانم مگه نمیبینی چراغ به این گندگی رو؟!
_نوچ
ابروهاش بالا پرید و همزمان شونه هاش..
پوفی کرد و ادامه داد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_تا جایی که سواد من قد میده پشت چهارراه ها چراغ قرمز هس..پس دلیلتون قانع کننده نیس...

دنبال جواب حرفش بودم که نگام افتاد رو اتیکت روی پیراهن ابی اسمانیش..
کاوه کاویانی..
چه اسم خوشگلی..

چشم از اتیکتش گرفتم و سرمو زیرانداختم..
با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود تا حرف زدن گفتم
_حق با شماست بله..
صدای خشک و خشنش عین ناخن کشیده میشد رو اعصابم..
_حق که معلومه با منه..مدارک لطفا..

مدارکم رو که تو دستم میچلوندم رو سمتش گرفتم..
گرفت و به فاصله ی چند دقیقه همراه با کاغذ کوچیک سفید رنگی که کاملا معلوم بود جریمس گرفت طرفم..

نمیدونم..شاید بدعادت شده بودم..
به اینکه اون پیرمرد به راحتی از خطام بگذره...و حالا زورم میومد از اینکه این مرد جوون جریمم میکرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سوار ماشین شدم..اون رفت سر جای اولش و من هم پیش به سوی شرکت..البته با اعصاب مچاله شده..

رسیدم به شرکت و ماشینمو بردم تو پارکینگ..
حیف خودم وقت نداشتم ببرمش کارواش..از جلوی اسانسور دایما خراب گذشتمو پله های پیچ در پیچ رو یکی یکی بالا رفتم..
هر چند پله یه بار می ایستادمو چند نفس عمیق میکشیدم..

تا به پله ی اخر بر سم عضله های پاهام منقبض شده بود و بهتره بگم به جای راه رفتن خودمو رو زمین میکشیدم..

خب اینم از مزایای تپلی بود دیگه.. به خاطر باشگاه رفتن مجبور بودم بر خلاف بقیه کارمندای شرکت که روزی دوبار پله هارو بالاپایین میکردن،روزی چهار بار برم و بیام..

پووفی کردمو عرق پیشونیمو با پشت دست پاک کردمو به طرف مش قاسم که از اتاق کیانی بیرون میومد رفتم..

_سلام مش قاسم..خسته نباشی..
_سلام باباجان درمونده نباشی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بابا...چه کلمه ی ارامش بخشی..

ســـرمو تکون دادم تا افکار مزاحم رو به خیال خودم پس بزنم اما خب زهی خیال باطل..

با ارامش ظاهریم گفتم

_ممنون..مش قاسم یه زحمت داشتم براتون..

_بگو دخترم..

درسته برام سخت بود..

در سته سپردن ما شینم به یکی دیگه از سپردن جونم سخت تر بود اما مجبور بودم..

خودمون که حیاط نداشتم که خودم ماشینمو بشورم..برای بردن به کارواش هم که خودم وقت ندا شتم..مش قا سم هم بار اولش نبود که قرار بود سوار ما شین من بشه..

پس به حرف اومدم..

_میشه ماشینمو ببرین کارواش لطفا؟!خودم که اصلا وقت ندارم..

با لبخند و محبت گفت

_فقط همین؟!!جوری این پا اون پا کردی فک کردم چی میخوای..ســـوویچ ماشینتو بده باباجان..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سوویچ رو گرفتم سمتش و با من من گفتم

_ولی..مش قاسم..تورو خدا..ینی..میخوام بگم..

مش قاسم خندید و سوویچ رو ازم گرفت

_چشم..قول قول که مراقبش باشم..

با لبخند تشکر کردمو به طرف اتاقم رفتم..

با افسانه سلام احوالپرسی دوباره کردم و پشت میزکاریم نشستم..

پرونده هایی که روی هم تلمبار بود رو از روی قفسه ی کنج اتاق برداشتمو چیدم مقابلم..

سردرد عجیبی افتاده بود به جونم اما همونطور تا اخر ساعت کاری ادامه دادم..

مهنا بودم دیگه..همیشه هم همینطور بودم..درد جسمی نمیتونست مانع کارم بشه..

من تو خونه یه مامان و خواهر داشتم که امیدشون به من بود که صبح که از خونه بیرون اومدم شب با دست پر برگردم..

ساعت کاری که تموم شد با چهره ای که از خستگی و سردرد مچاله شده بود از اتاق بیرون رفتم و با دیدن مش قاسم که راهرو رو جارو میکشید لبخند زورکی زدم و خسته نباشید گفتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چند ساعتی میشد کلید ماشینم رو اورده بود..
پله های پیچ پیچی رو به ارومی سرازیر شدمو با ورود به پارکینگ دنبال ماشینم گشتم..

جای همیشگیش بود و از اون فاصله ی نسبتا دور هم درخشش معلوم بود..
بعد اینکه دور و بر ماشین رو موشکافانه بررسی کردم با خیال راحت سوار شدمو از پارکینگ زدم بیرون..

برای اینکه دوباره به چراغ نخورمو بعدش مجبور نشم که ردش کنم و تا سه نشه بازی نشه حکایت حالم نشه مسیرو دور زدمو از خیابون پشتی رفتم..
درسته راهم دوبرابر میشد اما همین ماشین سواری اونم درست موقعی که هرم هوا خوابیده بود عجب صفایی داشت و روح خسته تر از جسم من رو نوازش میکرد..
جریمه شدن انقدر برام سخت بود که همون جا ،همون لحظه تصمیم گرفتم تا چند روز تا میتونم از اون چهارراه لعنتی نگذرم..
هرچند که میدونستم پول بنزینم دوبرابر میشه اما من بدعادت شده بودم و حالا که عادت شکنی شده بود باید عواقبش رو هم به جون میپذیرفتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خیابون عجیب شـلوغ بود..انگار همه ی مردم شـهر میخواسـتن نسـیم ملایم هوارو زیرپوستشون حس کنن..

درسته ترافیک بود و همین مانع سرعت بالای من میشد اما دیگه مهم نبود..
مسـیری که شـاید اگه وقت دیگه ی روز میرفتم نیم سـاعته طی میشـد رو یه ساعت و چند دقیقه بیشتر طی کردمو بالاخره به خیابون خودمون رسیدم..

چیزایی رو که مامان سـپرده بود رو از مغازه گرفتم و طبق معمول همیشـه با دست پر رفتم تو خونه..
مهتا با دیدنم دوباره به سمتم پرواز کرد گردنم رو سفت چسپید..

این روزا گردنم هم عجیب درد میکرد..
اخم به هوا رفت و مهتای بیچاره با ترس پرید پایین..
حتی سلام هم یادش رفته بود..
_چی شدی اجی؟!!؟ببخشید تورو خدا دیگه نمیکنم..
اجی؟!!ببینمت..!چی شدی؟!!

کیسه ی خریدارو همونجا رو زمین گذا شتمو د ستمو کشیدم رو گردنم...درد میکرد اما درد مهنا فقط برای مهنا بود..
پس لبخند کم جونی به چهره ی نگران مهتا پاشیدم و گفتم
_مامان بت غذا نداده سلامتو خوردی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با لحن و حالت با مزه ای کف دستشو زد رو اونیکی دستش و گفت

_وای..ببخشید خواهری یادم رفت

سلام..خسته نباشی..

با مهربونی گفتم

_سلام عزیزدلم..زنده باشی..خوبی؟!

همزمان کیسه هارو برداشتمو به طرف اشپزخونه رفتم..

_من خوبم بله..

_مامان کو؟!!؟

_تو اتاقشه...باز زانوش درد میکنه..

دوباره دنیا رو سرم اوار شد..

الهی بمیرم برای مامانم..

کیسه هارو رو میز اشپزخونه گذاشتمو رفتم تو اتاق مامان..

رو تخت خوابش دراز کشیده بود و پشتش به من بود و نمیشد صورتشو ببینم..

چند وقتی میشد مفصل زانوش اسیب دیده بود و نیاز به تعویض مفصل داشت..اما خب مامان که زیر بار عمل نمیرفت..

حالا هربار که یکم بیشتر راه میرفت درد امونشو میبرید..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اروم صداش زدم..

_مامان؟؟!

برگشـــت طرفم و من با دیدن قیافش که از درد جمع شـــده بود و دســـتش که ماساژگونه میچرخید روی زانوش اوار شدم روی خودم..

مامانم تیکه ای از وجودم نبود خود من بود و حالا درد اون درد من بود..

رفتم کنارش و نشستم لبه ی تخت..

_بمیرم الهی..چیشدی باز؟!

_هیسس دختر جون..خدانکنه..

خوبم من..

با اعتراض گفتم

_عه ماماان؟!کو خوبی؟!

ینی من نمیتونم درد مامانم رو بفهمم؟!!!!؟

لبشو به دندون گرفت..دیگه خوب میدونستم داره از ریختن اشکاش جلوگیری میکنه..

با یه حرکت بغلش کردم..

بعدم از خودم جداش کردمو رفتم تو اشپزخونه که پماد زانوشو بیارم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چند لحظه بعد پماد به دست وارد اتاق شدم..مهتا هم تو اشپزخونه داشت غذا درست میکرد...

با ملایمت گفتم

_فردا که جمعس..ولی پس فردا میریم دکتر..

عمل هم لازم باشه شما نه نمیاری..

دوباره لبشو به دندون گرفت و هیچی نگفت..

پماد رو با ارامش ظاهری همیشگی میمالیدم رو زانوش و اون قیافش هی درهم تر میشد..

کارم که تموم شـد گونه ی چروکیده و نرمشـو *ب*و*س*یدم و از اتاق بیرون رفتم..

بعد شستن دستام و عوض کردن لباسام به اشپزخونه رفتم..

مهتا با ارامش خاصی پشت اجاق غذا درست میکرد..

بعد اماده شـدن املت خوش اب و رنگش ظرفارو برداشـتیم و باهم رفتیم کنار مامان و غذامونو خوردیم..

شب دوباره تا سرم به بالش رسید خوابم برد..

هه..جالب بود..حتی فرصت نداشتم به روزی که گذشت فکر کنم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دختر بیست و پنج ساله ای بودم که از هجده سالگیش مرد خونه بود و هیچ دم نمیزد..

حقیقتا که فقط جسمم مونث بود وگرنه روحم کاملا مرد شده بود..

که اگه نمیشد حالا کلام پس معرکه بود..

دختر ناز نازی بودن کار کسی بود که باباش بالاسرش باشه و نازش رو به جون بخره..

کار مهنا دختر بودن نبود..

کسی که برای خواهرش پدرو خواهر بود و برای مادرش همسر و دختر و برای خودش فقط راننده دیگه چه اسم دختری رو یدک میکشید؟!!؟

طبق عادت همیشگیم صبح زود از خواب پاشدم..

حالا که خونه بودم میخواستم خونه رو تمییز کنم..

مامان که با درد زانوش نمیتونست کاری کنه..

با مهتا تا ظهر خونه ی کوچیکمون رو برق انداختیم..

سر ظهری مونا و یاسمین هم اومدن..

بعد خوردن ناهار یاسمین و مهتا کلی اصرار کردن که ببرمشون پارک..

اولش به خاطر مامان قبول نکردم اما وقتی مونا اصرار اونا و انکار منو دید گفت

_خو پاشو ببرشون دیه مهنا..بچه ها حوصلشون سررفته..

_اخه مامان..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_من هستم پیشش دیه..نگران چی هسی؟!

اخه من میخواستم روزی بریم که مامانو مونا هم بیان..

_میخواستم شمام بیاین..

با سر و صدای بچه ها بحث بالاگرفت..

اخر سر هم مامان میانه رو گرفت و گفت

_چرا بحث میکنین؟!!!خو منم میام..همه باهم میریم..

میدونســتم به خاطر بچه ها میگه وگرنه همین چند دقیقه پیش از درد ناله میکرد..

به اعتراض گفتم

_اخه مامان..

با مهربونی تو حرفم اومد و گفت

_اخه مامان نداره..منم حوصلم سررفته خو..

ببین از کی بیرون نرفتم..

اخرش بالاخره جنجال خوابیدو همه باهم از خونه زدیم بیرون..

مراعات مامانو میکردم تا با سرعت نرم اما خب دست خودم نبود که..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان هی جیغ جیغ میکرد و خواهش پشـــت خواهش که یواش برو ولی کو گوش شنوا؟!..

مونا و بچه ها هم هی میخندیدن..
خسته بودم از خسته شدن..
با این وجود کنار خانوادم که بودم مهنا وقف میشد..تقسیم میشد بین عزیزاش و خودش از این تقسیم سهمی نداشت..

اونروز کلی به هممون خوش گذشت..
و بعد چند ساعت بالاخره بچه ها رضایت دادن که برگردیم..

سرشب به کیانی زنگ زدم تا فردا صبح رو مرخصی بگیرم و مامانو ببرم دکتر..
بعد کلی فس فس و منت گذاشـــتن بالاخره قبول کرد..درد بزرگیه وقتی کارت پیش مدیرت گیر باشه و اونم به هیچ صراطی مستقیم نباشه..
فردای اونروز با مامان و مهتا صبح زود از خونه بیرون اومدیم..
درد مامان بیشتر شده بود و هی اه و هی ناله..
دوباره چهارراهو دور زدمو تخته گاز به سمت مطب دکتر..

دکتر هم بعد معاینه تشخیص داد که مفصل اگه خیلی زود عوض نشه جبرانش خیلی سخت میشه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان باز مگه زیر بار میرفت؟!؟ حالا به هر جون کندنی بود باید راضـــیش میکردم..

درد مامان منو کلافه کرده بود..
خیلی فرقه بین اون چیزی که ادم فکر میکنه میفهمه با چیزی که واقعا میفهمه..
من اون روز ها فکر میکردم مهنایی که بهش تکیه کردم خیلی قو یه و فرو نمیریزه..

ولی بسی افسوس که همش خیال واهی بود..
مهنا از درون میشکست..
یه باره اوار نشد ولی کم کم اوار میشد..
روی خودش و ارزوهاش..

بگذریم..
بعد اینکه مامانو مهتا رو گذاشـــتم خونه دوباره راه رفته رو برگشـــتم تا لاقل به باشگاه برسم..
خوشبختانه کولر ها درست شده بود..
گرچه کفاف ســـالن بزرگ و اون همه ادم خســـته از تپلی رو نمیداد اما خب بالاخره بودنش خیلی بهتر بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جالبیش اینجا بود که با اینهمه بدو بدو واســه لاغر شــدن باز من همون مهنای تپل بودم..

بعد باشگاه دوباره راه خونه پیش گرفتم..
هر کاری میکردم دستم نمیچرخید فرمون رو بچرخونم و دوباره از چهار راهی که عادتم بود روزی سه چهار بار ازش رد شم، بگذرم ...

سرکوچه که رسیدم متوجه امپر ته کشیده ی بنزین شدم..
پیچیدم تو پمپ بنزین..
توی کوچه در به در دنبال یه ســایه ی کوچولو بودم تا ماشــینم رو زیرش پناه بدم..
اما دریغ از کمی سایه..
از یه طرفم خودم انقدر عرق کرده بودم و زیر افتاب له میزدم که موهای نازک و کوتاه روی شقیقم فر شده بود..
اخرسر هم تنبلی رو کنار گذاشتمو ماشینو بردم تو پارکینگ..
با قدمهایی که از زور بی حالی سست شده بود پله های خونه رو طی کردم..
اونروز چقدر به نظرم بیشتر و بلندتر میومدن..

از در بزرگ حال تو رفتم و با صدای ظاهرا پرانرژی سلام دادم..
این روز ها چقدر ظاهری شده بودم..
یاد درس عربی افتادم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چقد همیشه ازش بدم میومد..

یاد صــدای بلند معلم که با بدخلقی اعراب ظاهری و اصــلی رو یادمون میداد گرچه شـیرین نبود اما منو برد تو گذشـته ی شـیرینی که بابام هرروز پشـت در مدرسه منتظرم بود و...

دست مهتا که جلوی چشمام تکون میخورد از حال و هوای گذشته جدام کرد..

_اجی؟؟!..اجی کجایی؟!!؟

با محبت لبخند زدم..

_سلام خانوم گل..

همینجام دیه..

_سلام که دادم خسته نباشی خواهری..

_درمونده نباشی عزیزدلم..

مامان کو؟!

_تو اشپزخونه..انگار مسکنی که دکتر داده تاثیر داشته..

سری تکون دادمو همزمان وارد اشپزخونه شدم..

_سلام مامان خودم..

خسته نباشی عزیزم..خوبی؟!

_سلام دخترم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درمونده نباشی..مرسی شما خوبی؟!!

_خوبم عزیزم..لباس عوض کنم بیام..

به دنبال این حرف از اشپزخونه بیرون اومدمو به سمت اتاقم رفتم..

تو خلوت خودم مچاله میشدم از خستگی..

خودمو با لباس ول کردم روی تخت..

چند لحظه ای گذشت..

بعدم با یه حرکت بلند شدمو پناه بردم به کشوی کنج اتاق..

ارام بخشم همونجا بود..شکلات تلخ..

تلخ تلخ..

از تلخی دوباره اخمام در هم شد..اما مگه این تلخی به پای تلخی وجود مهنا میرسید؟!!

بعد عوض کردن لباسام از اتاق بیرون رفتم..

سر میز ناهار هم کلی با مامان حرف زدم که بالاخره تونستم قانعش کنم که بره عمل..

چند روزی گذشـــت..چند روزی که به هر زحمتی که بود خودمو وادار میکردم راه طولانی تر رو برم..

هیچ فکر نمیکردم که یه جریمه ی ساده بتونه انقدر منو تحت تاثیر قرار بده..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اونشب قرار بود دوباره مهتا رو ببرم بیرون..

اما یکم دیر از شـرکت بیرون اومده بودم و اگه عجله نمیکردم هوا کاملا شـب میشد و مهتا بیچارم میکرد..

به خاطر همین لجبازی رو کنار گذاشـتمو تصـمیم گرفتم از راه اصـلی که میخورد به همون چهار راه برم..میخواسـتم این بار پشـت چراغ قرمز منتظر بمونم..

با سرعت بالا به چهارراه نزدیک میشدم..

از دور دیدم که چراغ سبزه..

خندم گرفته بود..اینهمه مدت نمیخواستم وایسم و به قول اون مرد قانون شکنی میکردم و چراغ همیشه ی خدا قرمز بود..

حالا که تصمیم داشتم صبر کنم چراغ سبز بود..

تو همین فکرا بودم که دوباره نگام گره خورد تو ثانیه شمار..

اما دو سه متر مونده به لاین دیگه چراغ قرمز شد..

ای بخشکی شانس..

سرعت ماشین اونقدری نبود که بشه سر دو سه متر نگهش داشت..

پس بیخیال رد شدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما..

صدای سوت پلیس و ا شاره ی د ستش مجبورم کرد پامو روی پدال ترمز فشار بدم..کنار خیابون متوقف شدم..

دوباره همون سروان اونروزی بود که جریمم کرده بود..

به فا صله ی چند ثانیه خود شو ر سوند کنار ما شینم و با سر انگ شتاش زد به شیشه..

پیاده شدم.

سر به زیر و اروم..

_سلام

_علیک سلام..

سر بلند کردم تا ببینمش..

چهره ی ارومی داشت..سرشار از ارامش بود..

ته ریش روی صـــورتش و ابرو های گره خوردش بود که به چهرش جذابیت و تحکم میبخشید..

من داشتم نگاش میکردم و اون روی برگچه های توی دستش چیزی مینوشت..

اما انگار سنگینی نگاهم تمرکزشو به هم ریخت..

سر بلند کرد و برای یکی دو ثانیه تو نگاه هم قفل شدیم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا اومد منو یادش بیاد چشماش چهارتا شد..

گره ابروهاشم سفت تر..

با تعجب گفت

_بازم شما؟!!؟!

حالا اونبار گفتی ندیدم چراغو یه جورایی به زوورامیشد قانع شد..

حالا چی؟!!؟!

چی میگفتم؟!!؟

اونم انگار منتظر جواب من نبود چون ادامه داد..

_حالا اینبار نمره منفی رد نمیکنم..ولی بار دیگه ای درکار باشـــه قول نمیدم اینکارو نکنم..

سری تکون دادم..

مهم بود؟!!؟

معلومه که نه..

همین تهدید کافی بود تا بیفتم رو دنده لج..

بشم اون مهنایی که کسی ندیده بود..

با خشونت برگه جریمه رو گرفت طرفم و بلافاصله رفت سرپستش..

حالا من موندم و نقشه هایی که برای نشون دادن این لجبازی داشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره اعصابم خورد شده بود..

سوار ماشین شدم و برای چند لحظه سرمو تکیه دادم به فرمون..

صدای پلنگ صورتی که بلند شد با تعجب سر از فرمون برداشتم..

با دیدن صفحه ی روشن گوشی که روی صندلی کنارم بود خندم گرفت..

ای مهتا ی دیوونه..

حالام خودش بود..

_جانم؟!

_سلام اجی..نمیای پ؟!شب شد که..!!

_سلام گلم..تا دو دقیقه دیگه بیرون باش رسیدم..

_باشه منتظرم..

اون گوشی رو قطع کرد و من ماشینو روشن کردم و راه افتادم..

با اون سرعتم زود تر از دو دقیقه رسیدم..

تا مهتا بیاد ماشینو خاموش کردم...

همسایه ی روبه رویی کوچه رو انگار شسته بود..

و بوی خاک نم خورده که با عطر یاس های مامان مخلوط شـــده بود تو اون موقع شب که هرم هوا کاملا خوابیده بود عجیب به دل مینشست..

مهتا در ماشینو که باز کرد و نشست از افکار احساسیم جدا شدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مهتا:بریم..

خندیدمو با لحن بامزه ای گفتم

_علیک سلام..من خوبم شما خوبی؟!

اونم خندش گرفت و گفت

_سلام اجی..خسته نباشی..

_سلامت باشی عزیزم..

دلم برای چهره ی معصومش غنج میرفت..

انگار همین دیروز بود که اون تاتی تاتی میرفت و من پشت سرش مواظبش بودم تا یه وقت نیوفته..

یاد اوری چهره ی بامزه ی یکی دو سالگی مهتا بی اختیارم میکرد..

قبل حرکت خم شدم و گونه ی تپلی و نرمشو *ب*و*س*یدم..

بعدم ماشینو روشن کردمو د برو که رفتیم..

دوباره مهتا پخشو زده بود و سرجاش برای خودش می*ر*ق*ص*ید..

جلوی یه سوپری نگه داشتمو با هم پیاده شدیم و یه مقدار تنقلات خریدیم..

بیچاره بچه حق داشت اینهمه ذوق کنه..همه ی تفریحش خلاصه شده بود توی همین بیرون اومدنش با من..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وظیفه ی بزرگی روی دوش من بود..هم باید خواهر بودم هم پدر که مهتا جای خالی حس نکنه..ولی مگه میشـــد؟؟!؟جای خالی بابا برای من که مثلا بزرگ بودم عذاب اور بود و کاملا ملموس..

حالا یه بچه ی چهارده ســـاله که اوج نیازش به حضـــور باباش بود چه جوری میتونست وجود باباشو با دو خواهر و یه مادر عوض کنه؟؟!؟!

بیچاره فقط دم نمیزد..وگرنه منکه میدونستم تو دلش چه بلواییه..

یکم که گذشت مهتا دست برد و پخش رو خاموش کرد..

_اجی میخوام یه چیزی بگم..

_بگو خو

_چرا ازدواج نمیکنی خواهری؟!!؟!

ناباور فقط اسمشو صدا زدم..

_مهتا!!!

_چیه مهتا مهتا؟!!؟!بد میگم؟!!؟

خو بیست و پنج سالته کی میخوای شوهر کنی؟!!؟

نباید تعجب میکردم..

حرفای مامان بود دیگه..بحث همیشگی..

حالا هم بعد اون روز که جدی و قطعی گفتم من ازدواج نمیکنم تصمیم گرفته بود از در مهتا وارد بشه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جدی گفتم

_هیچ وقت..

لبش به اعتراض باز شد

_عه..چرا؟!

تا کی میخوای سـنگ مارو به سـینه بزنی؟!؟بابا خو بیا برو سـر خونه زندگی خودت..من مواظب مامانم هستم..

ایول مامان..

عین حرفای خودشو یاد مهتا داده بود..

با این حال لبخند زدم و گفتم

_یکی میخواد مواظب شما باشه خانم کوچولو..

_عه مهنا!!!!!...

اروم اما کاملا جدی گفتم..

_مهنا نداره که..

راس میگم خو..شمام لطف میکنی از این به بعد از این حرفا نمیزنی..

اوکی خانم کوچولو؟!؟

_ولی..

_ولی بی ولی..همینکه گفتم..بار اخرت..

از گوشه ی چشمم زیر نظر داشتمش..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سربه زیر شد و اروم گفت

_چشم..

منم دست بردم و لپشو کشیدم و گفتم

_افرین..

بعدم دوباره پخشو زدم..

یکم دیگه بیرون بودیم بعدم برگشتیم خونه..

راستش این بود که هیچ به ازدواج فکر نمیکردم..

من از وقتی مونا ازدواج کرده و رفته بود چشم به روی اینده ی خودم بسته بودم..

اینده ی من مهتا و مامان بود...

از جون مایه میذاشتم که اونا رو به اوج برسونم و خداروشکر تا حالا هم نذاشته بودم کمبودی رو حس کنن..

البته کمبود مادی..کمبود بابا رو هممون حس میکردیم اما برای مراعات حال بقیه هم که شده بود بروز نمیدادیم..

فردای اونروز از باشگاه بیرون اومده بودم و داشتم میرفتم خونه..

سر همون لج بازی دوباره از سمت چهارراه رفتم..

چراغ دوباره قرمز بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فک کنم تا من میخواســتم از این چهارراه بگذرم به این چراغ قرمز الارم داده میشد که قرمز شه..

جلوتر از من یکی دو ماشین بود پس نمیتونستم رد شم..

ناچارا ترمز کردم و منتظر موندم..

یه آن حس کنجکاویم تحریکم کرد که با چشــم دنبال اون پلیســه"ســروان کاویانی" بگردم..

تا چشــم چرخوندم دیدم باژســت خاصــی وایســاده منو نگاه میکنه و لبخند پیروزمندانه ای هم کنج لبش خودنمایی میکرد..

با حرص رو برگردوندم و تا چراغ ســبز شــد گاز ماشــینو گرفتم و با ســرعت به سمت خونه روندم..

ماشینو بردم تو پارکینگ..

پله های خونه رو به زحمت بالارفتم و وارد خونه شدم..

جدیدا ساق پام درد میکرد و از پله بالارفتنی رسما جون به جون میشدم..

ناهارو تو جمع سه نفریمون خوردیم..

اونروزم از اون روزایی بود که ســر ســفره کلی به خودم و هر کســی که به ذهنم میرســید بد و بیراه میگفتم که چرا من باید چاق باشــم و نتونم اونقدر که دلم بخواد غذا بخوردم..

اصن دلم نه لاقل اونقدری که سیر شم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از صب روی پا بودم و غذام دوسه قاشقی بود که ته دل یه بچه رو هم نمیگرفت چه برسه به من..
حالا لاغرم که نمیشدم هیییچ تازگیا حس میکردم چاقترم شدم..اما خب جرات نداشتم برم روی وزنه ببینم درسته یا نه..

فقط وقتایی که لباسام به تنم گشاد میومدن با هزار بار شکر و خوشحالی روی وزنه ی کنج اتاقم میرفتم و خدا میدونه برای چند صـــد گرم لاغر شـــدن چقد خوشحال میشدم..

اونروز کیانی گفته بود لازم نیســـت چهار ســـاعت بعد ســـاعت کاری رو بمونم..بماند که چقد تعجب کردم..
اخه من گرچه سرساعت میرفتم و سر ساعت میومدم ولی باز با این حال کیانی همیشه شاکی بود و طلبکار...
اخر سر هم نفهمیدم جریان اونروز چی بود...

تا عمل مامان هم کم مونده بود و ترســـم بابت این بود که نکنه به خاطر این چهارساعت حقوقمو کم کنه و منم برای پول عمل مامان دچار مشکل بشم

حالا اگه اضـــافه کار هم وایمیســـتادم پول هنگفت عمل با کلی فس فس جور میشد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اونروز چون خودمم خیلی خســته بودم زیاد پاپی کیانی نشــدم که اجازه بده سرکارم بمونم..

اخرین پوشه ی زیرد ستم رو هم بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم و د ستامو بردم پشت سرم و توی هم قفل کردم..
نفس عمیقی کشیدم و به حالت عادی برگشتم..

افسانه با لبخند نگام میکرد..
دختر مهربونی که صورتش بیشتر از اینکه خوشگل باشه جذاب بود..
بیشتر از هر چیز من توی افسانه لاغر بودنشو میدیم..چیزی که خودم همیشه تو حسرتش بودم..
کمر باریک بود و قد بلند..

_خوردی که منو..!!
هردو خندیدیم..
_خوشگلو نگاه میکنن دیه..
_اخه اینهمه هندونه میدی زیربغلم یه داداشــم نداری که بیاد هم هندونه هارو بگیره هم خودمو..
با کف دستم اروم زدم رو گونم..
با خنده گفتم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_خاک بر سرم..

خودت شوهر داری که..خجالتم خوب چیزیه ها..

دوباره خندیدیم

مش قاسم ضربه ی ارومی به در زد و گفت

_خسته نباشین نمیرین؟!

افسانه جلوتر از من گفت

_شمام خسته نباشی مش قاسم..

چرا اتفاقا میریم..

کیفشو برداشت و بلند شد رو به منم گفت

_پاشو مهنا..پاشو بریم..

پرونده ی روی میز رو گذاشتم تو کشو و کیفمو از کشوی پایینی برداشتمو بعد قفل کردن فایلم بلند شدم..

_خسته نباشی مش قاسم

_درمونده نباشی دخترم..

بعد خدافظی از شرکت زدیم بیرون..

به پیشنهاد خود افسانه تصمیم گرفتم برم خونشون تا خاله شکوه رو که خیلی وقت بود ندیده بودم رو هم ببینم..

ماشین افسانه دوسه روز بود خراب شده بود و تو مکانیکی بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پس هردو با ماشین من راه افتادیم سمت خونشون..

افسانه یه داداش و سه تا خواهر داشت..
اما همشون پی زندگی خودشون بودن..
باباشم چند سالی میشد فوت کرده بود..
مامانشم که با افسانه زندگی میکرد..

از چند پله ی ساختمون بالا رفتیم..
افسانه جلوتر میرفت تا خبر حضور منو به خاله شکوه بده..منم پشت سرش با سلام بلند وارد حال کوچیک خونشون شدم..

خاله رو مبل جلوی تلوزیون نشسته بود..
تا خواست بلند شه خودمو بهش رسوندم و محکم بغلش کردم..
خاله با اعتراض به بی وفایی من شـــروع به حرف زدن کرد..حق داشـــت..چند وقتی بود که فقط دورادور از افسانه حالشو میپرسیدم..

این زن باهمه ی زن بودنش مرد بود..
رنجهایی کشـــیده بود که حتی توی ذهن من مهنا هم نمیگنجید و هضـــمش سخت بود..
اره این زن با اینکه سن زیادی نداشت اما اسوه بود و سرامد هر مردی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دو سه ساعتی خونه ی افسانه موندم و بعد برگشتم خونه..با همه ی خستگی که تو گوشت و استخونم رخنه کرده بود باز میخواستم که شاداب باشم..البته ظاهری..

با همون ظاهر ارومم وارد خونه شدم..

با صدای بلند گفتم

_سلاام اهاالی خونه ی خوشبختی..

صدای مامان از اشپزخونه اومد

_سلام دخترم

مهتا هم از اتاق بیرون اومد و بعد سلام و احوال پرسی کیسه های خرید رو ازم گرفتو سمت اشپزخونه برد..

منم برای تعویض لباس رفتم تو اتاقم..

از خستگی بیش از حد خودمو ولو کردم رو تخت خواب..

تخت خوابی که همیشه پناه تن خستم بود..

صـــدای زنگ در که اومد گوشـــام تیز شـــد و یکی دو دقیقه بعد که صـــدای خوشحال یاسمین تو گوشم پیچید انگار با کله رفتم تو حوض انرژی..

عجب نیرویی داشت این عشق..

سـریع بلند شـدمو لباسـامو با یه تیشـرت اسـتین حلقه ای و شـلوارک نارنجی عوض کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما همینکه خواســتم از اتاق برم بیرون صــدای مجید،شــوهر مونا وادارم کرد برگردم تو اتاقو لباسامو دوباره عوض کنم..

از اتاق که بیرون رفتم اول از همه یا سمین بدو بدو خود شو بهم ر سوند و پرید بغلم..

محکم به خودم میفشردمش..

انگار که بخوام تو خودم حلش کنم..

دم گوشم بلبل زبونی میکرد اما هیچی نمیفهمیدم..

انگار همه ی وجودم گوش شده بود تا فقط صدا بشنوم..

قبل اینکه مانع *ب*و*س*یدنم بشه محکم گونشو *ب*و*س*یدم..

بعدم گذاشتمش زمینو رفتم طرف مونا و مجید..

_سلام خواهری،خوش امدین..

سلام اقا مجید!!..

چه عجب؟!راه گم کردین..

مونا:سلام عزیزم ممنون خسته نباشی تازه اومدی؟!

_مرسی،اره همین چند دقیقه پیش اومدم..

مجید:سلام مهنا خانم..

خوبم خوبی؟!!؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_مرسی

خواســتم برم تو اشــپزخونه که صــدای مجید که پوزخندی تزیینش کرده بود میخکوبم کرد..

_مو نا ان قد میگ فت مه نا میره باشــ گاه من فک میکردم الان کلی لاغر شدی..ماشالا که تکون نخوردی..

ای خدا..این ادم چقد گوشت تلخ بود...؟!!؟!

با حرص و اخم غلیظی چپ نگاش کردم و حتی قابل جواب هم ندونستمش...رو برگردوندم و با خون به جوش رسیده رفتم تو اشپزخونه...

سر میز شام هم کلی درشت بارمون کرد..

سال تا ماه نمیومد حالا هم که اومده بود طوری رفتار میکرد که روزی صد بار شکر کنیم که هرروز هرروز پا نمیشه بیاد اینجا..

اونشب با مهتا و یاسمین رفتیم اتاق من تا اونجا بازی کنیم..

البته اینو هممون خوب میدونســتیم که من از تیکه شــنیدن فرار کردم و این خلوت اجباری با بچه ها همش به خاطر حضور مجیده..

موقعی که با بچه ها بودم اگه کســی از دور منو میدید فکر میکرد منم همســن همون بچه هام..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من مثلا بزرگ تو دلم بچه ای بود که به وقتش خیلی شـــیطون و بازیگوش میشد..

دو ســـه ســـاعت بعد مونا اینا رفتن و من به کمک مهتا خونه رو جمع و جور کردیم و دوباره مهنا بود و یه تخت خواب که پناه میبرد بهش..

اونروز صبح زود تر از همیشه بیدار شدم..
هوا کاملا تاریک بود..
اول از همه با باز کردن در تراس هوای محصور خنک تابستونی پشت در رو تو خلوتم راه دادم..
عجب رایحه ای بود این رایحه ی گل های یاس..

کاش میشد به مشام گرفت این بو رو و توی وجود ذخیره کرد تا وقت خستگی دوباره استشمام کرد و لذت برد..
مدت بیشـــتری زیر دوش موندم و بعد که بیرون اومدم موهای خیســـم رو تو حصار کش و مقنعه گیر انداختم و دوباره مشغول نماز شدم..

حقیقتا که بعد نماز چه بار بزرگی از دوش ادم برداشته میشد و من عاشق همین سبکی و ارامش بعد نماز بودم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چند دقیقه بعد صبحونه حاضر و اماده از خونه بیرون رفتم..
ماشینو با دقت از پارکینگ بیرون اوردمو بعد بستن در پارکینگ که با صدای قیژ قیژ نخراشیده ای همراه بود سوار ماشین شدمو پیش به سوی شرکت..

تا به چهار راه رسیدم چراغ سبز بود پس با خیال راحت ازش گذشتمو برای سروان امیرمنش که خیلی وقت بود ندیده بودمش بوق زدمو با سرعت از اونجا گذشتم..

به شرکت که رسیدم خواستم ماشینمو ببرم تو پارکینگ اما دو سه تا ماشین که جلوی در پارکینگ بودن و ادمایی که دورشون جمع شده بودن مانعم میشد..
ماشینو همون کنار پارک کردمو پیاده شدم تا ببینم جریان چیه..
چهره ی عصبی کیانی و مژده مشیری،یکی از کارمندای شرکت،که با هم بحث میکردن کنجکاو ترم کرد و جلو رفتم..
جریان رو از یکی از بچه های شرکت که اونجا وایستاده بود پرسیدم..اونم گفت
_انگار اقای کیانی امشب اینجا بودن حالا میخواستن برگردن خونه و بعد استراحت بیان شرکت اما تا اومدن ماشینشونو از پارکینگ دربیارن با این مژده خانم که از اینور با سرعت پیچیده تو پارکینگ به هم خوردن و تصادف کردن..
یه ان حواسم رفت پی اینکه چرا کیانی شب مونده تو شرکت؟!!؟!

اما خیلی زود یکی زدم تو سر کنجکاویم و خاموشش کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماشـینو همون تو کوچه رها کردمو از کنار جمعیت گذشـتمو از در تو کوچه ی شرکت تو رفتم..

دوباره پله بود و پله..درد ســاق پام داشــت امونمو میبرید و جون از تنم به در میکرد
همینکه از اخرین پله هم بالا رفتم نفس راحتی کشـیدمو دسـتمو نوازش گونه روی ساق پام حرکت دادم تا شاید دردش بهتر بشه..

با دیدن مش قاسـم سـلام صـبح بخیر گفتم و سـپردم یکم بعد بیاد تا سـوویچ ماشینمو بدم تا ببرتش تو پارکینگ..
خیلی مرد مهربونی بود...خوش به حال بچه هاش..
هرچند که من حتی دلم برای بابای عنق و بد اخلاق فرضی هم غنج میرفت..

نیم ساعت بعد مش قاسم با سینی چای اومد تو اتاق و سوویچ خواست تا بره ماشینو جا به جا کنه..
با کلی تشکر سوویچو دادم و دوباره مشغول کارم شدم..
شــاید ده دقیقه ای گذشــته بود که مش قاســم با ســوویچ و یه تیکه کاغذ برگشت..گفت انگار کاغذو گذاشته بودن رو شیشه..
هردو رو گرفتم و باز تشکر کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روی کاغذ با خط خیلی خوشگلی نوشته شده بود

_سلام..

خانم دیبا شما به من بدهکاری و باید بدیهتو بپردازی..اگه نه...

به فکر رفتم..چه بدهی؟!!؟!تا جایی که یادم میامد حتی هزار تومن هم به کسی بدهکار نبودم حالا این کی بود که ادعای طلبکاری میکرد؟!!؟

ناخواسته اخمام درهم شده بود..

افسانه:چیزی شده مهنا؟!اون کاغذ چیه؟!!؟

با ذهن مشغول و اخمای همچنان درهم گفتم

_نمیدونم والا..مش قاسم که گفت روی شیشه ی ماشینم بوده اینم روش نوشته خانم دیبا به من بدهکاری..

گیج شدم افسانه..هرچی فکر میکنم یادم نمیاد به کسی حتی هزار تومن بدهکار باشم..

افسانه با ارامش روی کاغذای پوشه ی زیردستش چیزی مینوشت و بدون اینکه تعجب کنه یا به فکر بره گفت

_بیخیال بابا شاید یکی از بچه ها بوده خواسته باهات شوخی کنه..

اخه من با کسی تو شرکت که شوخی نداشتم..

اصلا با کسی گرم نمیگرفتم اونم به خاطر همون اعتماد به نفس فوق العاده پایینم بود که باز از تپلی سرچشمه میگرفت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رابطم با همه در حد همون رابطه ی سرد و رسمی همکاری بود..

افکارمو به زبون اوردم..

_اخه افسانه کی با من شوخی داره اینجا؟!!؟دردسر نشه؟!؟!

افسانه خندش گرفت و با همون خنده ی توی صداش گفت

_اخه خل من کســی طلبکار بود عین ادم میومد جلو میگفت فلان روز فلان جا من به تو پول دادم تو الان بدهکاری بدهیتو بده،..نه اینکه بیاد دزد و پلیس بازی در بیاره و یادداشت بده..

تقریبا قانع شدم..

راس میگفت دیگه..فرضــا من میخواســتم بدهی رو بدم قرار بود بذارم پشــت شیشه ی ماشین؟!!؟!

خب معقول نبود..

تقریبا بیخیال شدمو دوباره سرمو با پرونده ها مشغول کردم..

یکی دو ساعت بعد حاضر شدم تا برم باشگاه..

این باشگاهم دردسر شده بودا..

از پله ها پایین رفتم..انروز گفتن اسانسور درست شده اما من با وجود پا دردم پله هارو ترجیح دادم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انقدر که راحتی ندیده بودم حالا هم از هرچی راحتی بود بی اختیار فرار میکردم..

با من و روحیه ی من راحتی ناسازگار بود و انگار سرجنگ داشت..

تو پارکینگ ماشینمو دوباره دورتادور نگاه کردم و وقتی از سالم بودنش مطمئن شدم سوار شدمو از اونجا زدم بیرون..

از شانس بدم تو کوچه ی پشت با شگاه که همیشه ما شینو پارک میکردم جا پارک نبود..

گفتم که جا پارک همیشه ی خدا قحط بود..

بالاخره بعد کلی گشتن به زور یه جای کوچیک برای پارک پیدا کردم که دوکوچه با باشگاه فاصله داشت..

چاره ای نبود..

زیر افتاب که وسط روز تو وسط اسمون انگار مجال جولان پیدا کرده بود با قدمهایی که از زور گرما سست شده بودن کوچه هارو پشت هم رد کردم و به باشگاه رسیدم..

ذهنم پر کشید سمت قرض و اون یادداشت..

اخه تو باشگاهم با کسی گرم نبودم که حالا بخواد با من شوخی کنه..

دوباره افکار مزاحمم رو پس زدم..

وقتی یکی دوتا از بچه ها گفتن که لاغر نشدم هیچ چاقترم شدم دیگه تا مرز دیوونگی رفتم و تا میتونستم برای رهایی از شر این چربی های اضافه و مزاحم تلاش کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همیشه همینطور بود..از اینکه کسی نقطه ضعفم رو به روم بیاره متنفر بودم و به خاطر همین بود که از همه دوری میکردم...

یکی نبود به بقیه یاداوری کنه اخه دوســت من نه تیپ و لباس کســی به شــما مربوطه نه قیافه و ترکیب صــورتش نه هیکل و ترکیب اندامش نه طرز حرف زدنش ..

پس لطفا تا کسی نظر نخواسته نظر نده..

دوساعت فعالیت تو باشگاه دیگه امونمو بریده بود..

کم مونده بود ارادم انقدر سست بشه که بشکنه و دیگه د ست از سر این تپلی بردارم..

فقط اعتماد به نفس ندا شتم وگرنه بیخیال این بدو بدو برای لاغر شدن میشدم و خودمو بقیه رو هم راحت میکردم..

کولمو برداشتمو دوباره از باشگاه لعنتی زدم بیرون..

دو کوچه تا ماشینو با هر جون کندنی بود رفتم..

هوا جوری گرم بود که انگار خدا زمین رو با کارخونه ی مربا ســازی اشــتباه گرفته بود و قرار بود همه ی ما ادما به جای میوه های فرضی پخته بشیم..

حالا دو سه روز دیگه ماه رمضون بود چجور میخواستیم با این هوا و گرما سر کنیم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به ماشین که رسیدم دوباره چکش کردم..

تا از سالم بودنش مطمئن شدم سوار شدم و بعد روشن کردن ماشین کولر و زدم..

خنکای باد کولر که از زیر و بم موهای خیسِ عرقِ فر شده ی روی شقیقه هام گذشت به فاصله ی چند ثانیه تا مغز استخونم رخنه کرد و به ذهن خستم مجال استراحت داد..

بی اختیار سرمو روی فرمون گذشتمو شاید چند ثانیه ای چشمامو بستم..

اما تا سر بلند کردم تیکه کاغذ سفیدی رو دیدم که تو حصار شیشه و برف پاک کن گیر افتاده بود..

پیاده شدمو بعد دید زدن اطراف کاغذو برداشتمو قبل اینکه دوباره زیر افتاب از حال بی حال شم به ماشین پناه بردم..

کاغذو مقابل چشمام گرفتم..

باورم نمیشد..باز همون دستخط..

_سلام..بدهی من چیشد؟!!؟ نکنه بخوای بالا بکشی..!

ذهنم ارور میداد..

از یه طرف بدهی به کسی ندا شتم که این قضیه بخواد جدی با شه از یه طرفم نمیتونستم باور کنم کسی انقد مسخره باهام شوخی کنه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از زور حرص کاغذ بین م شت گره خوردم مچاله شد و پرت شد رو صندلی کناری..

به سمت خونه راه افتادم..

اما نه راه اصـــلی بلکه از خیابون پشـــتی که یه جورایی خیابون فرعی حســـاب میشد..

اعصاب چراغ قرمز و بعدش یه سروان عنق رو نداشتم..

جلوی در خونه ماشینو پارک کردم..

فکرم درگیر بدهی بود و نا خواسته اخمام درهم شده بود..

پله های خونه رو بالا رفتمو همه ی دغدغه هامو عین یه مرد سپردم به پشت در و با ارامش و شادابی ظاهری وارد خونه شدم..

_اهالی سلام..

مامان از تو اتاقش بیرون اومد و با لبخند گفت

_سلام به روی ماهت عزیزم خسته نباشی..

دلم برای بغل مامان تنگ شده بود..

به طرفش رفتم تا شاید بتونم از ارامشش تغذیه کنم..

_ممنون مامان جان..خوبی؟!

در حالی که اغوشش رو به روم باز میکرد گفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_خوبم خداروشکر..

اروم خزیدم تو اغوش مامانم..

مادری که این سالها تکیه گاهم بود و همه ی دلخوشیم..

هرچند که منم تکیه گاه اون بودم..

دختری که شده بود نون بیار خونش..

بابای بچش..

درحالی که ازش جدا میشدم گفتم

_مهتا کجاست؟!!؟

_حمومه الان میاد..

تا تو لباساتو عوض کنی منم غذارو کشیدم مهتا هم اومده..

سری تکون دادمو کیف و کولمو برداشتمو راهی اتاقم شدم...

طوری که گویی نیروی جاذبه ی قوی منو به طرف خودش بکشـــه به ســـمت کشوی کنج اتاق کشیده میشدم..

کشو رو کشیدمو عین ادمای خسیس یه تیکه از شکلات تلخی که از شدت گرما نرم شده بود و وا میرفت رو جدا کردمو تو دهنم گذاشتم..

تلخیش که تا مغز استخونم نفوذ کرد بلند شدم تا لباسامو عوض کنم..

جعبه ی شـــکلات رو هم همونطور روی عســـلی کنار تخت رها کردم تا بعد بذارمش توی یخچال..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد عوض کردن لباسام جعبه شکلات رو برداشتمو از اتاق زدم بیرون..

مهتا با موهای خیس کنار دست مامان تو اشپزخونه بود و با دیدن من با لبخند گفت

_سلام بر اجی گلم..

خسته نباشی..

در حالی که به طرفش میرفتم و دستامو به روش باز میکردم با خوشرویی گفتم

_سلام بر فنچول عزیزم..

درمونده نباشی خواهری..

اومد تو بغلم..

خواهرانه عشق بازی میکردیم باهم..

هرکی ما دوتا خواهرو با هم میدید حسودیش میشد..هردومون مونا رو هم کلی دوست داشتیم اما منو مهتا جور دیگه ای عاشق هم بودیم..

هرچند که زیاد بروز نمیدادیم..

با دیدن دیس ماکارانی روی میز جیغ خفه ای کشیدم و عین بچه ها کف دستامو به هم مالیدمو گفتم

_اخ جوون..ماکارانی داریم..

خودمم به خاطر واکنشم خندم گرفته بود مامان و مهتا هم که ریسه میرفتن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناهارو با شـیرین زبونی و بلبل زبونی مهتا خوردیم و بعد ناهار دوباره ظرفا بود و مهنا..

برخلاف خانومای دیگه من ظرف شستن رو دوست داشتم..

احساس خانم بودن بهم دست میداد..و من این حس رو کلی دوست داشتم..

بعد تموم شدن کارم به حموم پناه بردم..

*ر*ق*ص* قطره های خنک اب روی بدنم رو دوست داشتم..

حموم برای من که همیشه پر از تشویش و نگرانی بودم جدا از جایی برای تمیز شدن جسم،

مکان ارامش بود و صرفا برای صیقل دادن روح..

بعد حموم به اتاقم رفتم تا حاضر شم و برم شرکت..

شـــلوار جین ابی یخیمو پوشـــیدم و مانتوی مشـــکی نازکم رو هم از روی تاپ فیروزه ایم به تن کردم..

طی یه تصمیم ناگهانی برق لبم رو از روی میز برداشتم و روی لبام کشیدم..

بعدم مقنعه ی مشکیمو سر کردم..

موهام چون خیس بودن هی از زیر مقنعه سر میخوردن و بیرون میریختن..

با یه د ست به زور زیر مقنعه زندونیشون کردمو بعد بردا شتن کیف و گو شی و سوویچم از اتاق بیرون رفتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان همونجا توی حال جلو تلوزیون خوابش برده بود و مهتا هم احتمالا تو اتاقش بود..

از خونه زدم بیرون..

راستش چشمم به روی شیشه ی ماشین بود تا ببینم باز یادداشتی روش هست یا نه اما چیزی نبود..

سوار ماشین شدمو راه افتادم..

اگه میخواستم از خیابون فرعی برم مسلما دیرم میشد پس دوباره پیش به سوی چهارراه..

چراغ لعنتی قرمز بود اما ثانیه شمار ن شون میداد خیلی وقته قرمزه و کم مونده سبز شه..

همونجا پشت ماشینا مجبوری ایستادم..

چند ثانیه بعد چراغ سبز شد و ماشینا به راه افتادن..

با دیدن کاویانی بیشــعور که با لبخند و شــاید پوزخند پیروز مندانه زل زده بود بهم دوباره جری شدم..

انگار کیف میکرد که من پشت چراغ بمونم..

با حرص پامو رو پدال گاز فشردمو از اونجا دور شدم..

+نشونت میدم جناب سروان..

دوباره اون رگ لجم تحریک شده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راه شرکتو با سرعت زیادم چند دقیقه ای طی کردمو تا رسیدم با شرکت ماشینو بردم تو پارکینگ..

جلوی در اسانسور چند ثانیه ای متوقف شدم..

چراغ دکمه هاش روشن بود پس کار میکرد..

خواستم دوباره از پله برم اما خب درد ساق پام که بعد هر پله نوردی شروع میشد یادم افتاد و پشیمونم کرد..

به کارمندای دیگه سلام کردمو راه اتاق خودمو پیش گرفتم..

با دیدن افسانه که سرشو گذاشته بود رو میز و چشماشو بسته بود خندم گرفت..

عزیزم..

قبل اینکه کیانی یا کس دیگه ای بیاد و ببینتش کنارش رفتمو اروم زدم رو شونش..

هشیار شد و صاف نشست..

هنوز داشتم میخندیدم..

با تشر گفت

_به چی میخندی؟!خل شدی؟!!؟

با لبخندی که ته مونده ی خندم بود رفتم پشت میزم و کیفم رو گذاشتم رو فایل..

_حالا فک کن به جای من کیانی اومده بود بیدارت میکرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالا ببین دوس داری اون بیدارت کنه با اخم و توپ و تشـر یا من بیدارت کنم البته با خنده..

خودشم خندش گرفته بود..

_معلومه که تو..

چه خبر؟!

قضیه ی یادداشت سر ظهری رو به افسانه هم گفتم..

اونم فقط گفت

_چیز مهمی نیس بابا خودتو درگیرش نکن..

یا طرف مسخرش گرفته یا هرچی..

خلاصه بالاخره رو میشه دیگه زیاد اهمیت نده..

افسانه هم کشته بود منو با اینهمه ریلکس بودن..

به هر حال هردو مشغول کارمون شدیم..

با صدای مش قا سم سر بلند کردم اما همینکه گردنمو تکون دارم درد عجیبی پیچید تو استخونای ستون مهره هام..

از بس که سرم پایین بود رگام خشک شده بود..

دستم فوری رفت پشت گردنمو مشغول ماساژ شدم..

افسانه هم نبود اصلا یادم نبود کی رفته..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره صدای مش قاسم توجهمو به خودش جلب کرد..

_دخترم؟!ساعت کاریت تموم شده ها نمیری؟!!؟

با دستپاچگی نگاهی به ساعت مچیم انداختم..راست میگفت..

ده دقیقه هم گذشته بود..

خواستم پاشم جمع کنم برم که یه ان یاد مامانو پول عمل زانوش افتادم..

_مش قاسم اقای کیانی رفتن؟!

_اره بابا..اون خیلی وقته رفته..

چطور کارش داری؟!؟

در حالی که دنبال گوشیم میگشتم تا به کیانی زنگ بزنم گفتم

_اره میخوام بیشتر بمونم..

باشه ای گفت و سرتکون داد و رفت..

گوشیمو از کیفم در اوردمو شماره ی کیانی رو اوردم و بهش زنگ زدم..

در حالی که داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم جواب داد..

_بله؟!

_سلام اقای کیانی

دیبا هستم..

_سلام..حالتون خوبه؟!!مشکلی پیش اومده؟!!؟

_ممنون خوبم..مشکل که نه فقط خواستم بگم اگه اشکال نداشته باشه امشب یه خورده بیشتر بمونم اضافه کاری رد کنین برام..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_نه نه..چه اشکالی..تا هر موقع خواستی بری خبرم کن..

_چشم..

_خسته نباشی خدافظ..

_شمام خسته نباشین..شبتون اروم..

بعد اینکه کیانی گوشـــیو قطع کرد به مامانم زنگ زدم و گفتم که شـــب دیر برمیگردم..

تا حدود دوازده شب تو شرکت موندم کارای عقب افتادمو تموم کردم کلی هم از کارای فردا رو انجام دادم..

ســاعت دوازده از پله های شــرکت پایین رفتم و خودمو رســوندم دم اتاق مش قاسم که گوشه ی پارکینگ بود..

گفتم دارم میرم و ازش خدافظی کردم..

اونم رفت بالا تا درارو قفل کنه..

بیچاره چطور با اون سن زیادش میتونست اینهمه پله رو بالاپایین کنه؟!!؟

موقع برگشــتن خیابون خلوت بود و هرکی جای من بود کلی خوف میکرد ولی من..

ا صن ینی عـشق میکردم که کـسی نیـست و رااحت میتونم شیطنت کنم بدون اینکه نگاهی سمتم برگرده..

پس پخشو زدم و تا جایی که میشد با سرعت سمت خونه روندم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهنگ با صدای بلندی میخوند..

_با درد عمیق دل من تو دیدی که مردم چه کردن..

تو پیش غرورم نشستی..تو زخمای قلبم رو بستی..تو زخمای قلبم رو بستی..

شکل رفتن این روزگار منو تو گریه تنها نذار..منو از ادما پس بگیر..منو د ست خودم نسپار..مند دست خودم نسپار..

جز تو هیشکی مهربون نبود..با هجوم این درد..زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد..

من هنوز همون درد دیروزم..ادم همیشـــه..هیشـــکی مث من عاشـــقت نبود عاشقت نمیشه...

(درد عمیق_احسان خواجه امیری)

شاید اهنگ ربطی به منکه عشقی نداشتم نداشت..

اما این اهنگ دقیقا وصـــف حال من بود..انگار من برای مهنا میخوندم..خودم برای خودم..

به چهار راه رســـیدم اما چون شـــب بود و خلوت از چراغی که حتی نفهمیدم رنگش چیه گذشتم حتی تو روز روشن من دشمن خونی بودم با این چراغ پس غیر عادی بود اگه نصف شب قانونمداریم گل میکرد...

به خونه رسیدم..ماشینو تو پارکینگ پارک کردم..

تک چراغ اشپزخونه که روشن بود نشون میداد مامان و مهتا خوابن..

به خاطر همینم با کمترین سر وصدایی وارد خونه شدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما صدای مامان که بین خواب و بیداری بود و صداش بم تر شده بود از گوشه ی حال که اومد باعث شد یه آن بترسم..

_اومدی؟!!

با بهت گفتم

_مامان؟!شمایی؟!!؟

_نه پ کیه؟!!؟

دست گذاشتم رو سینمو نفس عمیق کشیدم..

_چرا اینجا خوابیدی؟!!؟

_منتظر تو بودم..خسته نباشی..شامت تو قابلمه رو اجاقه داغ کن بخور..

_باشه مرسی..

به طرف اتاقم رفتم و چند دقیقه بعد با لباسای تعویض شده به اشپزخونه رفتم..

کوفته داشتیم واسه شام..و من چقققدر کوفته دوست داشتم..مخصوصا کوفته ی بیات..

عین همین که تو قابلمه برام چشمک میزد..

بعد خوردن شام و جمع کردن اشپزخونه درحالی که ساعت یک رو هم گذشته بود رفتم تو اتاق تا بخوابم..

به ثانیه نکشیده خوابم برد و غرف شدم تو عالم رویا..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رویا هایی که عمر واقعی بودنشون خیلی کم بود و زود از بین رفته بودن..

صبح دیرتر از همیشه پاشدم..

بعد انجام دادن کارام از خونه بیرون اومدم و پیش به سوی شرکت..

تا به چهاررسیدم چراغ قرمز بود اما ثانیه شمار نشون میداد نصف بیشتر تایمش گذشته ولی چون صبح بود خیابون خلوت بود..

اما اون پلیس عنق همونجای همیشگبش وایساده بود و در حین همون چند ثانیه توقفم با لبخند پیروزمندانش زل زده بود بهم..

توجهی بهش نکردم و دنده رو جابه جا کردمو دوباره چراغو رد کردم..

تا از کنارش بگذرم بوق نیم بندی براش زدم و تا رد شدم از اینه نگاش کردم..

با دیدن دست بالاش دوباره مجبوری کنار زدم..

اه..درد نگیری مرد..

چی میخوای از جون من؟!

+اینطور پیش بره فک کنم مجبوری کل حقوقتو بریزی تو جیب دولت مهنا..

_نظر نخواستم وجدان عزیز..

قبل اینکه بهم برسه از ماشین پیاده شدم..

چنان سرخوش بود از اینکه تونسته مچ منو بگیره که شرط میبندم اگه قرعه کشی بانک برنده میشد انقد سرخوش نمیبود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخمام درهم شده بود تا نزدیک شد

با حرص گفتم..

_شما کارت اینه نذاری من به کارم برسم؟؟!

تک خنده ای کرد و گفت

_شمام کارت اینه که قانون شکنی کنی؟!!؟

خواستم بگم قانون شکن عمته ولی خودمو کنترل کردم و گفتم

_کار من هرچقد بد باشه کار شما بدتره که هی مانع سر راه من میشی..

_پ چی؟!فک کردی شهر هرته؟!!؟

شما هر کاری دوس داشتی بکن بعد بگو شما مانعمی؟!!؟

نا سلامتی من پلیس این مملکتم..

فکر نمیکنم پلیس وظیفش همکاری با مجرم و گناهکار باشـــه...اینطور نیست؟!!؟

این حرفا رو که شنیدم تازه فهمیدم چقد چرت و پرت گفتم..

هی خندم میگرفت و بعد به زور خودمو کنترل میکردم..

به پلیس میگفتم چرا با من همکاری نمیکنی؟!!؟

چند ثانیه ای منتظر جواب من موند ولی سکوت یا بهتره بگم خوددرگیری منو که دید خودش دوباره به حرف اومد..

_در هر صورت گفته بودم اینبار نمره منفی میگیرین..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و به حرفمم عمل میکنم..

مدارک لطفا..

هیچ وقت از عواقب قانون شکنی هام نمیترسیدم الا این..

از این نمره منفی عجیب وحشت داشتم..

میدونستم اگه به یه حدی برسه ماشینم توقیف میشه..

با این حال به روی خودم نیوردم و با ظاهری که تقریبا اروم بود برگشتم سمت ماشین و بعد باز کردن در ماشین و کیفم مدارک رو برداشتم و دادم دست این عنق خان..

اونروز هم جریمه نوشت هم نمره منفی لحاظ کرد..

با اعصاب اش و لاشم باقی مسیر تا شرکت رو رانندگی کردم و بالاخره رسیدم شرکت..

اونروز نمیدونم چیشد که کاملا یهویی تصمیم گرفتم باشگاه نرم..

البته اولش فکر میکردم فقط اونروزه و دوباره از فردا میرم..

غافل از اینکه این دور شدن مصلحتی از باشگاه به یه روز ختم نمیشه و یکی دو ماه باشگاه رفتن منو تحت الشعاع قرار میده..

درسته نرفتم باشگاه اما برای ناهار دوباره برگشتم خونه...

ادم غذای فست فودی و پر چربی بیرون نبودم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به خاطر همینم یه ساعت و نیم که وقت ناهار و استراحت شرکت بود رو به خونه برگشتم..

اینکه باشگاه نرفته بودم برای روز اول سختم بود..

انگار چیزی گم کرده باشم بی قرار بودم..

اما با یاداوری اینکه فردا دوباره میرم اروم میشدم و قرار پیدا میکردم..

برای رفتن به خونه یه راه دیگه هم همون روز کشف کردم که نه به اندازه ی راه فرعی طولانی بود نه چراغ راهنما داشت و پلیس..

موقع رفتن به خونه از اون راه جدید رفتم..

زیاد وقت نداشتم برای ناهار و استراحت..

فوقش سی،چهل دقیقه..

درد زانوی مامان باز شروع شده بود..

باید یه سر میرفتم پیش دکترش تا درمورد عمل و هزینش باهاش حرف بزنم..

دکتر منطقی به نظر میرسید..خدا خدا میکردم بتونه شرایطو درک کنه..

بعد خوردن ناهار ظرفارو با سرعت بالا شستم و حتی یه لیوان هم به خاطر عجلم شکستم..

فردا دوباره جمعه بود و باید دوباره خونه رو هم جمع و جور میکردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد دوش ده دقیقه ای لباس پوشیدمو از خونه زدم بیرون..

با دیدن کاغذ روی شیشه ی ماشین دوباره دلم رسما پرید تو دهنم..

باید پیداش میکردم این ادم مریض رو..

_نخیر!!انگار باید خودمو جدی تر نشون بدم..

اه..

اگه شوخی بود شوخی خیلی مسخره ای بود البته اگه شوخی بود!!

کاغذ تو دستم چلونده شد و بعد مچاله شدن زیر پاشنه کفشم له شد..

سوار ماشین شدمو از همون خیابون جدید الکشف برگشتم به شرکت..

شرکت شده بود پاتوقم..برخلاف دخترای هم سن و سالم..

مجبور بودم و این اجبار محدودم کرده بود..

عین بقیه نمیتونستم ساعت ها به خرید برم و از پشت ویترین های رنگارنگ مغازه ها برای خودم لباس و چیزای دیگه انتخاب کنم..

بگذریم..

پشت میز اتاقم نشسته بودم و کلافه بودم..

فکر میکردم ..به همه چی..به بدبختیام..اخر سر هم افسانه به حرف اومد..

_چی شده باز خواهری؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عاشق خواهری گفتناش بودم..

عاشق اینکه حواسش بهم بود..اینکه نگفته میدونست حالم بده..

اما..حالم از کلافگی خودم به هم میخورد..

از درموندگیم..

افسانه ارنج هاشو روی میزگذاشته بود و سرشو تکیه داده بود به دستاش..

منتظر بود بگم...

لب زدم..

_کلافم افسانه..همین

تکیشو از میز گرفت و صاف نشست..

_خب اینو که من میدونم..

چرا؟!چیشده؟!

چیشده بود؟!!؟

هر لحظه که به ما مان فکر میکردم و یادم میوفتاد چطور از درد زانوش به خودش میپیچه بیشتر شرمنده ی خودم میشدم..

یاد مهتا که میوفتادم از خودم خجالت میکشیدم..

چرا باید خواهرم به جرم بابا نداشتن نمیتونست عین بقیه دوستاش هر دو ماه یه بار لباس جدید بخره؟!!؟

این افکارو تو ذهنم مرور میکردم..به جای جدواب به افســانه که منتظر نگام میکرد کلافه تر میشدم و دستام مشت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

افسانه خودش به حرف اومد وقتی دید من حرفی برای گفتن ندارم..

_ببین مهنا...

مشکل داری تو زندگیت؟!!؟

اوکی..

نمیدونی چیکار کنی؟!!؟

اوکی..

تنهایی و بار زندگی تنها رو دوشت؟!!؟

اوکی..

ولی..

ببین عزیز من شما فک کن کیه که مشکل نداشته باشه؟!!؟

به این فکر کن بیشتر از اینم میتونست زندگیت سخت باشه..ولی نشده..تونستی تا حالا یه تنه به دوش بکشی همه چیو!بعد از اینم میتونی..

اصن فک کن..فک کن به مامان من و گذشتش..

کم درد کشیده؟!!؟نه!!

ولی هنوز سرپاست..

توکلت به خدا باشه عزیزم..

ایشالا مشکلات حل میشن ولی انتظار اینو داشته باش که بعد از این مشکلاتت مشکلات دیگه ای سر راه قرار بگیرن..

این حرفم صرف تو نیس..زندگی ینی همین..

تا تموم شدن حرفش ساکت بودم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعدش هم فقط سرمو تکون دادم..چیزی برای گفتن نداشتم..

اون مگه میدونست مهنا تموم شده؟!!؟

بدبختیم این بود حتی نمیتونستم برای خودم ارزوی مرگ کنم..

چون من برای خودم نبودم..

شاید من بقیه رو بیشتر از خودم دوست داشتم..مامانمو..مهتا رو..حتی مونا و یاسمینو..

شاید نه..قطعا..

افسانه که دید باز جوابی ندارم پوف کلافه ای کرد و دو باره سرشو زیر انداخت..

درسته مامان افسانه درد و رنج خیلی زیادی رو تحمل کرده بود تو زندگیش و حالا باز سرپا بود..

ولی مگه هر پنج انگشت یه دست یه اندازه بودن..؟!

اونروز هم تا خود شب تو شرکت موندم..

نمیدونم چه فلسفه ای بود که حقوق اضافه کاری بیشتر از ساعت اداری بود..

ده دقیقه به دوازده شب بود که با صدای گوشیم به خودم اومدم...

اس ام اس بود.

از شماره ی ناشناس..

دروغ چرا؟!..یه آن خوشحال شدم..انگار عقده ای شده بودم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیو داشـتم که بهم اس ام اس بده؟!!اصـلا صـدای زنگ گوشـیمو یادم میرفت گاها..

بیخیال این فکرا شدمو اس ام اس رو باز کردم..

_خسته نشدی؟!!؟

چند لحظه فقط برای چند لحظه خوف کردم..

چشمم به راه پله که رو به روی در اتاق بود افتاد..

تاریک بود..از تصـــور اینکه حالا من تو اون شـــرکت به این بزرگی تنهام حس کردم زیر پام خالی شد..

به هر زحمتی بود چشم از راه پله گرفتم و به صفحه ی گوشیم دوختم..

ینی کی بود این غریبه؟!!؟

دوباره و چند باره خوندم..

حس خوبی بهم دست نمیداد با دیدن اون جمله..

انگار کسی حواسش به من بود..

حســـم بهم میگفت این ادم ناشـــناس میدونه تا این ســـاعت ســـرکارم و مگه میتونست غیر این باشه؟!!؟

دستای لرزونم روی کیبورد حرکت کردن..

نفس حبس شدمو ازاد کردمو نوشتم

_شما؟!!

هرچی منتظر موندم جواب بیاد به جایی نر سیدم و بالاخره گو شیو گذا شتم رو میز..

شاید یه ربعی میگذاشت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگام به موزاییک های کف اتاق بود که روشن شدن چراغ راهرو رو از گوشه ی چشمم دیدم..

شاید یکی دو دقیقه گذشت و من کماکان زل زده بودم راهرو..

با سایه ای که روی دیوار راهرو افتاد دیگه رسما ته دلم خالی شد..

نفسم حبس شده بود و هر لحظه نزدیک شدن سایه رو با چشم دنبال میکردم..

تا کلاه سفید مش قاسم پیدا شد نفس حبس شدم خود به خود ازاد شد..

حقیقتا که اون یه اس ام اس با مهنای نترس چه کرده بود..

مش قاســـم که با اون قدمهای کوتاه اما محکمش از اخرین هم بالا اومد و با دیدنم لبخندی زد هر چی حس بد تو دلم بود پر زد..

صدای مش قاسم حس خوبی رو تو دلم نشوند..

حسی که شاید بیشتر از چند دقیقه دووم نمیورد..

_دخترم نمیخوای بری؟!؟!خسته نشدی؟!!؟

خسته نشدی..!خسته نشدی..!دوباره و چند باره تو ذهنم تکرار شد..عین پتک تو سرم کوبیده میشد..داشتم دیوونه میشدم..

واقعا چم شده بود؟!!؟

چرا یه اس ام اس نیم جمله ای که امکانش بود فرستندش اشتباه فرستاده باشه اینطور روح و روانم رو به بازی گرفته بود..چرا حس میکردم دیوار ها رو ســـرم خراب میشن و همه ی وسایلای توی اتاق بهم دهن کجی میکردن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره صدای مش قاسم از برزخ جدام کرد..

چقد به موقع اعلام حضور کرده بود..

_چیزی شده خانم دیبا؟!!!

حالت خوبه دخترم؟!!؟

ینی ظاهرم انقدر اشفته بود که میشد فهمید یه چیزیم شده؟!!؟

به زحمت لبامو با زبونم تر کردم و گفتم

_خوبم مش قاسم..داشتم میرفتم..ببخشید تورو خدا شمارم به زحمت انداختم..

به دنبال این حرف بلند شدمو وسایلامو برداشتم..

مش قاسم با مهربونی گفت

_نه باباجان..این چه حرفیه؟!!؟

شما برو من درارو قفل میکنم میام..

_باشه..پس شب بخیر..

خدافظ..

_شب لخیر دخترم..

تا وسط سالن رفتم..

اما حقیقتا پاهام یاری نمیکرد تنها برم..

نمیدونم از چی میترسیدم..

اما میترسیدم..

همونجا ایستادم و مستا صل به مش قا سم که پنجره ی اتاق رو میبست نگاه کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدایی که به زحمت نمیلرزید گفتم

_مش قاسم بیاین باهم بریم..

بدون حرف لبخندی زد..

شاید دردمو فهمید که زودتر از اتاق بیرون اومد و درارو بست..

سخت نبود فهمیدن حال پریشون من..

مخصوصا برای این مرد که لفظ دخترم از زبونش نمیوفتاد..

با هم پله هارو پایین رفتیم..

تو پارکینگ تا کنار ماشینم باهام اومد و بعد خداحافظی من سوار ماشین شدم و از پارکینگ بیرون اومدم..

به خیابون که رسیدم ترس دور شده بود..

باسرعت به سمت خونه حرکت میکردم و تا رسیدم بعد شام مختصر به اتاق و عالم رویا پناه بردم..

صبح با نوازش های دست مهتا که اروم موهامو به بازی گرفته بود و کنار تخت نشسته بود چشمامو باز کردم..

هوا کاملا روشن بود..چند سالی میشد تا این ساعت نخوابیده بودم..

تعجب میکردم چطور بیدار نشـــدم..عادت کرده بودم چشـــم باز کنم به روی ظلمت شب..

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_سلام اجی صبح بخیر..

_سلام به روی ماه مهتا خانم..

صبح شما بخیر..

لبخندی زد..

از اون لبخندای مهنا کش..از جاش بلند شـد و دسـت منم گرفت و مجبور به نشستنم کرد..

_صبحونت رو میزه اجی بلند شو..

در حالی که از تخت پایین میومدم گفتم

_نمیدونم چرا تا الان خوابیدم..

اصلا چرا گوشیم زنگ نزده؟!

همونطور که از در بیرون میرفت و ریز میخندید گفت

_من میدونم چرا..

دیشب وقتی اومدی من هنوز بیدار بودم دیدم چقد دیره و چون امروز قرار نبود بری سـرکار یکم بعد از اینکه اومدی تو اتاق اومدم گوشـیتو برداشـتم و بردم بیرون تا بیشتر بخوابی..

یه لحظه وجودم مالامال عشق شد..

تعجب میکردم..اخه بچه ی چهارده ساله و اینقد درک؟!!؟!

از اتاق بیرون رفته بود..

حتی مجال نداده بود بغلش کنم..*ب*و*س*ش کنم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و این ینی محبت بی چشم داشت..

چیزی که اینروز ها کم بود..

خصلت ادمها همینه..

تا روزی که به نفع یکی کار کنی عزیزدلشی..

فرقیم نداره که غریبه باشه یا اشنا..دوست باشه یا اعضای خانواده..

اما امان از روزی که کاری کنی که دیگه منفعت بهش نرسه..

راحت زل میزنه تو چشمت و میگه تورو نمیشناسه یا براش ارزشی نداری..

بعد خوردن صبحونه با مهتا دوباره افتادیم به جون خونه..هر گوشه و کناری رو دستمال میکشیدیم..

انگار میخواستیم دور شیم از هر ناپاکی..

اصلا انگار هفته ی پیش خونه رو تمیز نکرده بودیم..

چقد دوست داشتم به ماجراهای دیشب فکر نکنم ..

اما چه کنم که فکر عین مته مخم رو سوراخ میکرد و روی اعصابم ویبره میرفت..

چقد دوس داشتم فکر کنم ماجرا های خواب بوده و دست کم اگه نبوده تو همون دیشب تموم شده..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماجرای یاددا شت روی شیشه ی ما شین و حالا هم که اس ام اس م شکوک دیشب..

دوست داشتم فکر کنم هرکی که بوده هوس شوخی به سرش زده و دعا میکردم دیگه هوای شوخی از سرش بپره..

ولی زهی خیال باطل که اینا تازه اول ماجرا بود..

طبق قرار نانوشته ی خونمون مونا و یاسمین هم سر ظهر اومدن خونمون..

یاسمین لاقید بالا پایین میپرید و با خنده هاش لاجرم دل رو میلرزوند..

چقد دوست داشتم همبازی شدن با بچه هایی رو که برای یکی خاله بودم برای اونیکی خواهر اما هرکی از دور میدید حتما که با خودش فکر میکرد که مهنا فقط تو شناسنامه بیست و پنج سالشه وگرنه بزرگ نشده و هنوز تو کوچه پس کوچه های بچگیه و تو همون حال و هوا..

مونا رو نمیدونستم چشه..

اما هرچی که بود حالش خوب نبود ..

طبق قراری هم که با خودش داشـــت به مراعات حال ما نمیذاشـــت ما بفهمیم چشه..

ولی خب منکه بچه نبودم..

ندونسته میفهمیدم و اونروز هم بهتر میدونستم که باز با مجید مشکل داره اما به روش نیوردم تا معذب نشه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاید اشتباه میکردم ولی مهنا گوش بود برای شنیدن درد اما نه به اجبار..

انقدر درک داشــتم که بدونم اگه گفتن ارومش کنه حتما میگه و اصــرار من بی فایدس..

عصر اون جمعه با بچه ها رفتیم پارک..

ما مان نمیخواســـت بیاد و میگفت قلب من یاری هیجان رانندگی مهنا رو نمیکنه..

اخرسر هم وقتی مونا گفت ماشینو میرونه مامان قبول کرد و باهامون اومد..

رانندگی مونا حرف نداشت..میدونستم اما باز دل اشوبه ی همیشگی که وقتی کس دیگه میخوا ست پشت فرمون ما شینم بشینه سراغ میومد دوباره پیداش شده بود..

اما خب شادی و خوشحالی بقیه مهمتر بود..

رســیدیم پشــت چراغ قرمز..مونا عین ادم های مقید به قانون پشــت خط عابر پیاده ایستاد..

چشمم دنبال کسی بود که عادت من بدعادت رو شکسته بود..

کاویانی بی ریخت با ژســت مســخره ای زل زده بود به ماشــین ما و لبخند از گوشه ی لبش محو نمیشد..

تازه سرک کشیدم گوشه ی قلبم..

انگار تازه میفهمیدم که ازش بدم میاد..

اما همین که به این نتیجه رسیدم یاد حرف بابام افتادم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یادم افتاد روزی رو که با یکی از بچه های مدرســه دعوامون شــده بود و اون وسط دعوا به هیکلم بد گفته بود و من سر توهینش چقد ازش بدم اومده بود..
وقتی هم با بابام در این مورد حرف زده بودم فوری نصــیحتم کرده بود که هیچ وقت بد کسی رو به دلم راه ندم..
اینکه کار بد کسی رو با بدی تلافی نکنم..
که بدی فقط عین خودش رفتار کردن نیســت و متنفرشــدن از اون ادم هم عین بدیه و من چقد قشنگ حرفای بابام گوشواره ی گوشم بود..
بابایی که سالها پیش تصادف کرده بود..

با توقف ماشین بند افکارم پاره شد..
از ماشین پیاده شدیم و کلی با بچه ها بازی کردم..
شــاید این بازی برای روح خســته ی خودم هم لازم بود..این که برای چند ساعت هم که شده از دنیای مهنای واقعی جدا بشم و دوباره برم تو جلد مهنای ظاهری..
موقع برگشت یاسمین تو ماشین از فرط خستگی خوابش برد..
دوباره مونا ماشینو میروند و منو بچه ها عقب ماشین نشسته بودیم..
جسم ضعیف و لاغر یاسمین توی بغلم عجیب معصوم بود و مظلوم..
اما خب تماس بدنش هم باعث میشد گرمم بشه..
راستی چرا من انقدر گرمایی بودم؟!
ر سیدیم خونه..مامان رفت ا ستراحت کنه..منو بچه هام تو اتاق من روی زمین خوابمون بره بود و مونا انگار تو اشپزخونه بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقت شام هممونو بیدار کرد و کتلت خیلی خوشمزه ای تحویلمون داد..
بماند که مونا وقتی فهمید دیگه باشگاه نمیرم چقد بهم خرده گرفت..
اما من ارادم سست شده بود و تا خودم نمیخواستم مونا که سهل بود یه دنیا ادم هم نمیتونستن ارادم رو به خودم برگردونن..

اخر شب حاضر شدم و مونا و یاسمینو رسوندم خونشون..با اینکه باز ساعت دوازده شب بود اما بگو یه ذره ترس تو دلم بود؟؟انگار مهنای دیشبی من نبود که همین موقع شب تا یه قدمی سکته هم رفت..
بعد رسوندن اونا به خونه برگشتم..
این خصلت خیابون های متوسط منتطقه ی خودمونو دوس داشتم که عین بالا شهر شلوغ نبود..

البته بهتره بگم خونمونو دوس داشتم و هر چیزی که به اون خونه مربوط بود رو هم دوس داشتم..
در پارکینگ با صـــدای قیژ قیژش تو اون ســـاعت شـــب ســـکوت کوچه رو میشکست..
درو بستم و برگشتم به خونه..
درد ساق پام ارومتر شده بود..
مخصوصا حالا که دو نوبت بالا پایین رفتن از پله های بی سرو ته شرکت از برنامم پاک شده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامانم خواب بود..

مهتا هم چراغ اتاقش خاموش بود..

خونمون سه تا اتاق داشت..

از اون خونه های قدیمی دلباز بود..

یادگاری بابام..

حالا هرکدوم تو یکی از اتاقها میخوابیدیم..

شاید هممون به نحوی خلوت و سکوت شب رو دوس داشتیم..

بعد عوض کردن لباسام قبل خواب دوباره رفتم لب تراس..

دو باره بوی یاس ها توی خنکای هوا حل میشـــد و دل و ر یه هارو نوازش میکرد..

ماه توی اسمون بود و ستاره ها دورش کرده بودن..

نمیدونم چرا از بچگی همش فکر میکردم ماه چشم و بینی و دهن داره..

حالا هم غرق اندراحوالات کودکی حس میکردم ماه بهم لبخند میزنه..

خمیازه ی بی سرو تهی که خودشو نشون داد بیخیال شب و زیباییهاش شدمو برگشتم تو اتاق..

از خســتگی چشــمام گرم بود و تا بســتمشــون دنیای خواب بود که مهنا رو تو خودش حل کرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صـبح اول وقت بعد دوش و نماز و صـبحونه دوباره راهی اتاقم شـدم تا لباس عوض کنم و برم شرکت..

موهامو شونه کردمو عین همیشه دم اسبی رو سرم بستم..

همیشه همین بود..انگار دوس دا شته با شم موهای نازک و کوتاه مشکی روی شـقیقه هامو جلوه دار تر کنم اونم درسـت وقتی که از فرط گرما عرق هم میکردم و اونا فر تر میشدن..

برق لب زدمو بعد پوشیدن لباسای نازک و تقریبا گله گشادم راه افتادم..

میخواستم از همون مسیر بی پلیس و نزدیک تر برم..

پس یکم مونده به چهارراه پیچیدم تو خیابون..

تو اون ساعت خلوت تر بود و با سرعت رفتن تو اون خیابون چه کیفی میداد..

رسیدم به شرکت ماشینو دوباره بردم پارکینگ..

باز پله های بی سرو ته بود و ساق پای عاصی مهنا..

در اتاق کیانی باز بود منم مجبور بودم از جلوش بگذرم..

سلام سرسری دادم و گذشتم اما با شنیدن صدام از زبون کیانی ایستادم و عقب گرد کردم..

از همون جلوی در گفتم

_بله؟!کارم داشتین؟!

_اره بیا تو..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وسط اتاق شیکش ایستادم گفت

_بشین

اما گفتم که

_راحتم..

_خانم دیبا این دوشب که تا اون ساعت شرکت بودی مشکلی پیش نیامد؟!

اخه شما تنها بودی..

اب دهنمو قورت دادم..

به زحمت ماجرای اس ام اس و یادداشـــت رو ته دلم مخفی کردم و لبخند زورکی زدم

_چه مشکلی ؟!

نه همه چی عادیه..

با لحن نگرونی که هیچ ازش خوشم نمیامد گفت

_امشب زودتر برو..

خوب نیس دختر تنها اونموقع بیرون باشه..

سرمو که تکون دادم گفت میتونم برم..

پشت سر من افسانه هم رسید..

تا ظهر چند ساعت م شغول کار بودیم..چند ساعتی که به سرعت برق و باد گذشت..

بازم با صدای مش قاسم به خودمون اومدیم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگار علاوه بر ابدارچی شـرکت بودن و سـرایداری مهارت یا بهتر بگم پسـت دیگه ای داشت...

عین الارم گوشی همه رو از ساعت رفت و امدش با خبر میکرد..

با افسانه از شرکت بیرون اومدیم و هر کدوم به سمت راه خونه ی خودش..

از اون خیابون صبحی رفتم..

وسط راه دوباره صدای پلنگ صورتی از گوشیم بلند شد..

مامان بود..حتما چیزی میخواست سفلرش بده که موقع برگشت بگیرم..

گوشی به دستم بود و پام رو پدال..

لاقید هم فشارش میدادم..

تا اینکه.....

〰〰〰〰〰〰〰〰

کاوه

از دیروز هی با خودم کلنجار میرفتم..

انگار یه چیزیم شده بود..

نمیتونستم خودمو بفهمم..راستی چطور شده بود که سر چنتا برخورد نسبت به یه دختر تو دلم حسی ایجاد شده بود؟!!؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ینی از کی انقدر بی جنبه شده بودم؟!!

اخر ســـر هم روز قبل با ســـرهنگ هماهنگ کرده بودم برای یه مدتی تو اون چهارراه پست واینیسم...

ســرهنگ هم بعد کلی ســین جیم قبول کرد و بالاخره جامو با رضــایی که چند وقتی بود گشت بود عوض کردم..

نمیخواستم به احساساتم پروبال بدم..

انگار عادت کرده بودم اون دختر بیاد و چراغ رد کنه و من دو باره به هوای جریمه هم که شده از نزدیک ببینمش..

با ماشین گشت هم یه ساعت این خیابون بودیم

یه ساعت اونیکی و همینطور تا شب..

حشمتی که هم راننده بود و هم سرباز کنار خیابون وایساده بود..

منم رفته بودم تو ماشین اب بخورم..

خیابون زیاد شلوغی نبود..

هم منظرش هم خلوتی نسبیش عین جاده های بین شهری بود..

حشمتی صدام زد..

_جناب سروان..یه لحظه بیاین..

از ماشین پیاده شدمو رفتم طرفش..کنار یه تیبای سفید وایساده بود..

اومد سمتم..

_چیشده حشمتی؟!

_جناب سروان سرعتش که سرسام اور بود..با موبایلم حرف میزد..

سرتکون دادم و اون دوباره رفت سمت خیابون و من سمت ماشینه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ای بابا..این که باز همون دختر بود..

من از اون فرار کرده بودم و اون دوباره جلوی راهم سبز شده بود..

اخمی که روی پیشونیم بود و هرتای ابرو هام رو به هم گره زده بود باز شد..

اونم انگار از دیدن من شکه شده بود..

سربه زیر پیاده شد..اروم و نجیب..

من همونطور با لبخند نگاش میکردم..

لبخندی که نمیدونم از شـــادی بابت دیدنش بود یا از پیروزی بابت دوباره جریمه کردنش..

سلام کردم..با همون سر پایین جوابمو داد..

بعدم اروم کمی سرشو بالا اوردو تو چشمام نگاه کرد..

گفت

_اینجا که چراغی نیست که رد کرده باشم..

چیکار کردم که باز نگهم داشتین؟!!؟

تک خنده ای کردمو گفتم

_سرعت زیاد..صحبت با موبایل..

اینا به نظر شما خلاف نیس؟!!

چیزی نگفت و دوباره سربه زیر شد..

مدارکشو خواستم که برگشت تو ماشینو بعد داد بهم..

اول از همه اسمشو رو کارت گواهینامش نگاه کردم..

مهنا دیبا....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چه کوتاه و هماهنگ..

همونطور که برگ جریمه رو پر میکردم گفتم

_شما حواست باشه خلاف نکنی..

چه چهارراه چه هرجای دیگه..

خلاف کنی خودم جریمت میکنم..

چیزی نگفت اما میدونستم تو دلش داره فحش بارونم میکنه..

دوباره نمره منفی هم لحاظ کردم و مدارک و برگ جریمه رو دادم بهش..

بدون خدافظی سوار ماشینش شد و رفت..

از اون ادمایی بود که همه جا اروم بودن و شیطنتشون فقط پشت فرمون بود..

عین من..که اروم بودم همه جا..شیطنتم هم فقط تو ماشین بود..

اما نه مثل اون تو خیابون..

تا وقت پیدا میکردم میرفتم پیست سرعت..

اونجا بود که اروم میشدم و شارژ..

〰〰〰〰〰〰〰〰

مهنا

اه لعنت به این شانس..

چی میخواست این پسر از جون من؟!تا قبل اینکه اینو ببینم یکی دوبار جریمه شده بودم تو همه ی این سالها..

ولی حالا تو این مدت کم چند بار جریمه شدمو کلی هم نمره منفی گرفتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرعتم حتی بیشتر از وقتی بود که بعدش جریمه شدم..

دست خودم که نبود..

یکم که اعصـابم خورد میشـد پا میشـدم و فقط فشـار میدادم اون پدال بیچاره رو..

شاید اگه یکم دیرتر متوجه میشدم که ر سیدم و باید بپیچم تو کوچه و سرعتو کنترل نمیکردم با کله میرفتم تو تیربرق و دیوار..

اما خب ملاک رانندگی خوب همین توانایی کنترل یهویی ماشین بود به نظرم..

ماشـینو زیرسـایه ی کوچیک درخت همسـایه ی رو به رویی پارک کردم و از ماشین پیاده شدم..

بعد قفل درها رفتم خونه..

مهتا عین همیشه با شنیدن صدای در خود شو ر سوند بهم و از گردنم اویزون شد..

دوباره دادم رفت بالا..

_مهتاااا گردنممم..

سریع پایین رفت..

اروم و شمرده گفت

_سلام اجی خسته نباشی..

ببخشید به خدا میبینمت انقد خوشحال میشم نمیتونم خودمو کنترل کنم و باز بچه میشم..

لبخند زدم..به پهنای صورت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مهتا که باعث اعصاب خراب و مشکلات بیرون از خونه ی من نبود..پس لایق لبخند من بود..

_سلام به روی ماهت عزیزدلم..

درمونده نباشی..

اشکال نداره خواهری..

مامان کو؟!

دستمو گرفت و کشید سمت اشپزخونه..

_مامان همیشه کجاست مهنا؟!!

خو تو اشپزخونه..

هر بار میای خونه میگی مامان کو مامان کو..

والا..

خندم گرفته بود..

مامانم جلو در اشپزخونه وایساده بود و با لبخند نگامون میکرد..

_سلام مامان..ببین این وروجک حسودی میکنه من هی سراغ شمارو میگیرم..

راستی خوبی؟!

_سلام دخترم..

مرسی خوبم..خودت خوبی؟!!؟

خوب؟!!!!

باید میپرسیدم اینجا یا بیرون؟!!

ظاهری یا واقعی!!؟

اما به گفتن مرسی اکتفا کردم و رفتم طرف اتاقم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو جمع ســه نفریمون اش کشــک خوشــمزه ی مامانو خوردیم و مامان و مهتا رفتن خواب بعد ناهار..

منم اشپزخونه رو جمع کردم و افتادم به جون ظرفا..هیچ وقت از ظرف شستن بدم نمیومد و ازش خسته نمیشدم..

بعد شستن ظرفا رفتم تو اتاق خودم..

یه بیست دقیقه ای وقت داشتم برای استراحت..

الارم گوشیمو تنظیم کردم و پناه بردم به تخت..

بعدم لباس پوشیدم و دوباره از خونه زدم بیرون..

بماند که وقتی مانتوی ســر مه ایمو که یکی دو هفته بود نپوشــیده بودمش و پوشیدم و به نظرم تنگ اومد چه حالی شدم..

باز خودمو صدتا لعنت فرستادم که چرا عین ادم اراده ندارم برای خلاص شدن از شر چیزی که ازارم میده..

اره من یه ادم سست اراده بودم..

البته اون وقت که پای خودم وسط بود..

برای بقیه نه..

چرا یه بار سست نشده بودم درمورد سرکار رفتنم؟!!؟

واضح بود....

پای خانوادم وسط بود..

اونروز عصر افسانه کلی کیفش کوک بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حتی با جعبه ی شیرینی اومده بود شرکت..

نامزدش کار پیدا کرده بود انگار..

به نظر منکه عادی بود..اخه افســانه هر دو ماه یه بار میگفت نامزدم کار پیدا کرد..

اما سر یه هفته کم میورد و از کار میزد بیرون..

افسانه میگفت اینبار فرق داره..

مش قاسم هم شیرینی گرفته بود برای بچه ها..

انگار نوه اش به دنیا اومده بود..

بعد کلی ارزوی سلامتی و قدم خیری دهنمونو شیرین کردیم..

باز بماند که چقد با استرس اون شیرینی ها رو خوردم..

دوباره میخواستم اضافه کار وایسم..

قبل ماه رمضون ینی همین یکی دو روز بعد باید مامان عمل میشد..

افســانه دکتری معرفی کرده بود که هم کارش خوب بود هم زیاد پا پی مســائل مادی نمیشد..درواقع درک میکرد..

بعد تموم شدن ساعت کاری همه رفتن..

باز من موندم و مش قاسم..

مش قاسم هم انگار از اون روز فهمیده بود با تنهایی تو شرکت مشکل دارم هر نیم ساعت یه بار با وجود اون پادردش میومد و بهم سر میزد..

ممنونش بودم بابت اینهمه لطف پدرانه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اونشب با وجود اینکه میخواستم تا ۱۲ بمونم ولی ۱۰ شب با وجود گردن درد بیخیال کار شدم و عزم رفتن کردم..

وسایلام حاضر بود ولی راستش باز از تاریکی راه پله میترسیدم..

منتظر بودم دوباره مش قاسم بیاد بالا و بعد باهم بریم پایین..

صدای اس ام اس گوشیم که بلند شد دوباره ترسیدم..

دستم لرزید تا بره توی کیفم و گوشی رو بکشه بیرون..

کی میتونست باشه؟!!!؟تموم اون چند ثانیه که طول کشید تا گوشیمو دربیارم و اس ام اس رو نگا کنم به این فکر میکردم که اس ام اس تبلیغاتیه و جای ترس و نگرانی نداره..

ولی افسوس که باز شماره ی ناشناس اونشب بود..

_موقع رفتن یادداشت روی شیشه ی ماشینتو چک کن..

عه..پس معلوم شد..

جریان یادداشت و این شماره ناشناس به هم گره خورده بود..

همه ی تنم کرخت شده بود..

میترسیدم..ترس احمقانه ای بود..

نمیدونم چرا ولی همش فکر میکردم بدهی ای که طرف ازش حرف میز نه جونم باشه و بخواد برای صاف کردنش جونمو بگیره..

همینم باعث میشد بترسم..

حقیقتا که از مرگ نمیترسیدم..

همه ی دغدغم گره میخورد به ترس از تنها شدن مهتا و مامانم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاید به قول افسانه شورشو دراورده بودم..

انقد که من به فکر خانوادم بودم و برای یالاکشیدنشون زحمت میکشیدم هیچ مردی برای زن و بچش اینطور نمیکرد..

انقد تو فکر بودم که اومدن مش قاسم رو نفهمیده بودم..

صداش که تو دوقدمیم توی گوشام پخش شد به شدت پریدم بالا..

یه آن ضربان قلبم رفت..

اما بادیدن چهره ی نگران مش قا سم د ست بردم سمت سینم و نفس عمیقی کشیدم..

مش قاسم رفت و چند دقیقه بعد با لیوان اب قند برگشت..

مهربون و اروم پرسید

_چیزی شده دخترم؟!!؟

لیوان رو لاجرعه سرکشیدم و گفتم

_نه..نه..

خوبم..

بعدم کیفمو برداشتمو سینی رو از مش قاسم گرفتم و درحالی که از اتاق بیرون میرفتم گفتم

_مش قاسم شما درارو قفل کن من اینو بذارم ابدارخونه بریم..

منتظر جوابش نشدم..

سینی و لیوان رو شستم و بعد بیرون اومدم..

مش قاسم هم همزمان از اتاق کیانی بیرون اومد و درشو بست و گفت

_بریم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پشت سرمون هم چراغارو خاموش کرد و پشت سرمن از پله ها پایین رفتیم..

جلوی در اتاقش وایساد و من بعد خدافظی رفتم سمت ماشینم..

اب قند حالمو جا اورده بود اما حالا که به ماشینم نزدیک میشدم دوباره ته دلم خالی میشد..

کاغذ کوچیکی روی شیشه زیر برف پاک کن بود..

برداشتم و خوندمش

_من گفتم بدهکاری اما نگفتم مالی..

بهتره بیشتر از این خودتو خسته نکنی..

خطش عجیب اشنا بود اما یادم نمیومد کجا دیدمش..

عین جن زده ها پریدم تو ماشین و د برو که رفتیم بیرون از پارکینگ..

اونطور ماشینو میروندم که انگار کسی دنبالم گذاشته..

این ترس دست خودم که نبود..

وگرنه محال بود بهش پروبال بدم و اجازه بدم اینطور کلافم کنه..

هی تو ایینه عقب رو دید میزدم و عین ادمایی که مســـافت زیادی رو دویدن نفس نفس میزدم و عرق از سرو روم میریخت..

یکم که دورتر شدم انگار خیالم راحت تر شد..

دیگه ارومتر بودم..

تازه یادم افتاد که به کیانی زنگ نردم بگم که دارم میرم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همون پشت فرمون گوشیمو از روی صندلی کناری برداشتم و شماره ی کیانی رو گرفتم..

بعد یه سری گزارشا گوشیو قطع کردم..

چند دقیقه بعد جلو در خونه بودم..

با ته مونده ی ترس رخنه کرده به وجودم از ما شین پیاده شدم و در پارکینگ رو باز کردمو بعد ما شین و بردم تو..پله هایی رو که همیشه کلی اه و ناله کنان بالا میرفتم با دو بالارفتم..

سلام بلندی گفتم و خودمو به اتاقم رسوندم..

پریدم تو درو پشت سرم بستم..

دوباره ته مونده ی ترسم ریشه دار شده بود..

هی تو ذهن خودم یکی یکی ادم هایی رو که دور و برم بودن رو بررسی میکردم و بعد همه خط میخوردن..

دوباره از اول..

نخیر فایده نداشت..

ضربه ی ارومی که به در خورد دوباره لرز به جونم انداخت..

اما پشت بندش که صدای مهتا اومد نفس راحتی کشیدم

_مهنا؟!اجی؟!!چیزی شده؟!!

میشه بیام تو؟!

از همون پشت در گفتم

_نه مهتا چیزی نیس..

برو میام الان..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیگه صدایی از بیرون نیومد..

سرمو رو پاهام گذاشتم و برای چند ثانیه هم که شده دور شدم از مهنای ترسو..

اما..

صدای در تراس که با صدای بدی به دیوار کوبیده شد دوباره ترسوندم..

سرمو فوری بلند کردم..

در باز شده بود..انگار باد پرده ی توری که سرتا سر پنجره و در تراس ک شیده شده بود رو تو فضای کوچیک اتاق به بازی گرفته بود..

بی اختیار بلند شدم..

به سمت تراس رفتم..

پرده رو کنار زدم و بیرون رفتم..

با دیدن ماه نفس عمیقی کشیدم..

انگار جدا شده بودم از حال خرابم..

قرص نازک ماه لحظه ای پشـــت ابرهایی که حتی تو ظلمت شـــب هم معلوم بودن قایم میشد و لحظه ی دیگه اشکار..

انگار ماه و ابر هم اغوش هم شده بودن و باهم عشق بازی میکردن..

ستاره هایی هم که دور و برشون بودن هم انگار جشن اون عشق بازی رو گرفته بودن..

در اینکه دختر شب بودم شکی نبود..

حالا ظلمت شـــب و این منظره ی قشـــنگ اســـمون حالم رو عجیب جا اورده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برگشتم تو اتاق و لباسام رو عوض کردم و رفتم تو حال..

مامان و مهتا نشسته بودن جلوی تلوزیون و حواسشون به من نبود..

تو چهره ای که حالا واقعا اروم بود لبخندی کا شتم و با لحن شمرده و صدای همیشه ارومم گفتم...

_سلام بر مادر و خواهر..

احوالات شریفتون؟!

مامان لبخند مهربونش رو پشت اخمی که میدونستم از نگرانیه قایم کرده بود..

طلبکار گفت

_علیک سلام..

میشه بگی شما چته؟!!؟

همچین اومدی تو رفتی اتاقت دلم شور افتاد..

دوباره لبخند زدم..

رفتم پیشش و پشت دستشو اروم *ب*و*س*یدم..

_ببخشید عزیزم..

صدای داد مهتا بلند شد..

با اعتراض و خنده گفت

_اووو..بسه بابا..یکمم مارو تحویل بگیرین..

خندیدم و گونشو کشیدم و درحالی که بلند میشدم و به سمت اشپزخونه میرفتم گفتم..

_فسقل اجی چطوره؟!!!؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گفت

_چه فسقلیم هستمممم..

ولی خوبم مرسی..

صدای مامان رو شنیدم که برای اینکه صداش بهم برسه بلند حرف میزد..

_مهنا مادر غذات تو یخچاله دربیار داغش کن..

ترشی هم تو یخچال گذاشتم برات تو پیاله..

مختصر گفتم چشم و مشغول داغ کردن ظرف غذام شدم..

بعدشم ظرفا رو که چنتا بیشتر نبود رو شستم و رفتم بیرون از اشپزخونه..

مهتا نبود و مامان تنها نشسته بود رو کاناپه..

کنارش نشستم..

_مامان؟!

_هوم؟!

_فردا میخوام برم پیش دکتری که افسانه گفته..

میخوام وقت عمل بگیرم براتون..

دوباره لباشو روی هم فشرد..

بعد دست دست کردن گفت

_اخه..

چیزه..ینی...بذار بمونه بعد ماه رمضون..

با اخم گفتم

_مامان..!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره لباشو رو هم فشار داد و گفت

_باشه..

بعدم بلند شد و شب بخیر گفت و رفت تو اتاقش..

با کلی غصه رفتم تو اتاقم..

دیدن عذاب و ناراحتی مامان عین عذابم بود..

نمیدونم چطور میشـــد که هی همه چی رو میریختم تو دلم و چطور تو دلم باز جا بود برای چیزای دیگه..

خوابم میومد اما دوس داشتم قبل خواب دوباره به اسمون سر بزنم..

دوباره رفتم تو تراس..

گوشیمم دستم بود میخواستم زنگ بزنم به کیانی برای شیفت صبح مرخصی بگیرم و برم پیش دکتر..

بعد چند بوق برداشت و تا گفتم مرخصی میخوام خیلی راحت قبول کرد..

کیانی عوض شده بود..دلیلش رو نمیدونستم..

چیز عجیبی نمیگفت..

کار عجیبی نمیکرد اما به طرز عجیبی با هر چیزی که میگفتم موافقت میکرد..

چند دقیقه ی دیگه هم تو تراس موندم و هم اغوشـــی ماه و ســتاره و ابر رو نگاه کردم..

بعدم برگشتم تو اتاق و دراز کشیدم رو تخت..

اروم اروم خواب پشت پلک هام رو سنگین کرد و به خواب رفتم..

روز بعد صبح اول وقت رفتم به مطب دکتری که افسانه گفته بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مطبش دو کوچه بالاتر از باشگاهمون بود..

زیاد شلوغ نبود..

یه اقای میانسال فوق العاده خوش برخورد..

بعد از اینکه شرایط مالیمونو گفتم البته اونم به سختی و مدارک مامانو نشونش دادم زود قبول کرد که همه رقمه باهامون راه بیاد..

شـــریف تر از چیزی بود که افســـا نه تعریفش میکرد و حتی قیا فه و طرز برخوردش نشون میداد..

خلاصه سریع هماهنگ کرد تا دوروز دیگه مامانو عمل کنه..

دو روزی که خدا میدونه چی به حال خونواده ی من گذشت..

مونا هم به بهانه ی مراقبت از مامان اومده بود خونه ی ما..

اما مهنا که بچه نبود..

خوب میفهمیدم باز با مجید دعواش شده و حالا به قهر اینجاست..

بار اولشون که نبود..هر دو سه ماه یه بار همین اش بود و همین کاسه..

اخه جالبیش اینجا بود که محور همه ی دعوا ها و بحث های بین مونا و مجید هیکل و اندام مونا بود..مونا که حرفی نمیزد که بار بیشتر روی دوش منو مامان نباشه..

ولی مگه گفتن هم داشت؟!!؟

باید نفهم و کودن میبودم که متوجه نمیشـــدم گرچه که یاســـمین هم همه ی اطلاعات رو یه جا میداد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه ســـوال گنگ اون وســـط ذهنم رو درگیرتر کرده بود..اینکه مگه مجید از اول مونا رو نمیدید؟!

اخه مونا از همون اول تو پر بود..حتی تپل تر از الانش..

مجید هم همین مدلی دیده بودش و ادعای مجنون بودن میکرد..حالا چطور مردونگیش اجازه میداد بهش که نقطه ضعف زنشو تو صورتش بزنه..

بعد ناهار مختصر بعد از ظهر شرکت رفتم..

از افسانه هم کلی بابت معرفی دکتر خجسته تشکر کردم..

اضافه کار هم نموندم و بعد ساعت اداری با افسانه از شرکت بیرون رفتیم..

تو راه پله جریان اس ام اس و یادداشتو اتفاقای دو سه روز پیش رو برای افسانه هم گفتم

بازم گفت دارن باهات شوخی میکنن..

اخه چه شوخی؟!!!؟!!!

افسانه هم منو کشته بود با اینهمه خونسردیش..

همیشـــه همین بود..در مقابل اکثر چیزها..خونســـرد و اروم..البته شـــاید خونسردی اون مثل ارامش من ظاهری بود...

تصـــمیم داشـــتم اگه اینبار دوباره اس ام اس بزنه باهاش حرف بزنم و هر طور شده بفهمم کیه و قصد و منظورش چیه..

برای رفتن به خونه راه کوتاه و خیابون اصـــلی که میخورد به همون چهارراه همیشگی رو انتخاب کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما برخلاف همیشـــه زیاد اروم نبود و میشـــد گفت ترافیکه...تو چهارراه هم ماشین زیاد بود و نمیتونستم چراغ رد کنم تا یکم شارژ شم..

موقع رد شدن از کنار سروان که وسط خیابون وایساده بود نگاش کردم..

اما کاویانی نبود..

یه آن دیدم چه قدر دوس دارم تا باز کاویانی به جای این مرد باشه و با لبخندی که هیچ دوسش نداشتم نگام کنه..

از سوپری سر کوچه یه مقدار خوراکی خریدم..

برای یاسمینو مهتا..

تا پا گذاشتم تو خونه مهتا و یاسمین جیغ جیغ کنان دوییدن به طرفم..

رو زانو نشستم و دستامو باز کردم..

هردو تو بغلم جا گرفتن..

چقد عاشقشون بودم..

اصلا وقتی پیشم بودن،وقتی بغلشون میکردم قلبم جور دیگه میزد..

انگار یه چیزی مثل همه ی حس های بد دنیا از دلم پر میزد..

دوتاشـــونم *ب*و*س*یدم و بعد از خودم جداشـــون کردم و به طرف مامان و مونا که روی کاناپه نشسته بودن رفتم و باهاشون سلام احوال پرسی کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

*****

به کمک مونا مامانو رو تختش خوابوندیم..

یاسمین هنوزم وقتی نگاش به مامان میوفتاد گریش میگرفت..

قربونش برم عین خودم احساساتی بود..

برای دو روز از شرکت مرخصی گرفته بودم..با وجودی که مونا پیش مامان بود اما مگه دلم راضی میشد پیشش نباشم؟!!

قوربون خدا برم کسیم نداشتیم که بیاد عیادت..

مامان عمل سختی دا شت و من چقدر دو ست دا شتم یه عالمه قوم و خویش داشتیم تا هر دم به دقیقه بیان برای سر سلامتیو طلب عافیت..

تا خدا دعاهاشونو براورده کنه و مامانم هرچه زود تر خوب شه..

فامیلای بابام که دورمون خط کشیده بودن..

قشنگ بود و جالب..

عوض اینکه زیر پرو بالمون رو بگیرن شده بودن نمکدون زخمامون..از همون اول..

برام دیگه مهم نبود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هیچ فرقی نیست بین بود یا نبود کسایی که به جای مرحم دل بودن حتی خنثی و بی تفاوت هم نبودن و همش جای زخم های قبلی رو تجدید میکردن..
حالا فقط یه خاله دا شتم که بیاد و خانوم جون و اقاجون به ا ضافه ی افسانه و خاله شکوه..

روز بعد مرخصی مامان بود که افسانه و خاله شکوه عصر اومدن عیادت مامان..
مهتا بشقاب پذیرایی هارو چید مقابلشون روی میز و من براشون شربت البالویی که خود مامان درست کرده بود بردم..
مونا و یاسمین هم کنار اونها نشسته بودن..
مهتا برگشت تو ا شپزخونه و جعبه ی کوچیک شیرینی رو اورد و جلوی افسانه و خاله شکوه گرفت..
منم میوه اوردم..
هردوی ما ذوق زده بودیم..
گفتم که یه جورایی عقده ی مهمون داشتیم و حالا که برامون مهمون اومده بود دوست داشتیم عین پروانه دورشون بچرخیم..
خاله شکوه با لبخند مهربونش گفت
_دخترای گلم بیاین بشینین ببینمتون..بخدا ما نیامدیم زحمت بدیم..
نفسم رو با صدا بیرون دادم و با لبخندی که چهرم رو بشاش کرده بود گفتم
_عه خاله..نگین تورو خدا..زحمت چیه..؟!بعد اینهمه وقت اومدین..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خوش اومدین..

مامان و مونا دنباله ی حرفم رو گرفتن..

از تعارف بدم میومد و حالا حرفای اون سه نفر که کلا شده بود تعارف کلافم میکرد..

دوباره بین بازوهای قدرتمند افکارم گیر افتاده بودم و اصـــلا حواســـم به جمع نبود..

نگام روی گلای قالی کف اتاق ثابت بود اما ذهن و افکارم که حول این حوالی نمیچرخیدن..

با صدای ناله ی مامان به خودم اومدم..

حتی اگه خواب هم بودم تغییر ناگهانی صـــدای نفس مامان از درد یا هرچیز دیگه رو میتونستم تشخیص بدم..

قبل مونا و بقیه خودمو بهش رسوندم..

دردش دوباره شدید شده بود و عین همه ی لحظه های بعد عمل که مامان درد میکشید و من گریه میکردم اشکام صورتم رو خیس کرده بودن..

دیدن درد و زجر ما مان بیشـــتر از هر چیزی میتونســـت دیوونم کنه..دیگه صداهای اطرافم رو نمیشنیدم..

نمیدونم شـــاید با صـــدای بلند گریه میکردم که هر چند ثانیه یه بار بازومو میکشید و ضربه های اروم روی کتفم میزد..

ضعیف و شکننده نبودم..از اول هم نبودم..

اما مگه دیدن درد مادر ضعف یا قدرت میشناخت؟!!

صورت مامان از درد جمع میشد و قلب من بیشتر مچاله میشد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودمو به داروهای مسکن توی بشقاب روی میز کنار در اتاق رسوندم..

پارچ اب یخ هم کنارش بود..

سراسیمه یه قرص از پوستش جدا کردم و بعد اب کردن لیوان خودمو به مامان رسوندم و مجبورش کردم همه ی اب رو با قرص بخوره..

میخواستم با خنک شدن دل مامان داغی و اتیش دل خودم رو خنک کنم..

چند دقیقه بعد که صورت مامان بازتر شد و لبخند زد یه چشم های خیس اشکم انگار تازه راه گوشام باز شد..انگار تازه میشنیدم نگرانی بقیه رو..

رگبار صداها به سمتم نشونه گرفته شده بودن..

_مهنا؟!!دختر جان چیزی نشد که..

_اره بابا درد بعد عمل تا چند روز عادیه..

_بچه شدی؟!اروم باش..

_مهنا گریه نکن دخترم..حال مامانت که خوبه..

و ...

اما واقعا اونقدر حالم بد بود که نمیتونستم صاحب صدا بشناسم..

خودم رو نابود میدیدم..مهنا رو زیر اینهمه مشکل که تنهایی مجبور به تحملشون بود نابود شده میدونستم..

انگار فاصله ی بین دیوار ها و سقف و کف هرلحظه کمتر میشد..انگار له میشدم زیر لبخند الکی و اجباری مامان که تابلو بود برای اروم کردن من ازش استفاده میکنه..

بار اولم نبود که انقدر بیچاره میشدم مقابل دردش..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از وقتی از اتاق عمل بیرون اومده بود هر یکی دو ساعت حال من همین بود..

نفهمیدم چی شد که بین هق هق گریم بلند شدم و با همون چشمهای گریون ببخشید نیم بندی گفتم و از اتاق بیرون اومدم..

جسم بیجونم رو به دورترین مبل به اتاق مامان رسوندم و نشستم..

باز نفس کم اورده بودم و با بیرون اومدن از اتاق انگار ریه هام وارد اســتخر پر هوا شده بودن..

نفس عمیق میکشیدم و حالا انگار از حجم زیاد هوا داشتم خفه میشدم..

سرم رو بین دستام گرفته بودم..باز خودم رو بغل کرده بودم انگار..

با پایین رفتن لبه ی مبل ســرمو بالا گرفتم و با دیدن افســانه انگار بغض های جدیدی توی دلم شکستن و اشک شدن..

بغض هایی که کشنده بودن و با شکستنشون انگار تلخ میشدن..

افسانه دستشو روی کمرم گذاشت و ارام ارام بالا پایینش میکرد..

انگار میخواست مرحم باشه..

بعد انگار دیگه طاقت دیدن اشکام رو نداشت..

دست اورد جلو و با سرانگشتاش چشمام رو لمس کرد و با کف دستش خیسی صورتم رو گرفت..

دوباره احساس بیچارگی بیچاره ترم کرده بود..

دوباره احساس نابودی داشت از پا درم میورد..

دوباره سرم رو بین دستام گرفتم و چشمامو بستم..

چشمامو بستم به روی چیزایی که نمیخواستم حتی تو ناخوداگاهم ببینم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

افسانه دل جویانه اسممو صدا کرد..

انقدر قشنگ اسمم رو میگفت که بی اختیار میشدم و نگاهش میکردم..

تا سربلند کردم سرم رو به اغوش کشید..

اغوش دختری که گرچه گاهی با بیخیالی و خونسردیش دیوونم میکرد اما کمتر از خواهر نبود..

_خواهری؟!!؟اروم باش عزیزم..اینم میگذره به خدا..به خودت سخت نگیر..

دوباره هق میزدم..با حال نزارم میون هق هق هام گفتم

_افسانه..مامان من حقش نیس درد بکشه..

تو زندگیش کم زجر نکشـــیده..حالا دیگه انصـــاف نیس درد جســـمی رو هم تحمل کنه..

هق هقم که بالا گرفت افسانه بین حرفام اومد..

_اره اره..تو راست میگی..ولی خواهر من..

همیشه به این فکر کن که بدتر از اینم میشد..

هیچ کار خدا بیحکمت نیس..مهنا،دختر خوب

بشین خدارو شکر کن که بدتر از این نشده و مامانت بعد چند رور استراحت باز خوب میشه..

هان؟!

باید تاییدش میکردم؟!

با ید به درد عزیزترین کس زندگیم رضـــایت میدادم و بابتش شـــکر هم میکردم؟؟!؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حال پرخاش و اعتراض نداشتم..

جواب افسانه هق هق های بی امونم بود..

بیشتر به خودش فشارم داد..

چه خوب بود که کسی مزاحممون نمیشد..

انگار همه میدونستن با دیدن هرکدومشون بیشتر کم میارم..

بیشتر عذاب میکشم..

افسانه موهای خرماییش رو که از تا زیر کمرش میر سیدن و از زیر شال بیرون اومده بودنو از روی شونه و سینش که مماس صورت من بودن کنار زد و بعد نفس صدا داری که کشید با اون صدای ظریف و مهربونش با زمزمه شروع به حرف زدن کرد..

_میخوام برات قصه بگم..

قصـــه بگم که اروم شـــی و بخوابی..به جبران همه ی وقتایی که خودت بدون هیچ قصه و قصه گویی خوابیدی..

مهنا گاهی لازمه بچه با شی..بچه با شیو قصه های تکراری رو بشنوی و کلافه نشی..

بشنوی و خودتو با قهرمان قصه مقایسه کنی..

میخوام باز قصه ی اون دختر کوچولویی رو بگم برات که قهرمان زندگی منه..

اسمش شُکوه..اما رسمش شِکوه و گله نیست..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شکوه قصه ی ما یه داداش بزرگتر داشته.. دو سه سالش که بود مامان باباش از هم جدا میشن.. سر چیزی که من نفهمیدم و همیشه گفتن که دوستنش هم دردی رو دوا نمیکنه..

مامانش بچه ها شو ول میکنه و میره..بابا شم داداش بزرگتر شو برمیداره و میره پی زندگیش..

حالا فقط شکوه مونده و یه خانواده که چون بچه دار نمیشدن حاضر به بزرگ کردنش میشن..

ده سال تمام پیش اون خانواده بزرگ میشه..بدون اینکه حتی مامان یا باباش سراغشو بگیرن..

وقتی تازه دوازده سالشه و دیگه یادگرفته که مامان بابای اصلیش پیششن سر و کله ی یه بابای دیگه پیدا میشه..

کاخ ارزوهای شکوه میریزه..از وقتی یادش بوده همش کنار این زن و مرد بوده و با همه ی سختی و نداریشون ساخته..ایندشو تو اون خونه تصور میکرده..کنار همون زن و مرد..

اما مجبوره بره پیش پدر واقعیش..پیش برادرش..

هفده سالش که بوده باباش مجبور به ازدواجش میکنه..اونم با مردی که چهل سال از خودش بزرگتره..یه زن دیگه داره و شش تا بچه ی قد و نیم قد که کوچکتریش از شکوه یه سال کوچکتر بوده..

بدتر از همه زن اول اون مرد که سر دنیا اوردن بچه ی اخرش فلج شده و یه سال بیشتر تو بیمارستان بستری بوده..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شکنجه ی روحی و جسمی شکوه شروع میشه..

عصر دیگه از زندگیش..

هنوزم خون گر یه میکنه وقتی از روزایی میگه که از پســر خو نده کتک میخورده..با سنگ..با حرف..!

با چوب..با مشت و لگد..

از شــوهر کتک میخورده..این زن کتک میخورده که همه وقتش برای مراقبت هووش استفاده میکرده و برای اون شش تا فرزند خوندش کم نمیذاشته..

دیگه گریه نمیکردم..حالا گوش میکردم زندگی خاله شــکوه رو که نه تنها برای افسانه بلکه برای منم قهرمان بود و اسطوره..

بارها شنیده بودم اما هربار مشتاق تر بودم بابت شنیدن زندگی این شیرزن..

از افسانه جدا شدم و به صورتش چشم دوختم..

چشمای طوسی رنگش به دور دست ها نگاه میکرد..

انگار توی گذشته ی مادرش غرق شده بود..

چند ثانیه مکث کرد..

نفسش رو با صدا بیرون داد و دوباره شروع کرد..

_شکوه خودش صاحب پنج تا بچه میشه..

حالا اون مادر بچه هاییه که باباشون هیچ حواسش بهشون نیست..

حالا اون مجبوره چنتا کارو باهم بکنه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از زن اول شوهرش که علیل افتاده یه گو شه و بچه هاش سال تا ماه بهش سر نمیزنن باید مراقب کنه..باید حواسش به شش تا فرزند خوندش باشه..

باید زیر پرو بال بچه های خودش که هیچ خیر و محبتی از پدر ندیده بودن رو هم بگیره..

حالا حلقه ی مسولیت های روی دوشش تنگ تر شد وقتی که شوهرش مرد..

ده سال یا بیشتر کار کرد..

برای اینکه ما اسایش داشته باشیم..

جهزیه ی خواهرامو با پول همین کارکردنش به بهترین صورت جور کرد..

خرج عروسی برادرمو با همین کارکردن داد..

تو همه ی این مدت هووشو هم نگه داشت..

مهنا مادری که برامون فقط مادر نبود درســـت وقتی به حمایت پســـرش نیاز داشت ازش کتک خورد..

توهین شنید تحقیر شد..

بعدم همون پســـر که مامانم در حد وســـعش براش ســـنگ تموم گذاشـــته بود بیخیال خواهرا و مادرش شد و دست زنشو گرفت و رفت خارج ..

اینا همش درده خواهره من..

میگی مامان من تو زندگیش کم زجر نکشـــیده که الان بخواد درد جســـمی رو هم تحمل کنه..

اما مگه شکوه من تو گذ شتش کم درد کشیده بود که الان باید پوکی ا ستخون هم داشته باشه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زندگی بی انصافه قبول..ولی خواهر من تو به جای اینکه با حال خوشت بهش روحیه و امید خوب شدن بدی با این حال بدت شدی سوهان روحش..

هیچ میدونی مامانت الان چقدر به خودش زحمت میده که جلوی تو دردشـــو خفه کنه؟!!

اره اون درد جسمی سرکوب شده رو ترجیح میده به درد دلش که هر بار با دیدن ناراحتی تو بدتر میشه..

گفتم که بهت هر جا دیدی داری کم میاری زندگی ما مان منو از نظرت بگذرون..بخدا که به زندگی خودت امیدوار میشی..

هوم؟!

افسانه مگه بد میگفت؟!!

من چقدر ابله و نادون بودم که به جای تسکین درد مامانم به قول افسانه شده بودم سوهان روحش..

بازم افســانه تونســته بود با زنده کردن خاطره های اســطوره ی زندگیش منو از منجلاب نابودی بیرون بکشه..

سرم رو برای تایید حرفاش تکون دادم..

بغلش کردم..*ب*و*س*یدمش..افســانه همیشــه همینقدر خوب بود..بدون چشمداشت...

جز خانوادم تنها کسی بود که به خاطر چاق و تپل بودنم تحقیرم نمیکرد..

افسانه همیشه بهم اعتماد به نفس میداد...

به خودم که اومدم خودم رو کنار مامان دیدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با لبخندم که حاضر بودم قسم بخورم از ته دله نگاش کردم و اون لبخند قشنگ تری تحویلم داد..

دوباره جو غصه از خونمون پر زده بود..

چند دقیقه هم افسانه و خاله شکوه پیشمون موندن و بعد در مقابل اصرارمون برای دعوت شام مقابله کردن و رفتن..

حالا من بودم و احســـاس دردی که باز از درد کشـــیدن مامانم توی وجودم میریخت اما باید خفه میشــد و ســرکوب تا باز عین همیشــه چرخ زندگی روی دوش من بچرخه و باز باشم مهنای مسکن..

روز اخری بود که تو استراحت بودم و باید از فرداش برمیگشتم سرکار..

مونا و مهتا و یا سمین فکر کنم تو اشپزخونه بودن و مامان مسکن خورده بود و خواب بود..

منم نشسته بودم رو زمین کنار تختش و سرمو گذاشته بودم روی دستای تو هم قفل شده ی کم جونم..

داشتم صورت مامان رو کنکاش میکردم..

خط های عمیقی که بعضیاشون روی پیشونیش بودن و تعداد دیگه ای هم کنار چشما و روی شقیقش..

دست های چروکیدش که روی سینش بود و به سبب نفس های منظمش همراه سینش ریتمیک بالا پایین میشدن عاشق ترم میکردن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای زنگ گوشیم که بلند شد از جا پریدم و قبل اینکه صدای پلنگ صورتی مامانو بیدار کنه گوشیو از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون رفتم..

از دســت این مهتا..دلم نمیومد صــدای اس ام اس رو عوض کنم که مبادا دل خواهر کوچولوم بشکنه..

روی مبل کنار در حال نشــســتم و پاهامو روی مبل جمع کردم و ارنج دســت راســتم رو تکیه دادم به دســته ی مبل و ســنگینی وزنم رو انداختم روی همون دستم..

با د ست ازادم گوشی کشویی قدیمیم رو مقابل صورتم گرفتم و اس ام اس رو باز کردم..

حدسم درست بود..

همون ناشناسه..

_استراحت تمومه دیگه ایشالا از فردا..؟!

وا رفتم..ینی میدونست مرخصی دارم و شرکت نرفتم..

عقلم بهم نهیب زد..

+خو عزیزم وقتی ســاعت رفت و امد هات رو هم میدونه انتظار داشــتی ندونه الان مرخصی؟!!

همونجا و همون روز بود که فهمیدم این ادم نا شناس هر کی که هست از بچه های شرکته و لاغیر..

یکم دســت دســت کردم بابت جواب دادن بهش اما اخرش بی اختیار شــدم و نوشتم

_شما که خودت میدونی..چرا میپرسی؟!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و فرستادم..

چند لحظه بعد جواب اومد

_همینطوری..فعلا!

بی توجه به فعلا اخر پیامش نوشتم

_میخوام بدهیتو بدم..چیکار کنم؟!

اما جواب نیومد..

هر جا حس میکرد دارم پیشـــروی میکنم تو شـــناختنش دیگه جواب نمیداد انگار..

مردمک ثابت مونده روی صفحه ی گوشی با صدای یاسمین ازش جدا شد و میخ شد روی یاسمین..

با اون معصومیت و شیرینی بچگونه ی صداش صدام زد..

_خاله؟!

_جان خاله؟!

خودشو بهم رسوندو روی پام نشست..

_مامانی خوب میشه؟!!

منظورم اینکه میتونه بازم بدون درد تو خونه راه بره؟!!

لبخند جون داری به روی نگران عشق خاله پاشیدم..

با صدای قرص و محکم که البته بازم ظاهری بود گفتم

_اره خاله جون چرا خوب نشه؟!!

خوب میشه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشماشو چند بار باز و بسته کرد و گفت

_مطمئنی؟!

مطمئن بودم؟!!شاید!

_اره خاله..

اما مطمئن نبودم..

کی اشـیای تعمیر دیده عین روز اول کار میکنه که حالا عضـو عمل دیده عین روز اول کارکنه؟!!

صدای مونا از اشپزخونه اومد..

_مهنا..یاسمین...بیاین شام..!

بلند شدیم و دست تو دست هم رفتیم سمت اشپزخونه...

خسـته و کلافه از بوق زدن های مردم پشـت گره بند اومده ی خیابون وایسـاده بودم..

چرا اینجا اینطور بود؟!!

بالای شهر بود و اینهمه شلوغیش..

صـد رحمت به خیابون خودمون..اومده بودم داروی مامان رو بگیرم وگرنه منو چه به بالاشهر؟؟!!؟

هر لحظه سرعت حرکت ما شین ها کمتر میشد و ترافیک د ست و پا شکسته سنگین تر..

خیلی وقت بود اینجا معطل بودم..بعد شرکت یه راست اومده بودم اینجا..

نزدیک افطار بود و مردم هر لحظه بیشتر عجله میکردن برای رسیدن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما خب از حول حلیم انگار میوفتادن تو دیگ..

زیاد گرسنه یا تشنه نبودم..

حتی با وجود اینکه سحری هم کم خورده بودم..

نکته ی مثبتی بود که همیشه ماه رمضون ها به دادم میرسید تا از پا نیوفتم..

تا یکی دو ساعت بعد افطار هم تحمل چیزی نخوردن داشتم..

دختر بچه ی کوچیکی چند شاخه گل به دست بین ماشینا لاقید میچرخید..

میدیدم شیشه هایی رو که با دیدنش بالا کشیده میشدن و حتی ناامید شدن و ناراحت شدن دخترک رو هم میدیدم..

به من رسید

_خانم تورو خدا..گل بخر..

با صدای اروم گفتم

_شاخه ای چند؟!

باز با التماس صداش گفت

_دو تومن..بخدا ارزون میدم..ببین..گلام خوشگلن..

محال بود ترحم کنم..محال بود..

من جنس این دختر رو تو وجودم حس میکردم..

دوشاخه گل از دستش کشیدم و اسکناس پنج تومنی رو از کیفم دراوردم و دادم بهش..تشکر کرد..

خواست بقیش رو بده..گفتم

_نمیخواد برای خودت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تشکر کرد و گفت

_خدا خیرت بده خانوم..

از ترافیک که بیرون اومدم تو رادیو ی ماشین صدای اذان رو شنیدم..

حتما مامان و مهتا منتظرم بودن..

شماره گرفتم و مشغول توضیح دادن به مامان شدم..

سرعت ماشین از دستم در رفته بود..

خسته بودم از ترافیک..انگار ترافیک داشت دنبالم میکرد که با اون سرعت داشتم ازش فرار میکردم..

یه لحظه نور قرمزی که تو ایینه می*ر*ق*ص*د چشممو زد..

به دنبالش حواسمو از گوشی گرفتم..

بعله..!

بازم پلیس..!!!!

سرسری از مامان خدافظی کردم..

صدای زمخت مرده از پشت بلندگو کلافم میکرد..

_راننده ی تیبا بزن کنار..

بزن کنار راننده ی تیبا...توقف کن..

به هر زحمتی بود ماشینو تو چند لحظه کنترل کردمو همونجا کنار خیابون ایستادم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماشین پلیس چنان مقابل ماشینم دور پلیسی زد که یه لحظه فکر کردم من قاتل جانیم و فراری اونام دنبال من و هر لحظس با تفنگ و گلوله دستبند به دست راهی زندانم کنند..

پیاده شدم..

دلم میخواست باز کاویانی پیاده میشد..اما نشد..

راستی چرا دلم تنبیه و جریمه ی اونو میخواست!!!؟؟

پلیسه با قیافه ی درگیر و عصبی و در هم کشیده جلو اومد و مدارک ماشینو گواهینامه خواست..

بعدم شروع کرد به حرف..

حرفایی که نفهمیدم سر و تهشون چی بود..

اخه جز گوشزد کردن چیزایی که فکر میکرد نمیدونم چی داشت که با اون قیافه ی وحشتناکش بگه؟!!

راستی اگه کاو یانی یا بهتره بگم کاوه!هم جای این مرد بود من باز گوش نمیدادم؟!!!

راستی چرا فکر میکردم چون گفته هر جا خلاف کنی خودم جریمت میکنم حالا همیشه باید جلوم سبز بشه؟؟!!!

صدای زمختش ناخن میکشید رو اعصابم..

_خانم حواست هس؟!!

نگام رو از اتیکت روی لباسش جدا کردم و نگاش کردم..

_بله..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پووف صداداری کرد و گفت

_در هر حال من گفتم که نمره منفیات زیاده و بار دیگه حتما ماشـــینتو توقیف میکنن..

وارفتم..

دستم رو به ماشین گرفتم تا نیفتم..

یعنی چی که ماشینمو توقیف کنن؟!!!؟!

دوباره صدای عصبیش..

_گفتم که حواستو جمع کنی!

حواسم؟!!

کدام حواسم؟!!

مدارک رو به طرفم گرفت و من با دستای وارفتم گرفتمشون و اون رفت..

سوار ماشین شدم و با افکار مشغول و درهم تنیدم روندم تا خونه..

چهل و پنج دقیقه ای از اذان گذشته بود اما من هنوز افطار نکرده بودم..

سفره ی افطاری ساده و بدون تشریفات و مخلفاتمون وسط اشپزخونه باز بود..

چشمم که به پارچ اب یخ افتاد دلم مالش رفت..

دیگه تو اون لحظه حتی ضعف میکردم برای یه تیکه نون..

وقتی خوا ستم برم تو اتاقم و بعد عوض کردن لبا سام افطار کنم سر و صدای مامان و مهتا بلند شد..

هردوشون یه بند از زخم معده حرف میزدن..

مونده بودم مهتا چطور عین ادمهای بزرگ و منطقی از درد زخمی میگفت که شاید یک چندمش رو هم حس نکرده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بالاخره مجبورم کردن با همون لباس بیرون بشینم سر سفره..

رمضان های این سالها در عین سختی چقدر قشنگ بودن..

دم سحر بوی یاس سجاده ی مامان با بوی غذای روی اجاق در هم میشد و استنشاق این بوها چقدر دلنشین بود..

یادم نمیره لحظه هایی رو که برای شنیدن صدای موذن توی تراس منتظر میموندم..

از افطار هایی بگم که صدای ربنا توی کوچه و محل میپیچید..

چقدر لذت داشت خوراک خوردن اونم زمانی که هرم هوا خوابیده بود..

چقدر دوست داشتم ماه رمضان های اون سالهارو...

شال مشکیم رو روی سرم مرتب کردم..

دوباره نگاه کوتاهی توی اینه ی قدی روی در کمدم انداختم..مانتوم که ترکیبی از رنگهای قرمز و سفید و مشکی بود رو توی تنم مرتب کردم..چون گشاد بود چاقیم رو در اغوش میکشید..

چند روزی از جریمه شدنم میگذشت..

چند روزی که همه تلاشم رو کرده بودم تا مقید به قانون! باشم..

زندگی و روزگار همه ی چیزهایی رو که دوستشون داشتم رو ازم گرفته بود..

حالا عشقی که به شیطنت توی ماشین داشتم رو هم خودم از خودم میگرفتم..

میشدم همون که همه میخوان...همون یه ذره مهنایی که برای خودم بود رو هم باید میکشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو این مدت هر شب پیام هایی از اون ادم ناشناس داشتم..

هرچی اصرار میکردم حداقل اسمش رو بگه باز مقاومت میکرد.. شب قبل که پیام داده بود من خواب بودم و جواب نداده بودم..

سر چهارراه پشت خط های عابر پیاده ترمز کردم..

کاوه بازم اونجا بود و تا منو دید با لبخند مخصـــوص به خودش مشـــغول دید زدنم شد..میدونستم که داره به این فکر میکنه که به خاطر اون و توصیه های شـــبیه تهدیدشـــه که حالا مقید شـــدم اما مهم اصـــل نیت من بود که ارتباط مستقیمی به کاوه نداشت.. سرمو زیر انداختم و خودمو با پوست جدا شده ی کنار ناخنم مشغول کردم..

میترسیدم کلافه بشم و چراغو رد کنمو بهونه دست این پلیسا بدم تا ماشینمو هرچند موقتی ازم بگیرند..

صـــبح که شـــرکت بودم کیانی نیومده بود..بچه ها میگفتن مریض احواله..با خودم گفتم یادم باشه بعدا تماس بگیرم و حالشو بپرسم..

چراغ سبز شد و با سرعت کنترل شده به سمت شرکت رفتم..

باید بعد ماه رمضون باشگاه هم میرفتم..

زیادی خورده و خوابیده بودم..

ماشینو بردم توی پارکینگ..

جای همیشگی ماشین من ماشین دیگه پارک بود..حرصم گرفت..قسمت دیگه ی پارکینگ ماشینمو پارک کردمو با اسانسور بالا رفتم..

مش قاسم از اتاق کیانی بیرون میومد و چراغ اتاق کیانی روشن بود..

پس حالش خوب شده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی تفاوت گذشتم اما صدای کیانی مجبورم کرد بایستم

_خانم دیبا؟!!

روی پاشنه چرخیدم..

_بله؟!سلام

جلوی در اتاقش ایستاده بود..

_سلام..شما اومدین؟!

سعی کردم لبخند بزنم..

_بله..بچه ها گفتن خوب نیستین..الان بهترین؟

انقباض عضله های دور لبش نشون لبخند کمرنگش بود..

_ممنون..خوبم..

بفرمایین به کارتون برسین..

با اجازه ای گفتم و به طرف اتاقم رفتم..

افسانه هنوز نیامده بود..

پنکه ی فکسنی لعنتی بازم خراب بود..

چطور میشد بخار شدن ذره ذره ی اب بدن رو تو اون گرما تحمل کرد؟!!

نمیدونم چقدر گذشته بود..

حواسم کاملا پی پرونده ی زیردستم بود که صدای زنگ گوشیم سکوت پرارامش! اتاق و شرکت رو شکست..

سرم رو که بلند کردم گردنم از خشکی تیر کشید..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دســتم عضــلات منقبض گردنم رو ماســاژ دادم و گوشــیمو از کیفم بیرون کشیدم..

خودش بود..

_خسته نباشی..

شاید کلافه بودم شاید خسته..شایدم هردو!

نوشتم

_تا کی میخوای با پیام های وقت و بی وقتت اذیتم کنی؟!!؟ چرا نمیگی کی هستی؟!!

خسته شدم از دستت...کلافه شدم..

بی حوصله گوشی رو روی میز گذاشتم و با گوشه های شالم خودمو باد زدم..

به دقیقه نکشیده جوابمو داد..

_منتظر باش به زودی منو خواهی شناخت..

میدونســتم بیشــتر از این جواب نمیده پس من چیزی نگفتم و دوباره خودمو با کارم سرگرم کردم..

کاش میفهمیدم کیه و واقعا چیکارم داره..

هیچی درموردش نمیدونســتم و حتی اینو هم نمیدونســتم که چرا جوابش رو میدم؟!

و این ندونستن بود که کلافه ترم کرده بود..

******

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با مهتا تو بازار گشت میزدیم..

برای خرید مدرسه رفته بودیم..عصر جمعه بود و بازار شلوغ..ماهم که از صب مشغول تمییز کردن خونه بودیم و الانم کلی خسته..

ولی به مهر کم مونده بود و الان باید برای مهتا لوازم التحریر میخریدم..

هر لحظه که میگذشت ماتم میبرد از درک و فهم این دختر..

از هر چیزی که خو شش میومد اول قیمت شو میپر سید و بعد ح ساب دو دو تا چهارتای انگشـتی میگفت میخواد یا نه..به خیال خودش نگران پول جیب من بود..عجیب نبود..مهتا بود..خواهر مهنا...

مثل من از اول درک کرده بود...

روزای اخر ماه رمضون بود و اما روزه نبودیم..

مهتا به بهانه ی بازار اومدن و منم به دلیل مرخصی که خدا داده بود..

با اینکه زیر دلم تیرمیک شید و هر از گاهی مچاله میشدم از درد اما همراه مهتا به هر مغازه ای سرک میکشیدم...

اگه دل خواهر کوچولومو نمیتونسـتم شـاد کنم که قطعا به درد جرز لای دیوار هم نمیخوردم...

بعد خرید کردن چند دوری تو خیابون زدیم..

خیلی وقت بود که دیگه وقت نمیشد با مهتا بیایم بیرون..

مهتا که سهل بود من خودمم تعجب کرده بودم از اینهمه مقید به قانون بودنم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من تغییر کرده بودم اما به این تغییرم عادت نکرده بودم..هنوزم با کلی زحمت فشار پام رو کنترل میکردم تا از حدی فراتر نره..

هنوزم دلم شیطنت میخواست..

هنوزم دلم سرعت میخواست..

هنوزم دلم رد کردن چراغ قرمز میخواست..

اما مثل اون سال ها باید از هنوزم هایی که هنوزم اتیشم میزد میگذشتم..

باید میگذشتم تا چیزایی رو که مهمتر و با ارزشتر بودن رو حفظ کنم..

اون موقع از پدر خواستن و "هنوزم"بهش احتیاج داشتن گذشتم تا اعضای بقیه ی اعضای خانوادم رو حفظ کنم از خطر سقوط..

و حالا باید از تنها دلخوشیم و "هنوزم" عاشق سرعت بودن میگذشتم تا ماشینم رو حفظ کنم..

برگشتیم خونه و بعد شام هر سه روی کاناپه ی مقابل تلوزیون نشستیم و فیلم دیدیم..

اونا فیلم پشت تلوزیون رو من فیلم زندگیم رو..

مامان خداروشکر بهتر شده بود..هنوزم به راحتی نمیتونست حرکت کنه اما نسبت به یکی دو هفته پیش بهتر بود..

از زور درد زیر شکمم داشتم نفله میشدم...هی حین مرور فیلم زندگیم زیر دلم رو چنگ میزدم و اطراف شکم و پهلو هام رو ماساژش میدادم..

وقتی توانایی تحمل درد رو تقریبا از دست دادم بلند شدم و شب بخیر گفتم و راه افتادم سمت اتاقم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خدارو شکر هر دو میدونستن چرا رنگ و روم پریده وگرنه کی حوصله داشت توضیح بده...

رو تخت که دراز کشیدم تازه انگار درد مجال خود نمایی پیدا کرد..

کلافه بلند شدم و یکی از شال های قدیمیم رو بستم دور کمرم..

اهل مسکن و ارامبخش نبودم و تا واجب نمیشد محال بود بهشون رو بندازم..

درد بهتر شده بود..

بهتر که نه شاید من داشتم در مقابلش پرویی میکردم و از حال نمیرفتم..

چشمام داشت گرم میشد که بخوابم اما باز صدای گوشیم....

کلافه گوشیم رو تو تاریکی اتاق پیدا کردم و تا نور صفحه تو صورتم پاشید حلقه ی چشمام تنگ تر شد..

طول کشید تا تونستم نوشته هارو تشخیص بدم..

_هنوزم میخوای منو ببینی؟!

جواب دادم

_خواستم چه فایده؟!

_خب اگه بخوای فردا میتونیم همدیگرو ببینیم..

بی حوصله نوشتم

_کی و کجا؟!!

عین ادمی بودم که برای یه چز خوشمزه مثل عسل کلی بدو بدو کرده و راه رسیدن به عسل انقدر پیچ در پیچ بوده که حالا بعد رسیدن به عسل کاملا بی ذوق شده...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جواب اومد

_ساعت یک پارکینگ شرکت...

_منتظرم

گوشی رو گذاشتم روی میز کنار تخت و به خودم اجازه ی خواب و استراحت دادم...

تا خود ساعت یک کلافه بودم و هی به بهانه های مختلف بلند میشدم و طول اتاق رو قدم رو میرفتم

ساعت لعنتی هم که نمیگذشت..اخر سر افسانه تشر زد..

_وای دختر بیا بشین ببینم چته سرگیجه گرفتم..

نشستم اما باز عجله داشتم برای گذشتن ساعت..با پوست جدا شده ی کنار ناخنم بازی میکردم و میخواستم بکنمش..

اما کنده نمیشد و اونم از یه طرف دیوونم کرده بود..دستمم که به کار نمیرفت

_واااای مهنا..میگی چته یا...

لاا...

بگو ببینم چیشده خووووو

نگفته بودم نمیخواستم با بیخیالیش دوباره اب پاکی بریزه رو دستم..

اما گفتم! کامل..از همونجا که دیگه نگفته بودم..

سرشو تکون داد..بی خیالی موج میزد تو چشماش..این دختر چطور انقدر خونسرد بود؟؟؟!!

هیچی نگفت جز اینکه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_خب اینکه بد نیس..برو ببین کیه دیگه!

یه جای کار میلنگید..

یا من زیادی فکرمو درگیر میکردم یا افسانه زیادی خونسرد بود..

بالاخره گذشت..

ساعت یه ربع به یک بود..

دوباره اس ام اس اومد

_تو پارکینگ میبینمت اما اونجا حرف نمیزنیم..یه خیابون بالاتر منتظرم باش..

کوتاه و مختصر نوشتم

_باشه...

حالم بدتر از اونی بود که طومار بنویسم..

راس ساعت یک خدافظی مختصری با افسانه کردم و سراسیمه رفتم سمت پله ها

افسانه صدا زد..

شنیدم

اما مجال صبر نداشتم

بی قراریم رو خودم هم درک نمیکردم..انگار قرار بود چیز خیلی مهمی به دست بیارم..

پله هارو چنتا یکی پایین میرفتم..

به ادمایی که تو راه پله بودن تنه میزدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راســتی چرا تا حالا دقت نکرده بودم که این راه پله رو باید توی گینس ثبت کنند..

بس که طولانی بود..

توی پارکینگ خبری نبود..

"نکنه سر کار باشم؟!

نکنه مسخره شم؟!"

اما چاره نبود..باید میفهمیدم..

توی ماشینم نشستم..

با انگشتام روی فرمان ضرب گرفته بودم..

دوباره ساعت رو چک کردم..عین این چند دقیقه که بارها چکش کرده بودم..

یک و پنج دقیقه..

ضربه هایی که با نوک انگشت روی شیشه ی کناریم زده میشد باعث شد از جا بپرم..

چی میدیدم؟؟!!!!!؟!!

با دیدنش نفسم رفت..رفت و تا برگردد یک بار مردم و زنده شدم..

ینی میشد بعد این شوک دوباره سرپا بشم؟!!!؟

قیافه ی متعجبم رو دید..

دید و خندید..از اون خنده های چندش اور..

پس من اینهمه وقت بازیچه ی این مرد بودم؟!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفهمیدم چیشد که ما شینو رو شن کردم و با تموم قدرتم از اون پارکینگ لعنتی بیرون رفتم..

میخواستم برم..میخواستم برم به اون جایی که گفته بود..توضیح میخواستم..

توضیح برای اینهمه وقاحت..حالم بد میشد وقتی به این فکر میکردم که از کی رو دست خوردم..چقدر احمق بودم که نمیفهمیدم کسی نمیتونست اینقدر دقیق از ساعت رفت و امدم باخبر باشه به جز رییس شرکتم..

به خودم که اومدم دیدم کنار خیابون وایسادم و کیانی کنار دستم نشسته..

نگام به خیابون بود..به ادما..به ماشینا..

اما گوشم به اون بود..

حواسم؟!!نمیدونم..! از حواسم خبر ندارم که کجا بود..

از گوشهام مطمئنم..داشتن حرفای بی سر و ته و کلافه کننده ی مرد مقابلم رو کنکاش میکردن..

عصبی بودم..اما اروم نشسته بودمم باید میشنیدم..

_از وقتی اومدی تو شرکت من و شدی کارمندم همه حواسم پیشته..تو با همه برام فرق داشتی..با همه ی ادمایی که تا حالا شناختم..دوست داشتم بهت نزدیک بشم..اما تو با کسی نمیجوشیدی..اگه کس دیگه ای بود محال بود اجازه بدم وسط ساعت اداری به باشگاهش هم برسه..به خیال تو منم مثل همه بعد ساعت اداری میرفتم اما من بودم و مراقب تو..مخصوصا زمستونا که روزا کوتاه بودن و تایم رفتن تو هوا تاریک..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از دور مواظبت بودم..

تو برام یه دختر ارزشمند بودی..یه قدیسه..

خصوصا وقتی وضع دخترای هم سن و سال تورو میدیدم..

تلاش تو برای کارت تحسین برانگیز بود و هست..

همیشه دورادور حواسم بهت بود تا اون روز که برات یادداشت گذاشتم..

نمیدونم چرا این کارو کردم..بعدش که تازه فهمیدم چه کردم خدا خدا میکردم ندیده باشیش و برش دارم..

اما..دیدم که مش قاسم کاغذو برات اورد و تو.. خوندیش..

بازی شروع شده بود...

اما میترسیدم که خودمو معرفی کنم..

اما نمیدونم از چی....!

تا همین دیشب که بالاخره جرات پیدا کردم..

مهنا..

تیز برگشتم..زهر مار و مهنا!کوفت و مهنا!

چه بی حیا شده بود همین یه روزه!!!!!

به اندازه ی کافی چندشم میشد از حرف زدنش..دیگه لازم نبود با صدا زدن اسمم حالمو بدتر کنه..با ادامه ی حرفش دوباره به خیابون خیره شدم..باید تموم میکرد حرفاشو!

با مکث گفت

_خانوم..من قول میدم کاری کنم که اختلاف سنیمون زیر پا گذاشته بشه!

من هر چی دارم به پات میریزم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره تیز برگشتم..

گردنم چرا خفه نمی شد؟؟!!چرا هی درد رو توی گو شم داد میک شید..اجازه ی جواب دادن نداد..

_من دوست دارم مهنا..

و بعدش تیر خلاصی که زد..

_بهت پیشنهاد میدم چند روز بیای خونم

باهم بیشتر اشنا شیم و بعد به پیشنهاد ازدواجم جواب بدی..

چی میگفت این مردک!!؟!!بچه نبودم که نفهمم

شنیدنش برام سخت بود...درکش سخت تر..

وقاحت از این بیشتر؟!!!؟

چیه خونش رو قرار بود ببینم؟؟!!

تخت خوابش رو؟!!!

هه!

اونم به بهانه ی ازدواج؟

ینی میشد بتونم داد بزنم؟!!؟

چرا خفه شده بودم؟!!؟

منکه تا همین چند لحظه پیش داشتم برای حرفایی که میخواستم بگم نقشه میکشیدم..

منتظر جوابم بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داشتم زور میزدم تا داد بزنم..تا جواب این وقاحتش رو بدم..

میخواستم بگم توکه همیشه میگفتی من به عنوان پدر یا برادرت! پشتتم..

حالا به فتوای کدوم دین به خواهرت پیشنهاد خونه و تختت رو میدی؟؟!!!

اما نمیدونم چیشده بود که لال شده بودم..

گلومو با دست ماساژ دادم..نشد..

تو چشاش نگا کردم تا از نفرتم بهش بگم..نشد..

تنها چیزی که تونستم بگم این چنتا کلمه بود..اونم نه با داد..اروم اما کشنده..

_گمشو پایین!دیگه نمیخوام ببینمت

گمشو!!!

شاید از سردی بیش از حدو نیش کشنده ی زبونم تعجب کرد... شاید خودش رو برای چیز دیگه ای اماده کرده بود!...یه لحظه شکست..مرد..

اما دوباره زنده شد..

_تو الان عصبی هستی بعدا....

بعدا چی بود؟!!!؟!

حالم بهم میخورد ازش..از وجودش!از پستی و پست فطرتیش...

به زحمت گفتم

_تو منو اینطور شـــناختی؟؟!!من اینم؟ به خیال خودت الان با ید بت بگم اسطوره؟!!قهرمان؟؟!

نه! تو هیچی نیستی..دیگه هیچی نیستی...

ساده بودم که فکر میکردم همونطور که گفتی برادرانه پشتمی..

بد کردی اقا هادی..خیلی بد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالام برو پایین..کاری برام نداره میتونم همین الان کل ابرو و حیثیتتو ببرم اما..

اما به احترام کمک هایی که در حقم کردی سکوت میکنم..

چطور اونهمه حرف زدم؟؟!!

واقعا نمیدونم!

نمیدونم چطور رفت

کی رفت چند دقیقه بعد رفت وقتی به خودم اومدم که رفته بود...

چرا بیشتر داد نزدم؟چرا تحقیر نکردم؟

چرا انقدر اروم جواب داده بودم؟!!

حرفاش عین فیلم از مقابلم میگذشت

از اول پلی میشد و تا به ته میرسید دوباره..

عکس چشـــمای وحشـــی و غرق در احســـاســـات حیوانیش لحظه ای ازم دور نمیشدن..

همونجا کنار خیابون توی ماشین کز کرده بودم

جمع شده بودم توی خودم..سرم روی فرمان بود..

اصلا زنده بودم؟!!

صدای زنگ گوشیم رو میشنیدم..

اما نه میتونستم نه میخواستم جواب بدم..

دوباره...چند باره...

کیانی با همه ی جبروتش مقابلم شکسته بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اون مرده بود و من مردن اون رو دیده بودم و حالا شـاید به دلیل دیدن مرده بود که اونطور کم اورده بودم و حالم دست کمی از سنکوپ کرده ها نداشت..

گوشیم خودشو کشت..

عین صـدای کیانی که هربار بعد اخرین کلمش از سـر گرفته میشـدن صـدای گوشیم هم هر بار از سر گرفته میشد..

دیگه داشتم کلافه میشدم..

یه صدا رو با چشم میدیدم یکی رو با گوش میشنیدم..

بی حوصـله و کم جون دسـت بردم و گوشـی رو از کیفم بیرون اوردم..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم

دوست داشتم کیانی بود و فحش کشش میکردم..

اما نبود..صدای نگران مامان دیوونم کرد.. انگار فقط نگران نبود گریه میکرد..

_مهنا

لعنت به من با این بی فکریم..

چرا یادم نبود هرچیزی که بشـه حتی توی فجیع ترین حالت باید به عشـق خانوادم بلند شم!!؟؟؟

هنوزم زندگی جریان داشت..

_جان مهنا؟!چیشده مامان؟!!

زار میزد..

هق هق میکرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حق داشـــت...نمیدونم چند ســـاعت بود که تو همون جالت اونجا نشـــســـته بودم..یا چند بار زنگ زده بود..ده بار یا صد بار؟؟!

به زحمت گفتم

_من خوبم مامان..الان میام..

بخدا الان میام خونه گریه نکن..

چقدر زحمت میکشیدم..

برای حرف زدن..برای مهار اشکام..

باشه گفت و من گوشی رو قطع کردم..

باید میرفتم..

چطور؟ مهم نبود

از کجا؟مهم نبود

با چه سرعت؟مهم نبود

باید به مامان میرسیدم..باید میرفتم و نمیذاشتم گریه کنه..

اما انگار راه گلوم خشک بود و زخم..

بزاقم به سختی پایین میرفت..

بطری اب رو از فاصله ی دو صندلی برداشتم

همه رو خوردم..لاجرعه!عین ادم های اب ندیده..

راه نفس و گلوم که باز شد استارت زدم..

اولی..نشد..

دومی..نشد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سومی..بالاخره روشن شد..

نمیدونم با چه سرعتی میرفتم..

دیوونه شده بودم..سیم اخر همین بود؟

از بین ماشینها میگذشتم..

چپ..راست..

شـــیشـــه تا ته پایین بود..باز نفس کم اومده بود..انگار کل هوا کربن خالص بود..نمیشد تحملش کرد..

حتم داشتم اگه شرایط دیگه ای بود کلی از این وضع رانندگیم کیفور میشدم..

کلی ذوق میکردم..اما برای اون مهنای پشـــت فرمون هیچی مهم نبود..فقط میخواست برسه..

نصف بیشتر راه رو نرفته بودم که صدای اژیر ماشین پلیس رو شنیدم..

از ایینه ی پشت نگاهش کردم..

پشت سر من بود..ینی با من بود؟!!؟!

حواسم جمع تر شد..

_تیبا توقف کن..همین الان وایسا..تیبا..

پوووف پس با من بود!

خیال ایستادن نداشتم..ینی وقت نداشتم..

باید برمیگشتم خونه..ساعت پنج عصر بود..

حالا مامان کلی نگران شده..

الان باید بهش توضیح بدم..کجا بودم!؟چه کرده بودم؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماشین پلیس رو که دوباره توی ایینه ها دیدم تازه فهمیدم چه کردم و چه شده..

انگار مجرم بودم..انگار قاتل فراری رو دنبال میکردن..من چرا نمی ایستادم؟!!

به زور سرعت بالای ماشین رو مهار کردم و کنار زدم..

ماشین پلیس هم یکم جلوتر..

پیاده شدن..با گارد و استایل ترسناک..

خندم گرفت..فکر کرده بودند قاتل و جانیم یا دزد و فراری..

اونی که انگار بزرگترشون بود با احتیاط جلو اومد..پیاده شدم..

محکم و با تحکم نزدیک شد..

_چه میکنی دختر جان؟؟!!

جواب اون سوال و حرفا و سوالهای بعدیش سکوت بود..

چی داشتم بگم؟؟!

تیر خلاصش درد داشت..درد..

_ماشینت به مدت هفتادو دو ساعت توقیف میشه..

شکستم..وا رفتم..نابود شدم..

ماشینم هفتادو دو ساعت دست اینا باید میموند؟!!!

هیچی نگفتم..باز سکوت...

اما ته دلم داشتم لعنت میفرستادم..به کیانی..

به خودم...به هوش و عقل ناقصم..

حالا باید چیکار میکردم بدون ماشین؟!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماشینمو بردن..

دیگه حتی نا نداشتم دنبالش برم..

توانم رفته بود..هرکی که منو میشناخت میدونست ماشینم ینی زندگیم..ماشینم ینی دنیام..بیشتر از همه ی داشته هام دوسش داشتم و تحمل نداشتم حتی یه ساعت ازم دور باشه..

ماشـــینو بردن..همه ی توانم رو جمع کردم تا لا قل خودمو تا کنار خیابون برسونم..

باید تاکسی میگرفتم..باید میرفتم خونه..

به زور دستم بالا رفتو به دنبالش ماشین سبز رنگ تاکسی مقابل پام ترمز کردو سوار شدم..

******

هنوز حتی بیســت و چهار ســاعت هم نشــده بود که ماشــین نداشــتم..کلافه بودم...ینی میشد پنجاه ساعت دیگه نبودش رو تحمل کنم؟!!

اخه بدبختی اینجا بود که دیگه کار هم نداشتم..

صبح رفتم شرکت..باید میرفتم..به چه هوایی باید میموندم..؟

به چه قیمتی؟!!

به قیمت تکرار وقیحانه ی درخواست یه ادم احمق؟!!

به قیمت زیر پا رفتن حیثیت هایی که تمام عمر جمع کرده بودم؟!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به قیمت رو به رو شدن با ادمی که ک شته بودمش؟!!اونم توی ذهنم!!من کیانی رو توی ذهنم کشته بودم!

امکان نداشت کیانی زنده بشه...

امکان نداشت بتونم دوباره ببینمش...

اون یه م*ت*ج*ا*و*ز* بود..

کی گفته *ت*ج*ا*و*ز* همیشه به معنی تصرف جسمیه؟!!

گاهی قبل این اتفاق روح تصرف میشه..

به روح *ت*ج*ا*و*ز* میشه..

و چه کسی بهتر از من میدونست که درد این *ت*ج*ا*و*ز* بدتر و سخت تر از *ت*ج*ا*و*ز* جسمانیه..

به شرکت رفتم و هر چیزی که به من مربوط میشد رو از اونجا جمع کردم..

نباید اثری از مهنا میموند..

رفتم!طوری که انگار از اول هم نبودم...

افسانه خواست منصرفم کنه

اما نشد...

مش قاسم خواست منصرفم کنه

اما نشد...

بقیه خواستن منصرفم کنن

اما نشد..

کسی نمیدونست چرا میرم...هیچکس!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حتی افسانه....

کیانی برای منصرف کردنم اومد

اما باز نشد..

پیله کرده بود که نرو..

اخر هم گفتم دست از سرم برداره وگرنه همه چیزو به همه میگم و بالاخره پیله اش رو شکافتم..

عصر بود..روزنامه به دست توی پارک نشسته بودم..

باید کار پیدا میکردم..بدون اینکه متوجه گذشت زمان بشم سرم پایین بود و روزنامه رو کنکاش میکردم..شماره هارو توی دفترچم مینوشتم..

دور شماره ها با خودکار قرمز خط میکشیم ..

اخرین روزنامه که به اخر ر سید د ست بردم پ شت گردنم و کمر خم شدم رو صاف کردم..

آخ..گردن درد لعنتی!!!

گوشیم رو در اوردم و یکی یکی شماره هارو گرفتم..

خوش شانس بودم که چند جا تونستم وقت بگیرم برای مصاحبه..

کارم که تموم شد بلند شدم و پیاده راه خونه رو در پیش گرفتم..

تا به خونه رسیدم ساق پام دوباره درد گرفته بودن..زانوهم تق تق صدا میدادن..

سعی کردم مثل همیشه دردا و بی قراری هامو پشت در بذارم و خندون و سرخوش برم تو خونه..

اما شاید بار اول بود که علی رغم تلاش هام موفق نشدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان با دیدنم پرسید

_کار پیدا کردی؟!

تا با سر گفتم نه زد به پاش..

ترســیدم زانوش درد بگیره..مهتا به طرفم میومد با بی حالی پســش زدم و کنار پای مامان زانو زدم..

با مهربونی ذاتیش که سعی داشت نادیده بگیرتش غرید

_چرا کارتو ول کردی اخه مادر؟!!

چرا به من نمیگی چته؟؟!

مگه من مادرت نیستم؟!!مگه نباید سنگ صبورت باشم؟!!بگو به من..بگو اون چیزی رو که اذیتت میکنه رو..

چی رو میگفتم!!؟حماقت و پرویی و بی شــرمی صــاحب شــرکتم رو؟؟!مگه میتونستم یه غم دیگه به غم هاش اضافه کنم؟!!

دستشو *ب*و*س*یدم..

_ ما مان جان من چیزیم نیســـت.. کارم خیلی زود پیدا میکنم..الان فقط خستم..اجازه بده یکم استراحت کنم..خوب میشم..

سرش رو تکون داد و من بلند شدمو سمت اتاقم رفتم

مهتا با قیافه ی نگران و متعجبش وسط حال ایستاده بود..شانش رو کمی فشار دادم و از اون لبخند های ظاهریم تحویلش دادم..

به اتاقم رفتم..

حتی برای شام هم بیرون نرفتم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فقط خوابیدم..میخواستم بخوابم و وقتی بیدار میشدم ببینم همه ی مشکلام حل شده و منم میتونم عین بقیه ی ادما بی دغدغه زندگی کنم..

یا دست کم خواب زندگی راحت رو ببینم..

انگار داشتم همه ی تلاشم رو میکردم تا از دنیا و بیداری فرار کنم..

"وقتی تنها دلیل خوابت فرار از بیداری باشد این یعنی تمام شده ای..تمام"

****

_شمارتون رو یادداشت کنین لطفا تا باهاتون تماس بگیریم..

شمارم رو روی برگه ای که جلوم گذاشته بود نوشتم..

_اینم شماره..پس خبر از شما

مرد میانسال سری تکون داد و گفت

_با احتمال بالایی روی اینجا حساب کن دختر جان.. ما خیلی وقته توی شرکتمون به کارمندای کاربلد و سابقه دار نیاز داشتیم..

لبخند زدم..عمیق!

تشکر کردم و با اجازه گفتم و از اتاق بیرون رفتم...

خداروشکر...!!چه شانسی اورده بودم..

ساعت دوازده ظهر بود..خسته بودم اما برای اینکه بتونم بازم نبود ما شینم رو تحمل کنم باید میدیدمش...حتی از دور..!

اما منکه نمیدونستم ماشین های توقیفی رو کجا میبرند..

بی حواس راه افتادم..همچنان پیاده..درد ساق پام مگه مهم بود؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن ماشـــین پلیســـی که کنار خیابون بود ســـریع و با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم..

میخواستم ادرس بگیرم..حتما اونا میدونستن..

هرچی جلوتر میرفتم ضربان قلبم تند میشد..

کنار ماشین ایستادم

در ماشین که باز شد با دیدن کاوه جا خوردم..

یه قدم عقب رفتم..دست عجیب سرنوشت بود

بعضی ها میگفتند قسمت..مگه فرق هم داشتند؟!

مگه سرنوشت همان قسمت نبود؟!!چه چیزها که به ذهنم نمیرسید اونم حالا که اون سلام داده بود و منتظر سلام من بود..

دوباره سر به زیر شدم...جلوی این مرد همیشه سر به زیر میشدم..

آرام گفتم

_سلام..

سرم پایین بود تا برق چشمانش برق گیرم نکنند..

راستی قهوه ای سوخته ی چشماش چه میدرخشیدند!!!

_چیزی شده؟!!

چیزی شده بود!!؟اره شده بود..!!

ماشینم...!

با یاد اوری ماشینم دوباره غم عالم برگشت..

_بله..میشه ادرس جایی رو که ماشینای توقیفی رو میبرن رو به من بدین؟!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخند روی لبش منکه سهل بودم کل خیابان رو به استهزا گرفته بود..

_پس بالاخره توقیف شد؟!!

دنبال چی بود؟!!اینکه بگه من هشدار داده بودم؟!

_آدرس میدین یا برم؟!!

_بشین باهم میریم..

من؟!!!!؟!!بشینم تو ماشین پلیس؟؟!!!؟

تعجبم رو که دید خندید..

خنده های چندش اورش چه قشنگ شده بود اونروز!!

_بشین مشکلی پیش نمیاد

خواستم مقاومت کنم اما ماشینم...!!

بی حرف سوار ماشین شدم..

سـربازراننده با دیدنم جا خورد..سـلام دادم اونم زیر لب سـلام کرد و نگاه پرسشگرش رو به کاوه دوخت..

_برو پارکینگ مرکزی..

_اخه جناب سروان...

کاوه مهلت ادامه نداد

_هیس!گفتم برو...

ساکت شد و راه افتاد...

کلی دست دست کردم که نگم..اما...

_هیچ راهی نداره ماشینمو زودتر بدن؟؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدون اینکه برگرده با صدای اروم گفت

_چرا یه راه هست

هرچی هیجان تو دلم قل قل کرد همه تزریق شد تو صدام

_چی؟؟!

شیطنت صداش به اوج رسیده بود

_خواهش کن تا بگم..

من؟!!خواهش؟!!!اما ماشینم..!

_باشه خواهش میکنم

خم شد عقب..حالا شیطنت صداش رو شیطنت چشماش تصدیق میکرد..معذب بودم زیر این نگاه..چند لحظه نگام کرد..

گوشه ی لباسمو به بازی گرفتم

_نوچ..!از این خواهشا نه...

چند لحظه نگاش کردمو بعد دوباره سربه زیر شدم..

اونم برگشت سر جاش..

_پس چه جوری؟!!

خندید..از همون خنده های همیشه..

_نمیتونم بگم..!

باید خودت کشف کنی..

بعد دوباره قهقهه زد..بلند و سرمست..

کمی فکر کردم..!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نوع دیگه ای هم خواهش داشتیم؟!!

اگه هم بود حافظه ی منکه یاری نمیکرد..

همینکه به نتیجه نرسیدم کلافه ترم کرد...

با حرص گفتم..

_اصلا نگو نمیخوام!

دوباره خندید..خوشحال بود یا احساس پیروزی سرمستش میکرد؟؟!!

با توقف ماشین درحالی که پیاده میشد گفت

_میل خودته...!بلیطت سوخت!!!!

اشکالی نداشت...بیست و چهارساعت دیگخ هم تحمل میکردم...

مگه اسم من مهنا لقبم صبور نبود؟!

پیاده شدم

با پلیس دیگه دست میداد و حرف میزد..

بعد تموم شدن چاق سلامتیش برگشت کنار من..

_برگه ای که موقع توقیف بهت دادنو بده بهم..

نمیدونم چیشد که لبم به تعارف باز شد..

_نه دیگه مزاحم شما نمیشم..

تا همین جا هم ممنون..

خیره و دلخور نگاهم کرد..

همونطور که چشمش به من بود صدا زد

_حشمتی؟!

_بله قربان؟!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوز نگاهم میکرد!

_من با ادمایی که باهام تعارف میکنن چه میکنم؟!

حشمتی خندید

_تا میتونین سنگ جلو پای طرف میندازین

بلیطشونو میسوزونین

اگرم ممکن بود طرف یه چک از دستتون نوش جون میکنه..!

هنوز نگاهم میکرد

_خب

ینی به کارت برس!

بی حواس لبم به خنده کش اومد!

اونم مثل من تعارف دوست نداشت...

مثل من!؟؟!؟؟!

چرا دنبال تفاهم بودم؟!

_میدی برگه رو یا مثل ادمای دیگه باهات رفتار کنم؟!

خنده ی چاشنی صداش رو درک نمیکردم..

چرا اینقدر سرمست بود؟!!

به خودم تشر زدم

+شاید همیشه خنده رو هس....

اگه ترش رو بود بیشتر دوس داشتی؟؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_ای بابا!بده دیگه

سر تکون دادمو دست کردم توی کیفم...

کاغذو پیدا کردم و به دستش دادم..

با انگشت شست و سبابه دستی تو موهای مرتبش کشید و زیر لب زمزمه کرد

_سروان بقایی!

بعدم راهشو کشید و رفت به سمت اتاقک وسط پارکینگ...

صدای حشمتی از هپروت بیرونم کرد...

_با جناب سروان نسبتی دارین؟!

یکی از ابروهام بالا پرید..

نسبت!!؟؟؟!!

با خونسردی جواب دادم

_نه چطور؟

سری تکون داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد شبیه "هیچی" بعدم سوار ما شین شد..

_مهنا؟

مهنا؟؟؟!!؟؟!!برگشتم طرف صدا

چند قدم فاصله داشتیم

تیزی نگاهمو فهمیدم که حس کرد اما توجهی نکرد فقط لبش به لبخند کش اومد

_بیا

اون ایستاد و من راه افتادم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا بهم رسیدیم پرسیدم

_چیشده؟

با لبخند گفت

_گفتم بلیطت ســوخته اما خب من یه ذره بیشــتر از بیش از حد مهربونم دلم نیومد کاری برات نکنم!..

خوشحال شدم..خیلی زیاد..

_خب؟!

با هیجان گفتم

_یعنی میشه کاری کرد؟

باز خندید....

_کاوه ی آهنگر رو دست کم گرفتی؟!

متوجه منظورش نشــدم اما با ورودمون به اتاقک بیخیال ادامه ی بحث شدم..فعلا ماشینم مهم تر از هر چیزی بود..

کاغذی رو به دستم دادن به عنوان تعهدنامه!!

منکه گفته بودم بیخیال علایقم میشم!!

تعهد کتبی هم لازم بود؟!!

نیم ساعتی معطل شدیم..از همون نیم ساعت هایی که به اندازه ی نیم سال میگذشت..

کاوه کارهارو کرد و وقتی ماشــینم رو دیدم حاضــرم قســم بخورم که اگه دنیارو بهم میدادن اونقدر خوشحال نمیشدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عین پروانه دورش میگشتم..

لحظه ای قدرشناسانه کاوه رو نگاه میکردم..

لحظه ای میخندیدم..

لحظه ی بعد با لطافت دست میکشیدم روی ماشین..

کاوه هم گوشه ای وایساده بود و با لبخند معروفش نگاهم میکرد..

******

کاوه

نمیدونم چه انقلابی توی وجودم اتفاق افتاده بود که نســبت به این دختر حس مسولیت داشتم!!!

حس مسولیت نسبت به یه دختر غریبه!!!

به خاطرش از موقعیتم استفاده کردم..

از غرورم گذشتم..

کاری که همیشـــه ازش متنفر بودم و حتی برای پدر خودم نمیکردم رو برای خوشحالی اون دختر کردم "پارتی بازی"

چه جالب بود که ذوق کردنش رو میدیدم و منم ذوق میکردم..از اینکه تونســته بودم خوشحالش کنم خوشحال بودم..

بالاخره دل از پروانه بودن و دور ماشین پر زدن کند و طرفم اومد..

_جناب سروان لطف شمارو هرگز یادم نمیره..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شما در حق من برادری کردین..

دوباره لبخند زدم

_خواهش میکنم..وظیفم بود..

وظیفم بود؟؟؟!!جوابم رو اون داد..

_نه وظیفه نبود..لطف بود

بازم ممنون..

_خواهش میکنم..

خدافظی کرد و سوار ماشینش شد فکرم به جریان افتاد صدا زدم

_مهنا؟؟

نمیدونم چرا صدا زدن اسم کوچیکش انقلاب درونم رو شعله ور میکرد و من این انقلاب رو دوست داشتم..

باز تیز نگاهم کرد..

باز خندم گرفت...با تشر گفت

_کشمشم دم داره ها

بدون اینکه تغییر حالت بدم گفتم

_من کشمش دم دار دوس ندارم..اصلا علم پز شکی ثابت کرده دم کشمش باعث اختلال تو بینایی میشه..شما که دوس نداری بیناییم رو از دست بدم؟!

نوبت اون بود که بخنده..

_کارم داشتین؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کارت ویزیتم رو از جیب روی سینه ی لبا سم بیرون ک شیدم و بدون تردید به دستش دادم و گفتم

_این شماره ی من...اگه کاری داشتیو باز پارتی بازی لازم داشتی خبرم کن..

من خندیدم و اون خجالت کشید و دوباره سر به زیر شد..

کارت رو گذاشت رو سینه ی ماشین و بعد دست تکون دادن راه افتاد..

منم رفتم سمت ماشین خودمون..

ح شمتی با لبخند م سیر دور شدن مهنا رو دنبال میکرد..م شت ارومی زدم به بازوش و گفتم

_بریم پسر..

اهل خودمو گرفتن نبودم..ا صلا!حتی برای زیر د ستیام که باید خشن میبودم و تند خو که ازم حساب ببرن..اما اعتقاد من این نبود..

به نظر من احترام ا گه به وجود بیاد بعدش هیچ کس پا از حریمش بیرون نمیذاره به حرمت همون احترام..

با هم به اداره برگشتیم ساعت کاریم هنوز تموم نشده بود..نیم ساعت باقی رو به اتاق سرهنگ رفتم و گزارش این چند روز رو دادم..

بعدم سوویچ ماشینم رو از کمد اتاقم برداشتم و با همون لباسایی که برام کلی غرور و افتخار به وجود میوردن سوار ما شین خودم شدم و به سمت خونه راه افتادم..

*****

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مهنا

از شـرکت بیرون اومدم..عرق پیشـونیمو با پشـت دسـت گرفتم و رفتم سمت ماشـینم که ته کو چه پارک بود..شـهریور بود و هوا عجـیب بوی پاییز مـیداد..خوب شـد که سـریع کار پـیدا کردم و سـریع هم اسـتخدام شدم..خوشحالی و حال خوبم حد نداشت..

بی هوا حواسم رفت پی اسم رییس شرکت..

"همایون کاویانی"

ینی چه نسبتی بود بین این کاویانی ها که این یکی دو روز گره مشکلات من به دسـت اونها باز میشـد؟!!در همون حال که دور ماشـین چرخ میزدم و چکش میکردم یاد کاوه و مامان افتادم..

اونروز که از کمک کاوه برای مامان گفته بودم اصرار داشت حتما شام دعوتش کنم..

چه تکرار مسخره ای!!

حتما عین رمانها قرار بود این شام مامان کار دست من و کاوه بده و دلداده مون کنه؟!!

سوار ماشین شدمو به خنده ام اجازه ی انفجار دادم..

افکار مریض به افکار من میگنا..!!

راستی چرا این یکی دو روز خیلی بیشتر از قبل حواسم به ماشینم بود؟!!

حتی از یه لک یا خراش کوچیک هم نمیگذشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای بابا چند روز قبل تصادفش با همون ابهت توی گوشم پیچید..

صدا انقدر واضح بود که یه لحظه ترسیدم و از فکر اینکه بابا همون جا کنارمه عقب کشیدم..

_ارزش هر چیزی برای ادما درست وقتی مشخص میشه که اون چیز رو از دست بدن یا خطر از دست دادن رو حس کنن حتی شده برای چند ساعت..

راه افتادم..

دوباره میخواستم برم باشگاه..

این باشگاهم انگار وسیله ی سرگرمی و تفریح من بود که چند روز میرفتم و تا خسته میشدم کنار میذاشتمش و دوباره با احساس تنگی لباسام دست به دامنش میشدم..

حالا که دیگه فصل گرما تقریبا تموم شده بود راحت تر میتونستم تا ته ادامه بدم..!

دوباره همون کوچه پشتی پر هیاهو!!

کار ثبت نام نیم ساعتی طول کشید..

هر یک روز در میون دو ساعت اونم بعد ساعت کاری...

با خودم گفتم

"اهسته اما پیوسته"

مردد بودم برای دعوت کاوه..اما مامان خواسته بود...!!

خوب شد شماره داده بود وگرنه حالا باید در به در تو خیابونا دنبالش میگشتم..

سر ظهر بود و اگه میخواست بیاد میتونست تا شب برنامه هاشو جور کنه..

بیخیال تردیدم شدمو شماره گرفتم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دا شتم بیخیال جواب دادنش میشدم که صدای مردونه ی جذابی توی گوشی پیچید

_بفرمایید

شک کردم کاوه باشه..حتما اشتباه گرفته بودم

صدای کاوه که اینطور نبود..با تته پته گفتم

_بخشید..سلام..من با سروان کاویانی کار داشتم..

اون اما با خونسردی گفت

_خودمم بفرمایین..!

خودش بود!!؟؟چه صدای قشنگی!

جالب بود که حتی پشت تلفن هم سر به زیر میشدم..طوری که انگار مقابلم باشه و بخوام خودمو از خطر برق گرفتگی نگاش حفظ کنم

_من مهنام..

لحنش صمیمی تر شد

_عه..سلام خوبی؟!!

خوب بودم؟!کی گفته وقتی برق گرفته میشـــی که به برق دســـت بزنی؟!!برق چشمای کاوه با اینهمه فاصله منو گرفته بود..

_مرسی شما خوبی؟مزاحم نشدم؟

صدای حشمتی رو از پشت خط شنیدم..

"قربان اون ماشین..." و بعدش که ساکت شد فهمیدم کاوه بدون حرف ساکتش کرده

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_خوبم مرسی

مزاحم؟!نه بابا

چیزی شده!؟

_نه هیچی..فقط مامانم برای تشکر شام دعوتت کرده اگه بیای حتما خوشحال میشه

خودش که راحت حرف میزد به من اجازه ی رسمی بودن نمیداد..

_منکه کاری نکردم..تشکر بابت چی؟

شاید اونطرف خط میخندید .. نمیدونم!

_نفرمایین..کم لطفیه..

خلاصه ما شب منتظریم ادرس رو هم اس ام اس میکنم..

_باشه ممنون..میام

خوشم اومد..ایول..!اونبار گفت اهل تعارف نیست و حالا اثباتش کرد..

_پس فعلا..

قطع کردم و بلافاصله ادرس رو اس ام اس کردم..

بعدم به مامان خبر دادم و لیست وسایلی که لازم داشت رو هم خریدم و به خونه رفتم..

تا عصر با مهتا افتادیم به جون خونه..مرتب بود اما خب گردگیری لازم بود..

بعد از اینکه کارم تموم شد دوش چند دقیقه ای گرفتم..لباس پوشیدم و حین بیرون اومدن از اتاق اس ام اسی که از کاوه رسیده بود رو خوندم..

_میشه با خواهرم بیام؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چقدر خاکی بودنش به نظرم قشـــنگ بود..من با اینهمه ادعام هیچوقت نمیتونستم مثل کاوه باشم..

_حتما..قدمشون روی چشم!

اینکه تعارف نبود..بود!!؟؟

سـر میز شـام من متعجب پسـر و دختر مقابلم بودم که یکی از یکی خاکی تر بودن و طوری که انگار خونه ی خود شون با شه بدون اینکه معذب با شند غذا میخوردند

کاوه و سمانه هم انگار متعجب کم خوری منو مهتا شده بودن..

مامان چقدر راضی بود از حضور اونها..

بعد شام دوستانه کنار هم نشستیم و یکی دو ساعتی رو گپ زدیم..

_اقا کاوه؟!

اون به من میگفت مهنا و من به اون اقا کاوه..گرچه که اون راحت و بی تکلف حرف میزد و ناخوداگاه وادار میشدی به راحت حرف زدن اما خب هنوز خیلی زود بود برای کندن دم کشمش...

_بله؟!

_اقای همایون کاویانی میشناسی؟!

سمانه قبل اون جواب داد

_اره عمومه چطور؟!

تعجب کردم..عموش بود؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رو به کاوه گفتم..

_رییس شرکت جدیدم هستن ایشون..

ابروی کاوه پرید

_شرکت جدید؟!!

سر تکون دادم..چرا حرفای کیانی یادم نمیرفت؟!

_اره..از شــرکت قبلیم بنا به دلایلی اســتعفا دادم و همین امروز شــرکت اقای کاویانی استخدام شدم..

نپرسید بنا به چه دلایل استعفا دادی..نپرسید چه کاره ی شرکتی..انگار خودشو مجاز میدونست که تا اونجا از من و خانوادم اطلاعات داشته باشه که خودم دوست دارم و این اخلاقش چقدر خوب بود..

فقط زیر لب گفت

_پس که اینطور

و بعد با مامان مشغول صحبت شد..

ســمانه هم دختر بیســت و یکی دو ســاله که درســته شــباهت ظاهری به کاوه نداشت اما از نظر اخلاقی چقدر شبیه هم بودند این برادر و خواهر..

چقدر دلم ضعف میرفت برای داشتن برادر..

برادری از جنس خودم..

از خون خودم..برادر داشتن حس قشنگ پشتوانه داشتن بود..کسی شبیه پدر که چه کوچک باشه چه بزرگ میتونستی چشم روی مشکلات ببندی و بگی داداش دارم..درستش میکنه..!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقت رفتن ســـمانه جلو اومد و هم من هم مهتا رو *ب*و*س*ید و از مامان تشکر کرد..

کاوه هم تشکر کرد و در جواب مامان که گفت

_ایندفعه با خانواده تشریف بیارین

_چشم حتما

گفت و بیرون رفت..

اما سمانه گفت

_این دفعه نوبت شماست که بیاین..

تشکر کردیم و دوباره تو اغوش هم خزیدیم و رفتند..

باب دوستی منو سمانه از اون روز باز شد و بعد افسانه تنها کسی که غریبه بود و هیکل من تو ذوقش نمیزد همین سمانه بود..

چقدر خوب بود بی دلیل و بی چشمداشت محبت کردن..

چقدر میچسپید دا شتن کسایی که از نقطه ضعفت آتو نمیساختن برای زمین زدنت..

برای شکستنت..

قانون شرکت کاویانی مثل شرکت قبل نبود..

کسی برای ناهار خونه نمیرفت..باید ناهار با خودمون میبردیم شرکت..

هیچ دوســـت و همزبونی تو شـــرکت نداشـــتم و این برای منکه تنها دوســـتم تا اونروز فقط افسانه بود مسئله ی پیش پا افتاده ای بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه هفته ای از استخدامم میگذشت..تازه ناهار خورده بودم و مشغول پوشه ی زیر دستم بودم..دیگه لازم نبود گردنمو صاف کنم تا دردشو احساس کنم..مدام درد میکرد..

با دست هی عضلات سفت شدش رو چنگ میزدم تا شاید درد اروم بگیره اما خب بهتر که نمیشد هیچ بدتر هم میشد..

تقه ای که به در خورد حواسم رو جمع کرد..

با دیدن کاوه پشت در اتاق دهنم تقریبا باز موند..

انتظار دیدنش رو اون هم اونجا نداشتم..

خندید...من باید دلیل خنده های این مرد رو کشف میکردم..

با کنایه گفت

_دعوت نمیکنی بیام داخل؟!

کمی به خودم اومدم..بیاد داخل؟!اشکال داشت؟!نه..!

_بفرمایید

گفتم و بلند شدم..اه..گردن درد لعنتی..!

جلو اومد

_سلام..

_سلام خوش اومدی...

هنوز بهت توی صدام موج میزد..

_مرسی تعارف نمیکنی بشینم؟!

خندم گرفت..مهمانداری یادم میداد یا...

با دست به صندلی مقابل میزم اشاره کردم و او جلو امد و نشست..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از لیوان اب روی میزم چند قطره اب خوردم تا خشکی گلوم رو کنترل کنم..

_چه عجب اینورا؟!

صداشو با تک سرفه ای صاف کرد و گفت

_اومده بودم عمو رو ببینم گفتم تا اینجا که اومدم تورو هم ببینم..یه پیشـــنهاد توپ برات دارم..

پیشنهاد توپ؟؟!!!!؟!برای من؟!!؟!!

ذهنم بی اعتماد شده بود به جنس مذکر و این بی اعتمادی تحت هیچ شرایطی دست خودم نبود..

از تصور تکرار خواسته ی کیانی اینبار توسط کاوه مو به تنم سیخ میشد..

سعی کردم تغییری تو حالتم ندم و به کیانی فکر نکنم..

_چه پیشنهادی؟

_پیست سرعت!قبوله؟!

نفسـی که حبس شـده بود و حالا ازاد شـد از چشـم های تیزبین پلیس جامعه دور نموند..

لبخندی که تو صورتش خودنمایی میکرد این رو نشون میداد..

پیســـت ســـرعت؟!میرفتم برای چی؟!منکه از هر چیزی که به علایقم مربوط میشد گذشته بودم..!

حالا چه لزومی داشت تکرار مکررات؟!

_من وقت ندارم اصلا..

چه چیزی بهتر از بهانه جویی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راستش عشق به شیطنت هام بود که توی دلم بیدار شده بود و اجازه نمیداد صریح و قطعی بگم نه!

_اون بامن..فقط اوکیش با تو!

نمیدونم چیشد که قبول کردم و این شد سراغاز فصل جدیدی از زندگیم...!

ظهر جمعه بود..مونا و یاسمین هم خونه ی ما بودن..قرارمون با کاوه برای عصر بود..بعد ناهار خوردن و جمع و جور کردن ا شپزخونه به اتاقم رفتم تا یه ساعتی بخوابم و انرژی کافی برای عصر داشته باشم..

صدای الارم گو شی که بلند شد منم بیدار شدمو بی حو صله به حموم رفتم برای دوش اب سرد..

اب سرد بود که میتونست بی حو صلگی رو از وجودم جدا کنه و سردردی که دلیل اصلیش جیغ و داد مهتا و یاسمین بود رو اروم کنه..

ساعت پنج عصر بود که حاضر و اماده از اتاق بیرون رفتم..

بچه ها فکر کردند میخوام ببرمشون بیرون..اما منکه وقت نداشتم..

کلی طول کشید تا تونستم قانعشون کنم که کار دارم و باید برم..

بعدم کلی قول دادم که حتما یه روز دیگه ببرمشون بیرون...

کاوه مقابل ورودی پیست تکیه به ماشینش داده بود و منتظر من بود..با دیدنم دستی نکون داد و سوار ماشین شد منم تک بوقی زدم و به دنبالش راه افتادم توی محوطه ی بیرونی پیست..

کمی جلوتر کاوه ایستاد و منم مجبور شدم پشت سرش وایسم..

اون پیاده شد و من هم به تبعیت از اون پیاده شدم..!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هرچی از صبح خالی از هر احساسی مثل استرس یا خوشحالی بودم حالا پر بودم از همه ی حس های مختلف..

استرس..اضطراب...خوشحالی...علاقه...

و...

سلام داد و احوال پرسی کرد..

منم متقابلا همین کارو کردم..دوباره بدون اینکه متوجه بشم سر به زیر شده بودم و وقتی فهمیدم که کاوه با خنده گفت

_چرا نگام نمیکنی؟!نکنه زشتم و غیر قابل تحمل که به جای نگاه کردن به چشام اینهمه چشاتو به زمین میدوزی؟

بعدم خندید..یعنی فکر میکرد خیلی خوشگله؟!

منم خندیدم..

_نه اتفاقا چون خیلی خوشگلی دلم نمیاد با نگاه تمومت کنم..

گفتم و تا فهمیدم چی گفتم مطمئنم سرخ شدم .. برای هرکسی شاید عادی بود این مدل حرف زدن اما برای منکه این اولین پسری بود که باهاش بیرون رفته بودم اونم تنهایی غیر عادی و خجالت اور بود..

وقتی خندید بلند و بی قید مطمئن شدم قرمز شدنم رو دیده..

خوب که خندید گفت

_چطوره مسابقه بذاریم؟!

مسابقه!!؟!

_برای چی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_رانندگی تورو دیدم و عین همه ی کسایی که میشناسنت میدونم که عشق سرعت داری..من هم مثل توام...!

من هم؟!!یعنی اونم دنبال اشتراکات بود؟!

اما چرا؟!

متوجه ادامه ی حرفش نشدم..فهمید و خندید..

چه راحت میفهمید و چه راحت میخندید..

_فهمیدی چی گفتم؟!

ابروم به جای تار های صوتیم دست به کار شد و جواب داد..یعنی نه!!

بی حوصله گفت

_بیخیال

اما بعد انگار دوباره هیجانش سر بره گفت

_با مسابقه و شرط بندی سر نتیجه چطوری؟!!

مسابقه و شرط بندی؟!بدک نبود..بود؟!نه نبود!!

اما حالا مسابقه سر چی؟!!

چقدر بی اعتماد شده بودم..!

چقدر میترسیدم از شرطی که قرار بود بپرسم و اون بگه..

راستی هر پنج انگشت یکی بود؟!

بالاخره دلو به دریا زدم و ..

_هستم ولی چه شرطی؟!

خندید..چقدر هم که میخندید!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_اووومممم...ا گه تو بردی هرچی تو خواســتی و ا گه من بردم هرچی من بخوام..چطوره..؟

بدون فکر اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم

_خب شاید تو چیز بدی خواستی؟!

تا فهمیدم چی گفتم دستمو گذاشتم رو دهنم..

اما دیگه بی فایده بود!حرفی که نباید میگفتم رو گفته بودم...

قیافش جدی شد..هر دو دستش رو به کمر زد و کمی به طرفم خم شد..قبل از اینکه چیزی بگه گفتم

_چیزه..ینی..من..

خواستم درستش کنم ولی هول شده بودم و نمیدونستم باید چی بگم..

یه دستش رو از کمرش جدا کرد و به نشانه ی هیس گرفت جلو ی دهنم..

_صب کن ببینم..

چشماشو تنگ کرد و یکم دیگه خم شد..توان عقب رفتن هم نداشتم..

_تو به من اعتماد نداری؟!

نداشــتم؟!نه نداشــتم... نه صــرفا به اون به همه ی مردا..کلا به جنس مذکر اعتماد نداشتم..

اما چی باید میگفتم؟!

میگفتم نه اعتماد ندارم؟!

_نه اخه..ببین..منظورم ...

عقب رفت و چند بار سرشو تکون داد و بین حرفم گفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_هیس..فکر میکردم به هم اعتماد داریم..

حالا هم تا چیز بدی ازت نخواستم برو..

عقب عقب رفت و سوار ماشینش شد..

چه افتضاحی!!دنبالش رفتم و قبل اینکه حرکت کنه بی حواس اسمش رو صدا زدم..

_کاوه..

چند ثانیه ای نگام کرد..دوباره نیروگاه برق چشـــماش به کار شـــد..مغزم ارور داد..خطر برق گرفتگی وجو داشت...

توجهی نکردم و دوباره صداش زدم..

مهم نبود که بره..صرف این مهم بود که با دلخوری از من نره..

_کاوه صبر کن..

_برو کنار مهنا..داری مجبورم میکنی پیشنهاد بد بت بدما..

داشت اشکم درمیومد..من..!با بیستو پنج سال سن مقابل یه مرد داشت گریم میگرفت..

_اجازه بده توضیح بدم..

پوزخند روی لبش دوباره منو به استهزا گرفته بود..چقدر بی قید مجبورم میکرد به خواهش کردن..

_کاوه خواهش میکنم اجازه بده توضیح بدم

منظورم اونی نبود که برداشت کردی..

سد اقا کاوه شکسته بود و بعد چند بار برخورد مرد مقابلم شده بود کاوه..

خواست پیاده شه...کنار کشیدم تا در باز شه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیاده شد و به ماشین تکیه داد..

_بفرمایید..!

جدی جدی میخواستم دلیل بی اعتمادی این روزهام رو بگم؟!

ولی چرا؟!مگه کاوه کی بود که؟!

نفس عمیقی کشیدم..

مجرای تنفسیم انگار پر بود از حباب هایی که نفس کشیدنم رو سخت میکردن..گفتم

_میشه بشینیم تو ماشین؟!گرمه..

حقیقتا گرم نبود..حداقل انقدر نبود که به خاطرش از سرو صورتم اب بچکه..!

بی حرف سوار ماشینش شد..

منم ماشینو دور زدم و سوار شدم..

پرشیای تر و تمیزی داشت..

بطری اب معدنی رو از صندلی پشتی برداشت و بدون حرف داد به دستم..

_نمیخوام..

بدون اینکه نگاهم کنه گفت

_دهنی نیست بخور..

چرا هرچی که میگفتم رو اونطور که دوست داشت برداشت میکرد؟!

بطری رو گرفتم و سر کشیدم..

حالا مثلا تشنم نبودا...!!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای اینکه از سوتفاهم درش بیارم گفتم

_اگه تشنم بود میگرفتم حتی اگه دهنی بود..

دوباره نگام کرد..

سری تکون داد و گفت

_خب بفرمایید ببینم چرا انقدر به بنده بی اعتمادی!؟

ارام تر شده بود..از اول هم عصبانیتش بی دلیل بود....همین ارام بودنش باعث شد راحت تر حرف بزنم..

_ببین کاوه..

لبخندش رو دیدم..مطمئنم که لبخند بود..!فقط نفهمیدم رضایت بود یا....

_من به تو بی اعتماد نیستم..این چند وقت هم ازت چیز بدی ندیدم که بی اعتماد باشم..

این بی اعتمادی ظاهری صرف تو نیس..من به جنس مرد بی اعتماد شدم...و این هم اصلا دست خودم نیست..

مکث کردم..

_چرا؟!

و این شد که ماجرای اعتمادم به کیانی و وقاحت و پرویی اون رو تمام و کمال براش توضیح دادم..

وقتی صحبتم به اون روز رسید چشمای کاوه هر لحظه گرد تر میشد..

گاه سر تکون میداد و گاه با ابروهای پریده و چشمای اندازه ی کاسه نگاهم میکرد حرفام که به اخر رسید کاوه دیگه ازم ناراحت نبود..

میشد از حرف زدنش و رفتارش فهمید..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه جورایی حق میداد..

این گفتن برای من بهتر بود...

حداقلش دیگه تو سینم سنگینی نمیکرد و تنهایی به دوشش نمیکشیدم..

و مهم تر اینکه با دلداری ها و حرفای کاوه فهمیدم که هنوز نســـل مرد حداقل در دیدرس من منقرض نشده..

اینکه هنوزم مردی هـست که بـشه باهاش مردونه حرف زد و اون مرد دردت رو تسکین بده برای منکه چند سالی میشد بدون مرد بودم حس خوبی داشت..

******

با خنده از ماشین پیاده شدیم..

با اینکه بازنده من بودم اما ناراحت نبودم..

من تلاشم رو کرده بودم..اما خب کاوه بهتر بود..

بیرون محوطه ی پیست کنار خیابون وایساده بودیم تا اون که شرط رو برده بود خواستشو بگه..

دیگه اعتماد داشتم..حداقل به اون و میدونستم که مثل کیانی نیست..

شاید اشتباه قضاوت میکردم اما این قضاوت هرچند اشتباه رو دوست داشتم..

صدای سرمستش رو شنیدم..

_خانم بازنده به ماشین اقای برنده لطفا!!!

اون خندید و من با اخم ظاهری رفتم و سوار ماشینش شدم...

_احوال خانم بازنده؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_بدجنس نشو دیگه کااوه!

خندید...خندیدم...بی قید....ازاد و بلند...

سرمستی اون شاید از بردش بود اما من بعد مدت ها تونسته بودم با سرعت برم..

و به نظرم این بود شیرینی وصال بعد از فراق..

خنده ها که ته کشید گفت

_مهنا؟!

چه راحت سد خانوم و اقا و تعارف و احترام فرمالیته از بینمون برداشته شده بود..

_هوم؟

نگام کرد...دوباره سر به زیر شدم..

چرا نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم؟!

_تو اگه میبردی الان چی میخواستی!!؟؟

یکم فکر کردم..

_خب...میگفتم یه ماه هر روز صبح بیای دنبالم و ببری شرکت و بعد عصر بیای دنبالم..

دوباره خندید..

_عه خوبه نذاشتم ببری..

با لبخند گفتم

_بهت لطف کردم جناب سروان..نخواستم ابهت رانندگیت با رانندگی من بشکنه...وگرنه شک نکن من برنده بودم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گفتم و خندیدیم..راستی چقدر شارژ شده بودم...!!

_ولی میگما..از حق نگذریم رانندگیت حرف نداشـــت دختر...من بعد اینهمه کلاس که برام گذاشـــتن رانندگیم شـــده این..تو بدون هر اســـتاد و کلاســـی رانندگیت بیسته..جون میدادی برای پلیس شدن...

تک خنده ای کردم و با چشـــم آزرای مشـــکی که از اونجا میگذشـــت رو دنبال کردم..

_بگم؟

_بگو

_یه ماه دوست باشیم..

منظورشو نگرفتم و گفتم

_الان دشمنیم؟!!

برق نگاهش امروز حتما منو میگرفت..شک نداشتم..

_نه منظورم اون نبود..فراتر از دوست معمولی..

ینی تو بشی دوست دخترم...

هه...!دیدی دلم؟!محکم باش دلم..

به مرد جماعت مگه میشد اعتماد کرد؟؟!

نگاه تیزم رو که دید فهمید چه گندی زده..

شایدم از همون اول نیتش همین بود..

اره دیگه..!حتما همین بود..پسر چشم سفید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دو ســـا عت پیش قصـــه ی حســـن کچل برای من میگفت..از مردی و مردونگی..همین بود؟!!

نگاهش که میکردم چشمام دو دو میزد..

این چه رسمش بود خدا؟!

دید اعتمادم رنگ باخت..

دید دارم پس میوفتم..

دید تو یه لحظه ازش بیزار شدم..

همه ی اینا رو دید و به حرف اومد..

_من منظورم اونی نبود که فهمیدی..

سرمو تکون دادم و کل صورتم رو پوزخندم پر کرد..

تیکه کلام افسانه یادم افتاد

"کجایی کوروش که مردان سرزمینت دختر را اسباب بازی کرده اند....!"

_تو چرا انقد عجولی دختر جان؟!

مگه دوست دختر صرفا ینی همخواب؟!

کاش حرف نمیزد..

کاش دیگه هیچی نمیگفت..

اما باز گفت..

_چرا اینطور فکر میکنی مهنا؟!!

چرا تو و خیلیای دیگه رابطه ی فراتر از این حد دوســـتی رو محدود به تخت و اتاق خواب میدونین؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چرا اینطور به قضـــیه فکر نمیکنی که دختر و پســـر کنار هم میتونن به اوج برسن؟!اوج معنوی..

چرا فکر میکنی هر پیشنهاد دوستی با یه بندی وصل شده به پیشنهاد کیانی و هر مردی به نامردی کیانیه؟

چرا وقتی ازت خواســتم نزدیک تر باشــیم تا مردی و مردونگی رو نشــونت بدم اینطور عین میرغضب نگاهم میکنی؟!

من بهت قول میدم بعد از یه ماه اگه خواســـتی رابطمون بشـــه همین دوری و دوستی..

خشم نگاهم رفت..

حرفاش رو باور داشتم..

واقعا چرا باید وضع جامعه طوری بود که با همین یه پیشنهاد دوستی من توی ذهنم تا ناکجا اباد سیر میکردم..؟

در هر حال بدگمانیم رفته بود و دلیلش صداقتی بود که از صدای کاوه سرریز میشد و چشماش هم مهر تایید میزد به این صداقت..

انگار مهلت داده بود به حرفاش فکر کنم..

بی حرف نگام میکرد..

نرم شـــده بودم و نرمش چشـــمام از دید اون دور نموند و تا این نرمش رو دید پرسید

_چی میگی؟!قبوله؟!

سرمو که تکون دادم لبش به خنده کش اومد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالا که فکر میکردم میدیدم پیشـــنهاد بدی نبود و من از اول بیخود از کوره دررفته بودم..

تردیدی توی وجودم حس نمیکردم اما اون شـــاید ســـکوتم رو پای تردید مینوشت..

_مطمئنی؟!

سرم رو بالا پایین کردم یعنی اره..

و اینجا بود که سر فصل این فصل زندگیم نوشته شد..

سر فصلی که شاه فصل شد...

اونروز حرفامون رو زدیم و قرار شد به هم اعتماد کنیم..

کاوه قسم خورد گفت

_به شرافتم قسم که از اعتمادت سواستفاده نمیکنم..

منم قول دادم اعتماد اون رو بی اعتماد نکنم..

و رابطه ای تشکیل شد بدون هیچ حسی حداقل از طرف من..

وگرنه منکه از دل و ایمان اون خبر نداشـــتم و نمیشـــد از زیر و بم مرد جماعت سر در اورد..

داشتیم از مرد پیچیده تر؟!

شب خستگی رو بهونه کردم اما دیرتر از همیشه خوابیدم..

داشتم به درستی یا نادرستی تصمیمم فکر میکردم..اینکه چرا قبول کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پشیمون نبودم اما توی دلم از بین اونهمه شلوغی و همهمه دنبال تکه احساس گمشده ای بودم که به عنوان مخدر توی مغزم کار گذاشته شده باشه و تصمیمم رو هدایت کنه...

اما دریغ از حتی یه ذره احساس..

از یه طرف گردن دردم به شدت اذیتم میکرد..

سـرم که روی بالش بود حس میکردم وزنه های چند کیلویی روی گردنم گذاشتند که بافتهام انقدر احساس کوفتگی میکنند..

اخر هم تاب نیوردم و بلند شدم و حوله ای گرم کردم و باهاش گردنم رو ماساژ دادم..

دلم هوای تراس کرده بود..

توپ کوچک توی اسمون انقدر قشنگ میدرخشید که بی اختیار میشدی و زل میزدی به هاله ی نور اطرافش..

زمینه ی تاریک اسمون رو ستاره های بزرگ و کوچک تزیین کرده بودند..

گاهی یکی چشمک میزد..یکی پر نور تر میشد و یکی خاموش میشد..

از همه قشنگ تر نسیم بود که سخاوتمندانه در اغوشت میگرفت و انگار تماما در ذره ذره اش حل میشدی..

بوی یاس های مامان رو هم اگه دقیق میشدی میفهمیدی..

آن شب چقدر همه چیز ق شنگ تر بود..حتی گربه ای که لبه ی تراس از ترس درخود جمع شده بود..

گرمای حوله که از بین رفت از گردنم جداش کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالا نسـیم بود که با موهای روی شـونم بازی میکرد و خنکاش از پوسـت و گوشت عبور میکرد و به استخوان میرسید..

همین که گرمی رفت دوباره بافتای پ شت سرم دیوانه وار شروع به چنگ زدن هم کردند..

راستش نتونستم تحمل کنم و برگشتم توی اتاق..

دوباره حوله رو داغ کردم و روی گردنم گذاشتم تا حوله گرمه خوابم ببره..

و خوشبختانه همینطور هم شد...

صبح زود با صدای زنگ گوشی بیدار شدم..

اول فکر کردم الارمه..اما انگار دیشب یادم رفته بود الارم کوک کنم..

کاوه بود..

صـدای خواب الودم که توی گوشـی پیچید کاوه خندید..خوش به حالش که راحت میخندید..

ینی میشد تو این یه ماه منم خندیدن به سبک کاوه رو یاد بگیرم؟!

_هنوز خواب بودی؟!

همونطور که چشمام رو با دست ازادم میمالیدم گفتم

_اره

_عه ببخشید پس..فکر میکردم زودتر از اینا بیدار میشی..

_مگه ساعت چنده..؟

چند ثانیه ای که کشـید تا سـاعت رو بگه نگاهم برگشـت طرف پنجره..وای نه هوا داشت روشن میشد..با دستپاچگی گفتم

_وای کاوه ببخشید دیرم شد..برم بعدا حرف میزنیم مرسی بیدارم کردی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میتونستم لبخندش رو تصور کنم

_باشه عزیزم برو به سلامت

از عزیزم گفتنش ته دلم قیلی ویلی رفت..

عزیزم زیاد شنیده بودم..اما این عزیزم فرق دا شت و فرقش این بود که بار اول بود که مردی که بابام نبود و هیچکسم نبود بهم میگفت عزیزم..

سرسری خداحافظی کردم و بعد اینکه کارامو تند و بدو بدو انجام دادم از خونه زدم بیرون..

روز کاری سختی رو پشت سر گذاشتم..

حتما باید یکی دو ساعت مرخصی میگرفتم و میرفتم دکتر..وگرنه حتما گردن دردم بیچارم میکرد..

با اینکه فرصت حتی فکر کردن ندا شتم اما مگه افکار سرکش دلیل و بهونه ی فرصت سرشون میشد؟!

اتفاقای دیروز هی توی سرم تکرار میشد..

گاه خودم رو سرزنش میکردم بابت باختنم..

لحظه ای خوشـــحال میشـــدم از برد کاوه و چند لحظه ی دیگه نگران نتیجه ی بازی که هر دوی ما اگاهانه شروعش کرده بودیم میشدم..

کاش من میبردم..

تا بردن هم فاصله ی زیادی نداشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا دور اخر من جلو بودم اما سـرپیچ اخر که از قضـا خیلی هم تند بود مجبور شدم کمی سرعتم رو کم کنم تا بتونم ماشین رو کنترل کنم..

اما ای دل غافل که کاوه از فرصت استفاده کرد و جلو زد..

به کاوه گفتم اگه من میبردم میگفتم تا یه ماه منو ببری شرکت و بیاری ولی حالا که داشتم فکر میکردم چیزای بهتری بود برای خواستن..

میگفتم تا یه ماه جریمه ام نکنه و بذاره راحت باشم..

اما افسوس که پشیمانی و تا سف به حال گذ شته از قدیم هم دردی رو درمان نکرده بود..

کاش افسانه بود و باهاش حرف میزدم..

اما چه بخوام چه نخوام بعد بیرون اومدن از شـرکت کیانی رابطه و دوسـتیمون کمرنگ شده بود..

بالاخره ساعت اداری تموم شد و از شرکت بیرون اومدم..

اونروز باشگاه نداشتم و قول خیابون گردی به یاسمین و مهتا داده بودم..

اول رفتم دنبال یاسمین که خونشون نزدیک بود...

هوس چراغ قرمز کرده بودم باز..

پس راه اصلی رو انتخاب کردم..

بعضی احساسات هست که بهشون میگیم احساسات خفته..

این جور احساسات تا زمانی که همونطور خواب بمونن رو میشه سالهای سال تو دل نگه داشت..

اما..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امان از احساسات خفته ای که باهاشون بازی کنی و بوی بیدار شدن مشامشون رو تحریک کنه..

اینجور احساسات رو نمیشه حتی چند ساعت ساکت نگه داشت و هی مجال شلوغ بازی برای خودشون جور میکنن..

داستان شیطنت های من هم همین بود..

سعی کرده بودم بخوابونمشون موفق هم بودم اما مسابقه ی دیروز دوباره حس شیطنت کردنم رو تحریک کرده بود ..

به چراغ که رسیدم خلوت بود..

کاوه هم بود..اما چراغ هم قرمز بود..پشت خط ها ایستادم..

یاسمین با تعجب گفت

_خاله رد نمیکنی؟!

چرا باید قانون شکنی من انقدر عادی میشد که یاسمین و بقیه با دیدن قانون مداریم تعجب میکردن؟!

جواب یاسمین رو با تکون سر دادم..

یعنی کلافم..!!

کاوه اصلا حواسش به من نبود..

به ثانیه نکشیده تصمیم گرفتم..

گوشیمو برداشتم و شماره گرفتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیدم که گوشـــی رو از جیب شـــلوارش در اورد و با نگاه به گوشـــی لبخند زد و جواب داد..

_الو

_الو کاوه؟!

_جانم؟!

وای دلم..!ارام بگیر..

_میشه رد شم؟!

سر گردوند و با دیدن من پشت خط عابر لبخندش کش اومد..

اما سرزنشگر گفت

_مهنا..!

التماس ها و خواهش هام رو صدام ریختم..

_کاوه تورو خدا!!فقط یه این بار

سرش رو تکون داد و نگام کرد

_مطمئنی؟!

نه نبودم..

_اره بابا...

سرشو تون داد و گفت

_بیا برو باشه ولی من این راز چراغ قرمز تورو بالاخره که کشف میکنم..

عین بچه ها ذوق کردم

_باشه مرسی فعلا..

گوشیو قطع کردم..و چراغ رو به راحتی رد کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لحظه ی اخر سر تکون دادن های تاسف بار کاوه رو دیدم و خندیدم..

اما کاش پشت همون چراغ میموندم..!!

حتی شده برای همیشه..

یه هفته ای گذشت..

زندگی من و مشکلات و سختی هاش ذره ای تغییر نکرده بودند..

اما تحملشون با وجود کاوه و دلداری هاش خیلی راحت تر شده بود..

یادم نمیره شـــبهایی رو که تا یکی دو ســـاعت توی تراس و زیر نظر ماه با کاوه حرف میزدیم...

اگرچه هر دو میدونستیم رابطه ی موقتمون به زودی تموم خواهد شد اما طوری با وجود هم کنار او مده بودیم که هرکی مید ید میگفت این دو عاشـــق و معشوقند..

اگه به اندازه ی چند بوق دیر جواب تلفناشو میدادم نگران میشد..

کاوه شده بود پایه ی قانون شکنی های من..

باز داشتم بدعادت میشدم..

اما اینبار به کاوه...

با حمایت هاش دلگرم میشدم و تا سر حد مرگ ذوق میکردم..

راستی که این یه هفته چقدر مهنای خسته رو تغییر داده بود..

گاهی یک زن میتونه در عین زن بودن قوی ترین مرد باشـــه..مثل من که با همه ی زنانگی ها و شکنندگی ها و ظرافت ها از هر مردی مردتر بودم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درسته که مرد بودن حس قشنگیه..اینکه حس کنی کسایی هستن که بهت تکیه کردن..

اما مرد بودن کجا و مرد داشتن کجا..

بعد یه هفته کاوه گفت که مامانش خانواده ی منو برای شام دعوت کرده..

کی میتونستم باور کنم اون مرد که بار اول جریمم کرد و عادت من بدعادت رو شکست،همون که گفت هرجا خلاف کنی خودم جریمت میکنم،

همون که خنده هاش اونقدر به نظرم مضحک بود

حالا خودش شده بود باعث بدعادتیم....

دیگه خنده هاش بد نبودن..

حالا داشت منو خانوادم رو برای شام دعوت میکرد..

از همه مهمتر نسبتی داشتیم که هرچند موقتی بود اما شیرین بود و برای ما خاص..

اون روز ها نمیدونم چرا هر چی که بیشتر به این دو ستی اجباری فکر میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که از تموم شدن این روزها میترسم ..

تنها چیزی که میدونستم این بود که این ترس از پایان نشانه ی خوبیه..

جلوی در خونه ی کاوه اینا ماشینو نگه داشتم..

پیاده شدیم..من..مهتا و مامان..

جعبه ی شیرینی گرفته بودیم و جعبه دست من بود..

مامان انگار باز تردید داشت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخر هم تو فاصله ی باز کردن در گفت

_مهنا مامان به نظرت کار خوبی کردیم اومدیم؟؟

من از اون هم بیشتر مردد بودم..حالا که فکر میکردم به این نتیجه میرسیدم که کاش نمیامدیم..

سری تکون دادم..

قبل اینکه بتونم جواب بدم در باز شد..

از در که داخل میشـــدی اولین چیزی که توجهت رو جلب میکرد باغچه های مرتب و درختکاری شـــده ای بود که تو همون نگاه اول حتی در تاریکی شـــب چشمت رو میگرفت..

با ســر و صــدا کردن ســنگ ریزه های کف حیاط زیر پام نگام جمع شــد روی کف ماســه فرش حیاط که ســخاوتمندانه پذیرای قدمهات میشــدن و با به جلو پرتشدنشون انگار راه رو نشون میدادن..

پایه های بلند فلزی ســـفید رنگ که تو جاهای مختلف حیاط بودن چراغ های توپی رنگ به رنگ رو روی ســرشــون گرفته بودند و زیبایی حیاط رو دو چندان میکردن...

خانواده ی پنج نفری کاویانی مقابل درب ورودی دســـت به ســـینه و با لبخند نگاهمون میکردن..

بعد سلام احوالپرسی نسبتا کوتاه راهی خونه شدیم..

خونشون کوچک نبود..

اما در مقابل حیاط و اون جبروت کوچیک بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توی پذیرایی اولین چیزی که محکم تو ذوقم زد رنگ بنفش دکوراسیون بود..

تحت هیچ شرایطی بنفش دوست نداشتم..

خونه دوبلکس بود و از وسط هال پله های مارپیچی شروع میشدن که تهشون ختم میشد به طبقه بالا که فهمیدم مربوط به اتاق هاست..

دست از دید زدن برداشتم و کنار مامان و مهتا نشستم..

ریحانه خواهر کوچکتر کاوه که یکی دو ســـال از مهتا کوچکتر بود اما از نظر جثه خیلی کوچکتر بهش میخورد با مهتا هم صـــحبت شـــد و ما مان ها باهم...کاوه و باباش هم باهم..

چقدر قشنگ بود هم کلامی با سمانه..

حداقل برای من...

حالا میدونســـتم هر چیزی که اونا دارن با کلی جون کندن به دســـت اومده و عین پول بعضی ها یه شبه به دستشون نرسیده....

سمانه:مهنا عمو خیلی از کارت تعریف میکنه..معلومه که قشنگ سابقه داری و ماشالا موفقی...

سابقه؟!موفقیت؟!اهه...!

به قیمت از دست دادن جوانی؟!

به قیمت به حراج گذاشتن بهترین روز های زندگی؟!

ســـابقه به چه دردم میخوره وقتی اونی که باید باشـــه و به خاطر موفقیت هام تشویقم کنه نیس؟!

موفقیت به قیمت نداشتن پدر...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

می ارزید؟!

_اره شش سالی میشه که تو این کارم..

و با خود زیر گوش های دلم زمزمه کردم"اره شش سالی هست که بدبختیام شروع شده..

شش سال پیش بود که مهنای نوزده ساله وارد دنیای نون اوردن مرد ها شد..شش سال پیش بابام رفت..شش سال پیش هم کار کردم هم درس خوندم..."

و همه ی شش سال پیش هایی که داغ دلم رو تازه میکردن..

سمانه اهانی گفت..

کمی مکث کرد..

انگار سوال داشت و خودش رو از پرسیدن منع میکرد..

_چه رشته ای خوندی مهنا جونی؟!

حتم داشتم که برای انحراف ذهنش این سوال رو پرسید..چشم ادمها هرگز دروغ نمیگه..دقیقا به همون اندازه که زبون یاد گرفته تا دروغ هست راست نگه..

_لیسانس زبان دارم..

_ایول بابا..موفق باشی..

_مرسی

طاقت نمیوردم که بخواد این پا و اون پا کنه..

ادمهای رک رو بیشتر دوست داشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_چیزی میخوای بپرسی سمانه؟!

تا فهمید دست افکارش رو هس اب دهنشو با صدا قورت داد..

انگار از این نفوذ میترسید..

مگه چه به ذهن داشت که از افشای اونا انقدر میترسید؟!

دوباره گفتم

_بپرس خو..چرا خودتو اذیت میکنی؟!

نگام کرد..

_ناراحت نمیشی؟!

نه!مدتها بود که ناراحت نمیشدم..

البته ناراحت میشدم اما ناراحت نمی موندم..

_نه بابا راحت باش..

نگاهش رو دزدید..

_خاک تو سر فضولیم که نمیتونم کنترلش کنم..

لبخند زدم..

_بابات چی شده مهنا؟!

گفت و لب گزید..

چرا فکر میکرد ناراحت میشم؟!

این هم جزو همان شش سالها بود ...

شش سال بود که با این مسئله زندگی میکردم..

دستی به شونش زدم..

_بابام تصادف کرد..شش سال پیش..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگام کرد و دوباره لب گزید..

_ببخشید نمیخواستم ناراحت شی..

ناراحت نشده بودم اما به جای این جواب از شش سال پیش گفتم..

_بابام راننده ماشین سنگین بود..

من خودم شـاهد بودم که هر روز صـبح که بابام میره مامانم نفسـش هم با اون میره و تا بابا برگرده مامان یه بار میمیره و زنده میشه..

ولی نمیشد کاری کرد شغل بابا بود و اگه میخواست ترک جاده کنه باید شبا بی نون و اب میخوابیدیم..

خوب یادمه..

زمستون بود و انقدر برف باریده بود که حتی مدرسه ها هم تعطیل بودن..

اما اون نمیتونست کارش رو تعطیل کنه..

رفت و رفت که رفت..

رفتنی که اومدن نداشت..

ماشین چپ شده بود تو دره..

یه جنازه ی اش و لاش تحویل گرفتیم به جای بابایی که صبح با همه ی اصرار هامون قبول نکرد نره و قول داد برگرده..

برگشت اما فقط روحش...

فقط هفت روز بعد بابا من همون مهنا دختر بابا موندم و بعدش شـــدم بابای خونه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از درد و دل کردن بدم میومد..

از همون اول..از اخی بیچاره ی بعد درد و دل ها متنفر بودم...

عزیزم الهی های بعدش دیوونم میکرد و کمتر کسی بود که فقط بفهمه و ترحم نکنه..

اولش فقط افسانه و بعد کاوه...

تعجب میکردم که درد و دل با کاوه ارامش بیشـــتری بهم میداد از وقتی که با افسانه حرف میزدم..

و حالا سمانه..

میترسیدم پشیمون بشم از تکرار گذشته...

دقیقا از همون اخی عزیزم های بقیه میترسیدم که دوباره تکرار بشه..

اما نشد...

_خوبه تونستی روپای خودت وایسی..

خدا بابات رو هم بیامرزه...

د ستی که به شونم زد نشان اوج صداقتش توی دو ستی بود..نمیدونم چی بود توی وجود این خواهر و برادر که انقدر مجذوب شخصیتشون میشدی..

یکم دیگه حرف زدیم و بعد به دعوت ملوک خانم همگی برای شـــام رفتیم تو اشپزخونه..

کمتر کســی میتونســت غذاهای رنگ به رنگ روی میز رو ببینه و اب از لب و لوچش اویزون نشه..

زرشک پلو و فسنجون..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلمه برگ مو و کلم..

اش رشته و سوپ خوش رنگ...

سالاد کاهو و سالاد شیرازی همراه دوغ و نوشابه و اب جلای خوش اب و رنگ و صد البته خوشمزه ای به میز داده بود..

چند دقیقه ای بود که دور میز نشسته بودیم و هنوز باب تعارفات همیشگی باز بود....

اونشب بود که برای بار هزارم به خودم و هیکلم بد و بیراه گفتم..

به اراده ی ضعیفم..

به این همه چربی که اویزون بدنم بودن...

دلم برای خودم میسوخت که نمیتونستم حسابی از خجالت شکمم در بیام..

هنوز توی فکر بودم که صدای کاوه بند افکارم رو پاره کرد..

_خانم دیبا بفرمایید..

خانم دیبا؟!!

تا یادم می امد مهنا بودم خانم دیبا کی بود؟!

حالا که فکر میکردم چقدر خوب بود برای کاوه مهنا بودم..

خانم دیبا بودن رو دوست نداشتم...

با ســقلمه ی مهتا که به پهلوم خورد و متعاقبا اخی که نامحســوس در رفت متوجه شدم که زوم کردم روی کاوه..

فهمیدنم همانا و جمع شدن کل خون بدنم توی صورتم همان...

خوب شد کسی نگاهم نمیکرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با وجود غذاهای رنگ به رنگ روی میز رنگ به رنگ شـــدن صـــورت من به چشم کی میومد؟!!

حیف که نمیشد و نمیتونستم خوب بخورم و با کلی حرص و جوش و غر که به سر خودم میزدم بالاخره غذا کشیدم و اروم اروم مشغول شدم...

شام رو که خوردیم با سمانه ظرف ها رو شستیم..

ملوک خانم بیچاره خیلی سعی کرد جلومو بگیره ولی کو گوش شنوا؟!!

دلم نمیومد اونهمه ظرف کثیف رو تنهایی بسپرم به سمانه و ریحانه..

راستی نگفتم دستپخت ملوک خانم حرف نداشت..

همین بود که بی اختیارت میکرد از بقیه ی غذا هم بچشی...

موندم این سه خواهر و برادر چطور با وجود این دستپخت انقدر لاغر و خوش اندام بودند؟!

همین چاقی من سر دستپخت بی نظیر مامان بود..

یه ساعتی بعد شام گپ زدیم...از هرجا..از هر چیزی...

درسته هیچوقت اعتماد به نفس نداشتم اما همینکه حرفی برای گفتن داشتم که توی جمع و موقع بحث بزنم خودش خیلی بود و قســـمت بزرگی از اعتماد به نفس تیکه پارم رو پوشش میداد..

صحبت سر بحث های پیچ در پیچ و تو در تو رسید به رانندگی..

هیچ انتظار نداشـــتم کاوه از رانندگیم جلوی بقیه تعریف کنه ا ما اون کاوه بود..مردی که به یقین من برای شناختش سالهای سال زمان لازم بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چیزی رو فکر میکردی در موردش میدونی و در اون رابطه خوب میشناسیش اما حقیقتا اینطور نبود و به جاش کل تصوراتت رو تغییر میداد..

مثل اون شب..که من فکر میکردم کاوه علاقه ای به تعریف از کسی خصوصا توی جمع نداره..

اما انگار اینطور نبود...

_باباجان خانم دیبا رانندگیشون حرف نداره..

البته بگما استاد رد کردن چراغ قرمزن...

دقیقا مثل شما...

مثل شما؟!!چقدر این تفاهم داشتن با این خانواده برای من شیرین بود...ولی چرا؟!

اقا یوسف خندید..

_عه؟!بابا ایول خانم دیبا...

پس شما میدونی این چراغ رد کردن چه کیفی داره...توروخدا باباجان حیف نیس ادم خودشو با معطل کردن پشت چراغ از این کیف کردن محروم کنه؟!

شاید دقیقا نفهمیدم چه گفت...اما تاییدش کردم..

حواسم پرته باباجان گفتنش بود...

چقدر شبیه مش قاسم گفته بود این کلمه رو..

راستی چقدر دلتنگ مش قاسم بودم...کاش میشد ببینمش...اما کیانی...

هنوزم اسم کیانی هرچی حس بد تو دنیا بود رو توی وجودم تزریق میکرد..

هنوزم تکه ای از قلبم توی اون شرکت جا مونده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تکه ای برای پدرانه های مردی که دخترم و باباجان یک لحظه هم از زبونش جدا نمیشدند...

هنوز هم دلتنگ میشـــدم...دلتنگ اون میز چوبی که خســـتگی ها و گردن درد هام رو با مهربونی تو اغوش میگرفت...

کی گفته بود چوب احساس نداره؟؟

با دعوت دوباره به بحث از افکارم جداشدم و به جمع پیوستم..

مهتا چقدر با ریحانه دوست شده بود..

مامان و ملوک خانم چقدر خوب هم زبان شده بودن..

و من و اقا یوسف و سمانه و کاوه که از هر دری حرف میزدیم...

را ستی اینجا چقدر راحت می شد خودت با شی بدون دغدغه و ا سترس بابت افکار مردم که نقطه ضعف هات رو نشونه بگیرن..

همه ی اینها به کنار..کاوه چقدر راحت میتونست تغییر موضع بده..

چقدر راحت میتونست کنار بقیه انقدر غریبه وار رفتار کنه..

انگار اون بیشتر از من به موقت بودن رابطه مون دل بسته بود...

و من چقدر غصـــه میخوردم بابت دل بســـتن کاوه به این رابطه ی اجباری که هیچ اجباری توش دیده نمیشد..

ســـاعت نزدیک نیمه شـــب بود که بالاخره دل از بحث کندیم و عزم رفتن کردیم...

به مهتا و مامان چقدر خوش گذشته بود..

به من چطور؟!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با کاوه قرار بیرون گذاشته بودیم..

گرچه دیگه بار اولم نبود که با یه مرد بیرون میرفتم اما حاضرم قسم بخورم اون بار اول هم به این اندازه استرس نداشتم..

ابدارچی چایی اورده بود و گرچه میل نداشـــتم اما به خاطر دل پیرمرد قبول کردم..

هنوز توی اتاقم بود که صدای در هردومونو از دنیای تعارف بیرون کشید..

کاوه بود..با لبخند اومد تو و سلام علیک کرد..

کبلایی حسن با دیدن کاوه بیرون رفت..

مهربون بود اما نه مثل مش قاسم...

بار دوم بود که منو کاوه تو شرکت همدیگرو میدیدیم..

نشست و گفت

_تا من چاییتو بخورم مرخصی بگیر که بریم..

ای خدا این مرد اسطوره ی راحتی بود...

لبخندی بهش زدم..

چند دقیقه بعد تو ماشین کاوه بودیم...

دو ساعت مرخصی رو قرار بود با هم باشیم ...

چه اصراری بود به بیرون رفتن های یواشکی؟!

مگه قرار نبود بیســت روز دیگه کارگردان این بازی که خودش هم بازیگر نقش اول مرد بود کات بده به ادامه ی فیلم برداری؟!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پس چه اصراری بود برای به غل و زنجیر کشیدن دل ها؟!

اصلا چرا اون پیشنهاد داد و چرا من قبول کردم؟!

شـــاید نه من و نه کاوه اون روز ها به اینده ای که از همون موقع شـــروع به رقم خوردن کرده بود توجه نداشتیم..

همین دست سرنوشت بود که مارو تو مسیر خواستن هل میداد..

چقدر مسئله بود برای فکر کردن و این افکار از هر لحظه سکوت رو به عنوان مجال جولان به نفع خودشون استفاده میکردن..

این وسط ذهن و مغز خسته و اشفته ی من بود که...

هیچ...

بگذریم..

کاوه پیشنهاد کافه داد..

اما امان از اعتماد به نفس چنگ خورده ی من..

مگه راه میومد با دلم؟!

مخالفت کردم..

اما نه با دلم..قلبا دوست داشتم با کسی که حتی موقتا مردم هست بیرون برم..

کاوه اصرار کرد..تا دلیل نمیگفتم آرام نمیگرفت..

اصرار از اون و انکار از من..

بزرگ بودم..مثلا بیست و پنج سال سن داشتم..

اما دریغ از بیست و پنج تومن اعتماد به نفس ...

همش با هیکلم درگیر بودم اون وسط..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چقرر خوب میشد کاوه دیگه اصرار نمیکرد..

کاش اجازه میداد با خودم کنار بیام..

کاش میذاشت بفهمم من برای کنار اون بودن کم نیستم..

کاش میفهمیدم هیکل نمیتونه مانع تناسب باشه..

منو کاوه به هم میومدیم و این رو بارها توی همون چند روز به خودم اعتراف کرده بودم..

اما افسوس که هیچ کدوم از این کاش ها نشد..

بالاخره با اصرار کاوه پیاده شدیم..

دلیل میخواست و تا جواب نگرفت راحتم نذاشت..

اما دلیل من رو نمیشد گفت..

بچگانه تر از این دلایل چرت و مسخره هم داشتیم که خودم از گفتنشان شرمم میشد؟؟!

با اوقات تلخی شانه به شانه ی کاوه وارد کافه شدیم..

بیچاره فکر میکرد خجالت میکشم با اون برم بیرون..

انقدر که تکرار کرده بود این جمله رو خودمم داشت باورم میشد...

حق هم داشت..از کجا میدونست درد من چیه..!

خلاصه اولین بیرون رفتنمون با اوقات تلخی گذشت..

هرچی خواستم تفهیم کنم که مشکل من اون نیست مگه باور کرد..؟

دلیل منطقی میخواست..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منطق؟!!همون که روزی بیشــترینش رو توی وجود مهنا تصــور میکردم و حالا تصورم رنگ باخته بود..

منطق اگر که بود اجازه نمیداد بی اعتماد به نفســی بی جا روز خوبم رو خراب کنه..

بستنی سفارش داد..دوتا..هم برای خودش هم برای من..کاممان با این بستنی شیرین میشد؟!

با اخم های در هم با قاشــق افتاده بود به جون بســتنی..اواخر شــهریور بود..را ستی شهریور امروز هوای پاییزی دا شت یا سردی بستنی انقدر دمای بدنم رو به بازی گرفته بود یا شاید هم سردی کاوه!!

با وجود ناراحتی بســتنی عجیب به من چســپید ولی کاوه حتی یک قاشــق هم نخورد..

با قا شق همش میزد و بستنی نرم و سست که شد کنارش زد و به ارنجش که روی میز بود تکیه داد..

با همون اخم زل زد به من..

_پس که خجالت میکشی با من بیای بیرون...

ای خدا..این بشر روی مغزش جایی برای فهم زبان ادمیزاد نداشت؟!!

شاید با سکوت بهتر جواب میگرفت..

خیره شدم به صورت اخم الود و همچنان مهربونش..

سکوتم رو که دید دوباره نیش زد..

_درســتت میکنم..مگه من چی کم دارم یا تو چی بیشــتر از من داری مهنا خانم؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مرد بود دیگه..پای غرورش که وسط بود تلخ میشد..

جواب سکوتم سکوتی بود که تا جلوی در شرکت هم ادامه داشت و به یه خدافظ ختم شد..

اینطور نمیشد باید درستش میکردم..!!

گاهی بدون اینکه متوجه شوی برجک یکی را نشانه میگیری..من ندانسته برجک کاوه رو نشونه گرفته بودم..

چقدر بد بود حس و حالم اون موقع که توی سکوت کاوه غرق بودم و همه ی وجودم شده بود چ شم و چ شمهای کنجکاوی رو میپایید که شاید رگه ای از تمسخر که تو شون موج میزد رو ببینم..بدم می امد فکر کنند ببین با چه دختر بد قواره ای میگرده..

اما کاش همه ی اینهارو میگفتم..

و افسوس که کاش معنی نداشت والان باید دنبال راهی برای منت کشی میگشتم..!!

کاوه که جلوی در خونه پیادم کرد تازه یادم افتاد که من مرخصی ساعتی گرفته بودم..

اما حقیقتا انقدر حالم خوب نبود که دوباره برگردم شرکت..برگشتم اما نه برای کار..

با تاکسی رفتم تا ماشینم رو برگردونم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حال شرکت نداشتم..بالا رفتم و باز مرخصی گرفتم و به خونه برگشتم..

شب اس ام اس دادم..

_کاوه...؟بیداری؟!

فکر میکردم جواب نمیده و یا اگرهم جواب داد اونقدر تلخ هست که دیگه نیاز به شکلات تلخ نداشته باشم..

دچار سوتفاهم شده بود...و چی بدتر از این میتونست ادمارو تلخ کنه و به جون هم بندازه..؟!

تو اوج این فکرا بودم که با نور گوشی سر بلند کردم..

سر بلند کردنم همانا و گردن درد لعنتی همانا..

راستی چرا دست بردار نبود این درد بی رحم؟!

قبل خوندن جواب اس ام اسم مجبوری بلند شدمو گوشی به دست رفتم تا حوله داغ کنم..

اس ام اس رو که باز کردم اه از نهادم بلند شد..

افسانه بود..

ناراحت نبودم از دیدن پیامش فقط انتظار جواب کاوه رو داشتم..

گله کرده بود از بی مرامی من.. کاش میشد بگم من بی مرام و بی معرفت بودم؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اوکی!

تو مرامت کجا بود؟!

تو زنگ میزدی!!تو دلت تنگ شده بود؟!

من بی معرفت بودم؟!تو میومدی!!

اما افسوس که مهنا دلش اونقدر نازک و مهربون بود که نمیتونست کسی رو ناراحت کنه..

اما من کاوه رو ناراحت کرده بودم..

چه فرقی داشت که ناخواسته بود یا عمدی؟!

مهم اصل قضیه بود که الان کاوه انقدر از من ناراحت بود که جواب اس ام اسم رو نداده بود...

کاوه که یادم افتاد بی اختیار عصبی شدم و کلافه...

سر صحبت با افسانه رو زود بند اوردم و درحالی که حوله ی داغ شده رو روی گردنم میکشیدم به طرف اتاقم رفتم...

را ستی چی مثل حرارت این حوله میتونست التیام ببخشه درد ها و زخم های دیگم رو؟!

اما افسوس که بعضی درد ها اونقدر جانسوز بودن و بعضی زخم ها اونقدر عمیق که التهابشون رو هیچ التیام بخشی خوب نمیکرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا به اتاق رسیدم گوشیم زنگ خورد..

انتظار زنگ از کاوه ای که حتی جواب اس ام اس رو هم نداده بود نداشتم..

اما خودش بود..در اتاق رو پشت سرم بستم و همونجا جواب دادم..

_سلام

انتظار جواب گرم و صمیمی نداشتم..

همیشه داشتم اما اینبار فرق میکرد..اون توی ذهن من از من دلخور بود..

اما بازم تصورم غلط بود..

_سلام عزیزدلم...خوبی؟!

جا خوردم..

پس ناراحت نبود!!!

به در تکیه دادم..تکیه گاهم توی این سالها همیشه در و دیوار بود..

میخوا ستم از هشیاری کاوه مطمئن شم..از اینکه واقعا دلخور نبود..چشمامو بستم و اسمشو صدا زدم..

اروم و صلح طلبانه شاید هم مظلومانه..

_کاوه؟!

_جان دل کاوه؟!

پس خودش بود..پس هشیار بود..

پس دلخور نبود..نفس حبس شدم رو با صدا بیرون فرستادم..

شاید به کاوه حس محسوس و قابل درکی نداشتم اما برام مهم بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هم کاوه و هم نظر و احساسش نسبت به من..

گفتم

_خوبی کاوه؟!

برق چشمانش....!!!

مگه میشد اسمشو صدا بزنم و نتونم برق چشمای قهوه ایش رو تصور کنم؟!

چقدر خوب بود که ناراحت نبود ..

_عالیم..شما خوبی مهنا خانوم؟!

خوب بودم؟!از گردن دردم که فاکتور میگرفتم خوب بودم..

خوب بودن که شاخ و دم نداشت..

خوب بودم...

_منم خوبم..خواب بودی؟!

نفس عمیق کشید..حتی بالاپایین شدن سینه اش هم از نظرم دور نبود..

به خدا که میدیدمش..حتی با چند کیلومتر فاصله..

البته دیدن که نه حس کردن...حسش میکردم..

وگرنه فرق زیادی بود بین دیدن و حس کردن...

و چه بسا که حس کردن خیلی وقتا زیبا تر و دلنواز تر از دیدن بود...

_نه خواب نبودم..چطور عزیزم؟!

میپرسید چطور؟!نکنه اس ام اسم رو ندیده باشه؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باید میپرسیدم..

_اخه پیام دادم جواب ندادی فک کردم خوابیدی..

چه با مکث حرف میزدیم...

انگار اونم مثل من بعد از هر جمله کلی فکر میکرد...

_دستم بند بود نگه داشتم بعدش زنگ بزنم صدای خانمم رو بشنوم..

خدایا احسنت به این افرینش..

چطور دل دخترانه انقدر احساس داشت؟!!

و این احساس چه قشنگ داشت دلم رو پابند میکرد..اصلا باید کشف میکردم چه ارتباطیه بین دل من کلمه ی خانمم..هر بار که میشـــنیدم انگار توی دلم بلوا میشد..

کمی حرف زدیم..

از هر دری..منم بعد یکی دو دقیقه از در دل کندم و دو باره روی تخت دراز کشیدم...حرف هامون که ته کشید شب بخیر گفت و قطع کرد..

چقدر به این شب بخیر عادت کرده بودم!!

حوله همیشه التیام میداد این درد بی رحم رو..

حرف زدن با کاوه هم همیشه زخم های روحم رو التیام میداد...

اون با حرف های قشنگش بند های دلم رو به هم پیوند میداد..

اما چه بیچاره بودم که این حال خوشم هم موقتی بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راستی گفتم موقتی..!

حالا که اینقدر به وجود کاوه دل خوش بودم با نبود و رفتنش بعد از تموم شدن یه ماه چطور باید کنار میومدم؟!

میشد این سایه ی موقتی بودن از روی خوشی هام برداشته بشه؟!

مثلا میشد این رابطه هرگز موقتی نباشه؟!!

میشد کاوه همیشه باشه؟!

گفتم و گفته ی خودم ته دلم رو خالی کرد...

یعنی چه که میخواستم کاوه همیشه باشه؟!

نکنه.....؟!

گوشی که هنوز توی دستم بود رو توی مشتم فشار دادم..مشتم رو هم روی دلم گذاشتم..

اما نه...نباید احساس خرج میکردم..

خود کاوه گفته بود بعد از یه ماه رابطمون بار عادی میشه..

گفته بود دور و دوستی...

اما دلم...

با گذا شتن گو شی روی میز و غلتیدن و به پهلو خوابیدن صداهایی رو که توی مغزم میشنیدم رو خفه کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باید خفه میشدم..

نباید دل خرج میکردم..نباید به حراج میزدم..

این رابطه تموم میشد چه به خواست من چه با مخالفت من...!

به خودم نهیب زدم

+مهنا خانوم فکر نکن خبریه ها..شـما بعد از این مدت طولانی محبت مردانه میبینی..تو دلبسته ی اون نشدی و نمیشی تو فقط وابسته ای..

و خیلی فرق بین این دو...

میدونستم..به ولاه که میدونستم..اما دلم...

گرم شدن چشمهام رو نفهمیدم..اما خواب به موقع به دادم رسیده بود...

******

اخرین قاب عکس روی میز رو هم دستمال کشیدم و گذاشتمش سر جاش..

مهتا با دوتا لیوان اب پرتقال اومد و کنارم نشست

_خسته نباشی اجی جونم..

چه معجزه ای میکرد این خسته نباشید..انگار تا ته مغز استخوانت نفوذ میکرد و تمام خستگی ها رو بیرون میکرد...

به خ صوص که از زبون ادمی خارج بـشه که به خاطرش با پای پیاده و یه تنه تا بالای اورست هم میری...

_فداتشم که من..تو که بیشتر خسته شدی عزیزدلم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید و تا خنده اش رو دیدم انگار همه ی وجودم شـــد اهنربا و همه ی حس های خوب اطرافم رو کشید توی وجودم...

_میشه یه چیزی بگم اجی؟!

چند قلوپ از اب پرتقالم رو خوردم..

قرار نانوشته ی منو مهتا بود انگار...

اینکه قبل از ظهر های جمعه خواهرش رو مهمون یه لیوان اب پرتقال کنه..

_اره بگو..

با همه ی ناز و کرشمه های دخترانه اش زل زد توی چشمام و گفت

_ناراحت نمیشی؟!

این هم سوال بود؟!!مگه میشد مهنا از دست مهتا ناراحت بشه؟!نه!این شدنی نبود..!!

_نه عزیزدلم بگو..!

جلوتر اومد..خودشو بین بازوهام جا کرد و دستم رو برداشت و گذاشت روی موهاش..

یعنی نوازشم کن!!

خندم گرفت..اما قورتش دادم..دســـت بردم بین ابریشـــمی موهاش...ضـــربان قلبش اوج میگرفت..

هم حسش میکردم هم زیر دستم میشندمش...

میدونستم چقدر بازی با موهاش رو دوست داره...

چند دقیقه ای گذشت..اما مهتا ساکت و صامت توی اغوشم ارام گرفته بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سکوت رو انگار من باید میشکستم..

_مهتایی؟!خواهری؟!!

انگار یادش رفته بود خواهری گفتنش رو چقدر دوســت دارم...خیلی وقت بود که نمیگفت..

_هوم؟

نکنه حرفش رو هم یادش رفت..خندم گرفت و فقط لبخند زدم...

_چی میخواستی بگی؟!

_اخه میترسم نذاری تو بغلت بمونم..

میگم حالا..

اوج صداقتش رو تو بیان احساسش حس میکردم..بیشتر به خودم فشردمش...

_این چه حرفیه دختر خوب؟!بگو ببینم چی شده؟!داری نگرانم میکنی..

سرش رو از روی سینم برداشت و نگام کرد..

مظلوم و اروم..

_میشه اجازه بدی خواستگار جدیدت بیاد و باهاش ازدواج کنی؟!

از دست مامان...خوب بود گفته بودم جوابم منفیه..

حالا بازم از راه مهتا وارد میشد..

دو روزی میشد دوست مامان من رو برای برادرش خواسته بود..!!!

گفته بودم نه..اما مامان بود دیگه..!!

سکوت قشنگ تر بود..

جواب مهتا همون سکوت بود...

_ اخه مامان میگه....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستم رو جلوی دهانش گرفتم..

_هیس..

اون سکوت کرد و من هم..

حالا که اسم خواستگار میومد چهره ی کاوه رو مقابل خودم میدیدم..

نمیتونستم با وجود حضور اون به کس دیگه ای فکر کنم..

راستی نمیتونستم یا نمیخواستم؟!

بعد از ناهار با مهتا رفتیم دنبال مونا و یاسمین تا باهم بریم پارک..

اقا مجید بازی جدیدش گرفته بود..به مونای بیچاره گفته بود کمتر برو خونه ی مامانت..میری اونجا پرخوری میکنی چاق تر میشی..

بیچاره خواهرم..از هرطرف میکشید...

یاسمین دامن چین چین سفید و تاپ صورتی خال دار پوشیده بود..

احسنت به خدا با این افرینشش..

یادم امد..بابا همیشه میگفت..

ما سه خواهر رو کنار هم نگاه میکرد و میگفت

_فتبارک الله احسن الخالقین..

چقدر زیاد بود عشق پدر دختری بینمون..

اما افسوس که زود تمام شده بود..زود به خط پایان رسیده بودیم..

چقدر بد بود که تمام زندگیم رو همین اه و افسوس ها گرفته بود..

اما کاوه...؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راستی از صبح خبری از کاوه نبود..باید بهش زنگ میزدم..

مسیر رو چطور طی کردیم و از کدام خیابون رفتیم رو یادم نیست..

غرق فکرت که با شی طولانی ترین راه ها به کوتاهی یک چشم به هم زدن هم برات طول نمیکشن..ماشین رو همون کنار پارک نگه داشتم...

توقف ماشین همانا و بیرون پریدن اون دوتا وروجک همان..

مونا خندید..از همان ظاهری ها..

من با همین ظاهری ها تو اوج بچگی بزرگی کرده بودم..محال بود نفهمم..با اونا بزرگ شده بودم...

مجال حرف نداد و پیاده شد..راه افتاد سمت راهی که بچه ها رفته بودن..

هیچ وقت با من درد و دل نمیکرد..

بارها گفته بود فشـــاری که رو دوش توعه برات کافیه..لازم نیس غصـــه منم بخوردی..

بارها گفته بودم با نگفتنت بیشتر عذاب میکشم..

اما اون مونا بود..

خواهر بزرگتر من..

همونیم که عمرا با کسی درد و دل میکردم..

جز کاوه و افسانه..

ولی..!رابطه ی من و مونا کجا و منو افسانه یا کاوه؟!

منم پیاده شدم..

کنار مونا که روی نیمکت نشـــسته بود و بچه هارو نگاه میکرد نشـــستم..باید حرف میزدیم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این خواهر ظاهری رو نمیخوستم..

خواستم سر حرف رو باز کنم..

حتی شده زیرکی از زیر زبونش حرف بکشم..

اما اون مونا بود و زیرک تر از این حرفها..

چرا نمیگفت رو درک نمیکردم..منکه غریبه نبودم..

من خواهرش بودم..

گاهی چه اصراریه که ادمها میکنند تا کسی سر از کارشون در نیاره..مثل مونا..

بعضی حرفها واقعا اگه گفته نشن میشن مهلک ترین درد..کشنده ترین درد..

گاهی هم بعضی ها با همه ی توان اصرار دارند که سر از کار کسی در بیارن..

مثل من..بعضی ادمها حتی تحمل غصشون رو هم نداریم..

صدای زنگ گوشی رشته ی افکارم رو پاره کرد..

حدس زدم کاوه باشه...

خودش بود..مونای مغموم رو همونجا روی نیمکت رها کردم و به طرف دیگه ی پارک رفتم...

شاید کمی تنهایی حالش رو خوب میکرد..

همونطور که از مونا و بچه ها دور میشدم گوشی رو جواب دادم..

_الو

_سلام عزیزدلم..

خوبی؟!خوشی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_سلام کاوه جونی...مرسی خوبم..تو خوبی؟!

چه پیشرفتی...!!کاوه جون!!!!

خدایا پناه برتو از خطر برق گرفتگی..

از بچه ها دور بودم اما نه اونقدری که صدای خوشحالیشون رو کاوه نشنوه..

_خوبم خانمم..

اخ دلم..!!!

ادامه داد

_کجایی؟!سرو صدا زیاده؟!

خواستم بپرسم جسمم یا روحم؟!

جســـم توی پارک و روحم تا همین چند لحظه پیش همینجا بود اما الان کنار توعه..

اما فقط گفتم:

_تو پارکم..با بچه ها اومدیم..

_پارک...؟چرا به من نگفتی؟!

گرفتگی حالش رو میشد نفهمید؟!اما چرا؟!

باید میگفتم؟!اما چرا؟!

_فکر نمیکردم برات مهم باشه..

جدی پرسید

_اونوقت چرا؟!

لبهام رو با نوک زبونم تر کردم..چرا جواب دادن انقدر سخت بود؟!

_اخه خودت گفتی همه چی موقتیه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به وضوح منفجر شد..انفجار صدا..!!

_بس کن مهنا..هرچی میگم میگه موقتی موقتی..بسه دیگه بسه..

دلم گرفت...روحم برگشـــت پیش خودم... کاوه ی بد اخلاق رو دوســـت نداشتم...

یه لحظه بعد این فکر گر گرفتم..

یعنی کاوه ی مهربون رو دوست داشتم؟!

با صدای گرفته ی ناشی از گرفتگی دلم گفتم

_کاوه؟!خب ببخشید..باشه؟!

انقدر مظلومانه گفتم که خودمم دلم سوخت چه برسه به کاوه....

ارامتر شد..از نفس عمیقش فهمیدم..

_اخه عزیز من وقتی من ساعت تقریبی رفت و اومدم رو هم به تو میگم چطور فکر میکنی برام مهم نیس که تو کجا بری و بیای؟!

حق داشت..

حق رو تمام و کمال به او میدادم..

چند کلمه دیگه حرف زدیم..

و بعد قطع کرد..

اگه روز های اول هیچ حسی وجود نداشت اما حالا اون ته ته های دلم چیزی جریان داشت..

شبیه دوست داشتن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کاوه بود که قطره قطره احســـاس توی دلم ریخته بود ... که حالا تحمل ناراحتیش رو هم نداشتم..

خوب شد فهمیدم که عشق پشت چراغ قرمز نمیمونه..

****

چند روزی بود از افسانه خبر نداشتم..

اونم که کلا د ست بی معرفت هارو از پشت بسته بود..بعدم هی گلایه میکرد که تو بی معرفتی..

سر ظهر از شرکت بهش زنگ زدم..

راستی چرا بعضی دوستی ها با ایجاد فاصله سرد میشن؟!چرا ادمها دوستی رو صرفا با دیدن هم دیگه معنا میکنن؟!

چرا این روز ها کلمه ی دوستی رنگ باخته؟!!

خلاصه با افسانه قرار بیرون گذاشتیم..

اونروز بعد شرکت باشگاه نداشتم...

دوباره مشغول کارم شدم..

چند دقیقه ای که گذشـــت فکری به ذهنم رســـید..بدون فوت وقت گوشـــیمو برداشتم و به سمانه زنگ زدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سمانه از اون د سته ادمها بود که همیشه بهت هدیه میدن..منظور از لفظ هدیه صرفا یه جسم که ارزش مادی داشته باشه نیست..

چه بسا هدیه هایی که ارزش معنویشون هزاران بار بیشتر از ارزش مادیشونه..

صـدای سـمانه پر بود از انرژی مثبت..باهاش که هم کلام میشـدی سـراسـر وجودت پر میشد از حس های ناب...از انرژی های مثبت..

و حالا من میخواستم این هدیه رو به افسانه هم بدم..

میخواستم از سمانه هم بخوام که باهامون بیاد بیرون..

خواستم و قبول کرد...

قبل از اینکه دوست من باشه خواهر کاوه بود..

کاوه...

هیچ وقت باورم نمیشـد با یه ذره محبت به جایی برسـم که حتی با یاد اوری اسم کاوه قلبم دیوونه بشه و خودشو به درو دیوار قلبم بکوبونه..

همونموقع به کاوه هم زنگ زدم و خبر دادم که قراره با دخترا برم بیرون..

اون روز که با مهتا و یاسمین رفته بودیم پارک و کاوه از اینکه بهش چیزی نگفته بودم ناراحت شد رو یادم افتاد..

با اینکه لحن حرف زدن کاوه عادی بود ا ما من نمیخواسـتم حتی اون لحن عادی تکرار بشه..

عجیب بود که دلم طاقت جدی حرف زدن و یه نمه دادش رو هم نداشت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راستی همه ی دوستی های موقتی اینطورند؟!!؟

قرارمون رو یه ساعت بعد از ساعت اداری گذاشته بودم که بتونم برم خونه و یه دوش بگیرم..باز قرار فیل و فنجان همیشگی..
اینبار دو فنجان و یه فیل..

اخه کمر افسانه و سمانه با یه دست من به راحتی احاطه میشد..
ومن متنفر بودم از این افکار همیشگی که قبل از قرار با افسانه به مغزم هجوم میورد..
سرم رو با پوشه های مقابلم گرم کردم..
را ستی جنس این افکار منفی از چی بود که با هر سرگرمی هم د ست از سرم برنمیداشتند..؟!

اخ گردنم...!!!و دوباره دستی که برای التیام روی گردن نشست و مشغول ماساژش شد..
کاوه میگفت دکتر برم..
ا ما دکتر معجزه بلد بود؟!نمیدونم چرا هیچ و قت دکتر نمیرفتم...حتی بعد عمل زانوی مامان و خوب شدنش بازم اعتقاد من عوض نمیشد..
"دکتر معجزه نمیکند...!!!"

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دو سه ساعت باقی رو هم هر طور بود گذروندم و بعد ساعت کاری راه خونه در پیش گرفتم..

باز چراغ قرمز...!

کاوه نبود..کلا پلیس نداشت چهارراه ما...

بین موندن و رفتن مردد بودم..شاید اولین بار بود که تو این تردید موندن شانس بیشتری داشت..

اما گذشتم..مثل همه ی گذشتن هام...اما اینبار از چراغ...نه از شیطنتم..

گذشتم و ناخوداگاه با خودم تکرار کردم

"عشق پشت چراغ قرمز نمیمونه.."

راستی من عشق بودم یا عاشق؟!

جوابم یک کلمه بود..معلوم و قطعی..

فعلا هیچکدام..!!!

بعد از دوش چند دقیقه ای لباس پوشـــیدم..همون مانتوی کرم قهوه ای رو پوشیدم که کاوه دوست داشت..قرار نبود کاوه باشه اما پوشیدن لباسی که اون دوست داشت بهم اعتماد به نفس میداد...

دوباره سوار ماشین شدمو پیش به سوی کافه..

خیلی وقت بود که توی خیابون از سرعت مجاز پا فراتر نمیذاشتم اما اون روز دیرم شده بود و مجبور بودم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی رسیدم افسانه اومده بود..اون وقت شناس تر بود...تا اونجایی که یاد دارم هیچ وقت بدقولی نکردم..اما افسانه دقیق تر بود..!

با دیدن من بلند شد..

تو اغوش هم خزیدیم..دم گوشم گفت

_لاغرتر شدی مهنا خانم..

داشتیم جمله انگیزشی تر؟!!

برای من که نه!!

خواستم اذیتش کنم..

_شما برعکس...چاق شدی خاااانم..

بدش میومد از چاقی..مثل من...

اروم یکی زد تو پهلوم..

_بی ذوق خان...

فاصله گرفتیم..نگاه هم کردیم و خندیدیم..

دوباره بین بازوهای هم جبهه گرفتیم..

انگار تازه میفهمیدیم چقدر همدیگر رو دوســـت داریم..چقدر از دیدن هم خوشحال میشیم.. و چقدر ندیدن و دوری سخت بود...

همونجا بود که برای بار چندم توی دلم تکرار کردم

_ای خدا لعنتت کنه کیانی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باز خیلی زود پشـــیمون شـــدم و حرفم رو پس گرفتم..عادتم بود..!کســـی رو نفرین نمیکردم..!!

توی دلم زمزمه پیچید..

_خدایا چشـــم و گوش انســـان های روی زمین رو پاک کن..کیانی هم اول از همه!!

و نشستم روی صندلی مقابل افسانه..

چند دقیقه بعد سمانه اومد..

چند دقیقه ی اول که به معارفه گذشت..افسانه به سمانه و بالعکس....

بعد هم گارسون اومد و سفارش گرفت..

قهوه میخوردم...اونهم تلخ...

هنوز زندگیم انقدر تلخ بود که بهش عادت کرده باشـــم و هر شـــیرینی دلم رو بزنه...

اون دو حرف میزند و من باز تو افکار منفی خودم غرق شده بودم..

باز مقایسه ی اندامم با افسانه و حالا سمانه..

خدایا چرا انقدر بدبخت بودم من؟!

هربار که مقایســـه میکردم دنبال نکته ی مثبتی توی ظاهر خودم میگشـــتم و به خدا که اگه پیدا میکردم کمی اروم میگرفتم..

اما حالا...حالا فقط اشفته تر میشدم...

سمانه و افسانه غرق صحبت شده بودن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گاهی از من هم نظر میخواســتند و من مجبورا و صــد البته ظاهرا از خودم و دنیایی که درحال غرق شــدن بود فاصــله میگرفتم و توی بحث اونها شــرکت میکردم..شده با یه اره و نه...!!

نمیدونم چقدر گذشته بود که صندلی چهارم دور میز روی زمین کشیده شد و نگاه هرسه ی ما از دستی که روی صندلی بود بالا کشیده شد و روی صورتش مات موند..

با سرخوشی نشست و به نگاه متعجب هر سه ی ما خندید...

اما...!!

اینجا چیکار داشت این بشر؟؟!

همچنان که میخندید گفت

_دیدن دارم؟!

سمانه زودتر به خودش اومد..

_اینجا چیکار میکنی داداش؟!!

بدون اینکه جواب سمانه رو بده رو به طرف گار سون کرد و با د ست صداش کرد...

گارسون بلافاصله اومد و کاوه ته مونده ی خندش رو قورت داد و گفت

_یه فنجون قهوه ی تلخ لطفا

چه جالب قهوه ی تلخ دوست داشت..

مثل من...!!چه کرده بود این مثل من ها...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این تفاهم دلم رو تا کجا میبرد؟!

چقدر شیرین بود این تفاهم؟!

راستی این شیرینی جنسش چی بود که دلم رو نمیزد؟!

گارسون رفت و چند دقیقه بعد با فنجان قهوه برگشت...

تا اون موقع همه سکوت رو انگار ترجیح میدادیم..

سمانه با تکه کیک شکلاتیش مشغول بود و افسانه با بستنی شکلاتیش..

کاوه هم با قهوه اش..

و من...من هم با حسرت هایی مشغول بودم که کیک و بستنی خوردن اونهارو نشانه گرفته بود..

بازم این سمانه بود که سکوت رو شکست..

_نگفتی اینجا چیکار میکنی ها؟!

تنفس چقدر سخت بود..تنم لرز داشت..میترسیدم از برملا شدن دوستی موقتیمان...

نه اینکه به بودنم با کاوه افتخار نکنم..نه..!

به خود خدا قسم از موقتی بودنش خجالت میکشیدم..اذیتم میکرد این رابطه ی اجباری!

کاوه مکث کرد ...

نگاه من کرد..یا خدا...باز نیروگاه های برق چشمانش دست به کار شده بودند..

نکنه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما قبل از اینکه جملم کامل بشه رو به سمانه کرد..با طمانینه و ارامش گفت

_چیه فک کردی جایی بری نمیفهمم؟!نوچ خواهری حواسم بهت هستاا حواست باشه..

من دلم غنج رفت با بت این ابراز محبت مخفیانه..سمانه که جای خود داشت...

به اینجا که رسید دستش رو به طرف من گرفت

و گفت..

_همونقدر که حواسم به تو هس به خانمم هم هست..

اخ دلم..!!

کاش کسی بود سر دلم داد میزد...کاش کسی بود که به دلم یاد اوری میکرد اینجا جای اینهمه بی جنبه بازی نیست..

ای دل نفهم..!!

یک باره ترس رفت..خجالت قایم شد...همه ی حس های بد رفت و هر چی که بود زلزله ی ده ریشتر بود که داشت بیچارم میکرد..

خون بدنم به صورتم هجوم اورده بود..درگیر احساس ناب بودم...از همونایی که با هیچ حال خوشی قابل مقایسه نبود..

چند لحظه ای هردو با بهت نگاه به مادوتا کردند..

بعد یه باره حرفا شروع شد..خوشحالی ها...سرزنش ها...خواهرانه ها..

سمانه رو دیدم که نگاهش رو بین منو کاوه حرکت داد و بعد روی من زوم شد و پرسشگر گفت

_اره مهنا؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاید برق گرفته شده بودم که سرم بیشتر خم شد..تا به یقه ام چسپید انگار بیخیالش نمیشدم..

همین رنگ به رنگ شدن جواب خوبی بود..

ای کاوه ی بدجنس..ببین چه معرکه ای به پا کرده بود...

راستی مگه قرارمون این نبود که هیچکس چیزی نفهمه؟؟!چطور شد که خودش شیپور به دست شد و خبر داد؟!!

نیم ساعتی هم نشستیم..از همان نیم ساعت ها شد که به اندازه ی نیم سال طول میکشید...

هی ته دلم خالی میشد و بعد دوباره سر میرفت از احساس..

من ندونسته داشتم روحم رو به مرد مقابلم تسلیم میکردم..اما منکه دختر هجده ساله ی احساساتی رمانها نبودم که با یه ذره محبت دل به دل بشم...

اصلا از کجا معلوم محبت کاوه ظاهری نباشه و بعد از چند روز که یه ماه تموم شد همه چی یادش بره؟!!

حال دلم انقدر خوب بود که با تلخی این افکار بازم شیرینیش رو حفظ میکرد...

از کافه که بیرون اومدیم تو فاصله ی بین کافه و ماشینا افسانه خودشو بهم رسوند و زیر گوشم زمزمه کرد..

_خیلی خوش حالم برات خواهری..

لبخندم رو که دید گفت

_من اسم این حال دلو عاشق شدن گذاشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گفت و دور شد...

من موندم و سرخی گونه هام و دلی که دیوونه شده بود و خود شو به درو دیوار میکوبید..

سمانه با کاوه رفت و من و افسانه هم با ماشین های خودمون..

راستی چه روز خوبی شد اون روز تو تقویم یه ماهه ام با کاوه..

حواسم به جاده و رانندگی نبود..غرق در افکار دخترانم بودم..

و این غرق شدن تحت کنترل من نبود..

دست بردم و پخش رو روشن کردم..

ریتم اهنگی که پلی میشد رو دوس داشتم و این دوست داشتن حواسم رو جمع کرد تا گوش بشم و با همه ی سلول هام بشنوم..

_وای دلم وای دلم وای دلم

عشق من ، کجای زندگیتم بگو

ازین روزای پر پر بگو ، که میرسیم به آخر بگو

عشق من ، الان که رو به روتم بگو

بگو که آرزوتم بگو ، تموم زندگیتم بگو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یعنی من کجای زندگی کاوه بودم؟!!... چه بد بود که داشتیم به اخر میرسیدیم..اگه تموم ارزوی کاوه نبودم با تکه تکه های دلم چکار میکردم..!!؟اگه نمیگفت تموم زندگیمی با کدوم دل باید دوباره زندگیمو میساختم؟!

وای دلم ، منو میکشه سکوتت

وای دلم ، عذابم میده نبودت

وای دلم ، بدون تو نمی تونم

وای دلم ، بگو از من دل می کنی

وای دلم ، تو هنوزم عشق منی

وای دلم ، بدون تو نمیتونم

اسمون که غرید بی هوا دستم روی صورتم نشست..خیسی چشمام نشون گریه هام بود..

چطور نفهمیدم بغض دارم؟!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چطور نفهمیدم بغضم کی اشک شده؟!

غرش اسمون قابل توجیه بود..بارون پاییزی دلیل و بهونه سرش نمیشد..

اما غرش های دل من چی؟!بارون چشمهای من چه دلیل و بهونه ای داشت؟!

عشق من چی مونده از غرورم بگو

چرا من از تو دورم بگو ازین سکوت مبهم بگو

عشق من الان که رو به روتم بگو

که می کنی تو ترکم بگو ، رسیده روز مرگم بگو

چیزی از غرورم صرف این عشق بی سرو ته نشده بود..اما دلم...!!جریان این سکوت مبهم چی بود؟!! کاوه ا گه منو میخواست چرا سکوت کرده بود؟!اره...باااید جلوی این احساس رو میگرفتم..همینجا و همین الان...!!

ا گه اون میخواست منو ترک کنه روز مرگم رو همین الان جلوی چشمام میدیدم..

وای دلم ، منو میکشه سکوتت

وای دلم ، عذابم میده نبودت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وای دلم ، بدون تو نمی تونم

وای دلم ، بگو از من دل می کنی

وای دلم ، تو هنوزم عشق منی

وای دلم ، بدون تو نمی تونم

(وای دلم_سامان جلیلی)

بدون کاوه نمیتونستم؟!!؟چرا میتونستم..

اشکام همچنان میریخت..بارون همچنان میبارید..

توی دلم زمزمه میکردم..شاکی و طلبکارانه..

_بی گدار به اب زدی مهنا خانم..

بی اساس دل بستی..همینجا ببر بند دلت رو..

همین الان..

اون اگه دوست داشت حتما این همه وقت گفته بود..

صدایی ته دلم نهیب زد...

+اون عزیزم و خانمم و عشقم و... چی؟!

چقدر بیچاره بود این دل من....!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چقدر زود باور کرده بود..چقدر زود عادت کرده بود...

کاش یکی بود و حالا سرش داد میزد...

داد میزد و سرزنش میکرد...

کاش یکی بود....و افسوس که کسی نبود...!

هیچکس..باز هم من بودم و تنهایی و دلی که هنوز هیچی نشده له شده بود..

چشمهایی که شدیدتر از ابرها میباریدند..

و اشک هایی که برای رسیدن به زمین بیشتر از دونه های باران عجله داشتند..

با ورود به کوچه پیچیدیم به فرعی ترین جاده ی دلم..

خیسی چشمام رو با سر انگشتام گرفتم و چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم

تا بغضی که هنوز اونطور که باید نشکسته بود رو قورت بدم..

دلم سرپیچی میکرد..

اشکهام جریان میگرفت..

بغضم بیشتر میشد...

از این بلاتکلیفی خسته بودم..

خسته از اینهمه فشار..

خ سته از این زندگی که اگه قرار بود دو روزش توی تقویم من روز خوب با شه

روزهای بعدش حتما به بدترین شکل ممکن کوفت میشد...

خسته بودم..

کلافه بودم..

بلاتکلیف بودم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تنها بودم..

بی پناه بودم..

و نتیجه ی این بودن ها شـــد ارتعاش شـــدید تار های صـــوتی و دادی که حتم داشتم هم شیشه هارو لرزوند هم پایه های دلم رو..

_بسههههه دیگه بسمههههه...

و دیگه بس شد..

و بعد از همون داد بود که مهنای همیشـــگی پوســـت انداخت و به جاش یکی اومد که توی دلش دیگه از کاوه و احساسی که به اون داشت خبری نبود..!!

نباید مجال جولان میدادم..نباید از اول اشتباه میکردم..

کاوه اولین تجربه ی من تو کل بیســـت و پنج ســـال ســـنم بود..و منطقی بود این اشتباهم..

اما به نظر من کسی برای اشتباهاتش دلیل و منطق میاره که ضعیف باشه و تاب سرزنش شنیدن نداشته باشه..

اما من مهنا بودم..

مهنایی که شهرتش به قدرتش بود..

اره من قوی بودم و حالم از این قوی بودن به هم میخورد..

با حال زارم ماشین رو پارک کردم..

باز هم باید غصه هام رو پشت در میذاشتم..

دلم شدیدا دخترانه میخواست..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینکه انقدر دختر باشم که بتونم سرم رو تو بغل مامانم قایم کنم و از غصه ها و قصه های زندگیم بگم..

از ادمایی که بی اساس وارد زندگیم شدن..

و بی اجازه خونه نشین دلم شدن..

حالم به هم میخورد از این قوی بودن که خودم هم میدونستم همش ظاهری و به درد نخوره..

خنکای هوا از لباس های خیسم میگذشت و به استخون هام میرسید..میلرزیدم..یخ میکردم..

اما خیالی نبود..حتی خیال برگشتن به اتاقم رو هم نداشتم..

نمیدونم چقدر گذشت و اون مدتی که گذشت رو چطور سرپا بودم..

حتی صدای باز و بسته شدن در رو نفهمیده بودم..

صدا زدن های مامان و مهتارو هم نشنیده بودم..

راستی شاید یخ کرده بودم..

صدای مهتا که از پشت سرم اومد بی اختیار کمی برگشتم..

انگار خشک شده بودم..توان حرکت دادن هیچ قسمتی از بدنم رو نداشتم..

مهتا جلوتر اومد

با بهت اسمم رو صدا زد..باز جلو تر..

دستش که به صورتم خورد دیدم که چشماش گرد شد..

دستاش چقدر گرم بودند!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رفت و با مامان برگ شت..حالم انقدر وخیم بود که نای حرف هم ندا شتم..که باز هم بگم خوبم ..

از همون ظاهری ها..!!

تا افتادنم مرزی نبود..

باعث این حال و روز نه کاوه بود و نه اهنگ ..

زخم های عمیق من سرباز کرده بودن..

همون زخم هایی که ســالها بود روی دلم یدک میکشــیدم و حالا بعد از یه احساس ضعف همه به دلم هجوم اورده بودن و داشتن تلافی میکردن..

گفتم که تا افتادنم مرزی نبود و این مرز با دیدن سیلی که مامان به صورتش زد فروریخت..من افتادم و مامان زار زد...

میشنیدم اما انگار وزن کل ادم های دنیا روی من بود که نمیتونستم حرف بزنم و بگم که خوبم!!

باقی اونشب رو یادم نیست..

وقتی بیدار شــدم که نه شــب بود نه لباســام خیس بودن..فقط همه ی بدنم درد میکرد..

مامان سوپ داغ میریخت تو گلوم..

مهتا هم گوش به فرمان نشسته بود..

یعنی حالم انقدر بد بود؟!

چیزی نمیدونستم...هیچی..!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رو به تلوزیون دراز کشیده بودم عصر بود و کسی پیش من نبود..

به جای تلوزیون در و دیوار رو دید میزدم..

تشنه بودم و درد عجیبی توی گلوم میپیچید...

خواستم مهتا رو صدا بزنم..

اما..

صدایی که شنیدم خودم رو هم ترسوند..

صدام به طرز فجیهی گرفته بود..

ای بابا..

با دیدن گوشی روی اپن که نزدیکم بود خم شدم و برداشتمش....

صد و بیست و دو تماس از دست رفته و چهل و چهار پیام..

همه از کاوه...

اخم هام درهم شد..یکی یکی ساعت زنگ ها رو نگاه کردم..از همون موقع که از هم جدا شده بودیم..هر پنج دقیقه یکی تا همین چند دقیقه پیش..

پیام هارو باز کردم و از اول مشغول خوندن شدم..

_عزیزم رسیدی خبرم کن

_وای راستی برات یه کادو خریده بودم یادم رفت بدم

_هنوزنرسیدی ینی؟!

و همینطور تا پیام چهل و چهارم..

دو باره داشتم میشدم همون مهنا..همونکه داشت کاوه رو دوست میداشت..اما...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نباید اجازه میدادم..نباید میذاشــتم دلم مســخره ی مردی باشــه که با من بودن شرط بردنش بود...

کاوه میتونست خطرناک ترین دشمن من باشه..

و من باید دم این دشمن رو میچیدم...

تو همین فکرا بودم که گوشی زیر دستم لرزید..

خودش بود..

خواستم جواب ندم اما از یه جایی به بعد کنترل کارهات دیگه با عقل و مغزت نیس..

حالا فقط احساس به فنا رفته ی من بود که کارهام رو کنترل میکرد..

کاوه ای مقابل چشمام صورت گرفته بود که دیگه از برق همیشگی چشماش خبری نبود..

دیگه سرحال نبود..حتی نمیخندید و این بود که دلم رو ریش میکرد و به دستم فرمان برقراری تماس رو میداد..

_الو

_مهنا...

کاش لال میشــد.. کاش رشــته هام رو پنبه نمیکرد.. کاش اونطور صــدام نمیزد...کاش اســمم الف نداشــت که کاوه باهاش بازی کنه و دلم رو زیر و رو کنه..

چطور میتونستم از تنها مردی که به زندگیم اومده بود دست بکشم..

حالا دیگه چطور میتونستم از این حامی مهربون بگذرم..؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_بله

_صدات چیشده؟!!

با دادی که زد از جام پریدم..

نه اون متوجه شده بود نه من یادم بود..

به زور کلمه هارو پشت هم ردیف کردم..

_سرما خوردم..کارم داشتی؟!

ذاتا سرد نبودم..خودم میخواستم سرد بشم..

_الهی بگردم خانمم..منکه از دیروز مردم و زنده شـدم کاش یه خبر میدادی تا بیشتر نگران نشم..دکتر رفتی؟!

باز دلم حالی به حالی شد..

چطور این کلمه عادی نمیشد..؟!

کاش حرف نمیزد..کاش..

کاش توان داشتم و میپرسیدم کاوه من کجای زندگیتم؟!

یه جواب داشت و بعد تکلیفم معلوم میشد..

اما افسوس که توان شنیدن جواب این سوال رو نداشتم..

به خودم گفتم من میتونم..من نمیترسم..من قویم..

و به خوبی حس کردم پوزخندی رو که کل قوی بودنم رو به باد تمسـخر گرفت..

_کاوه...

دلم پر میزد برای صداکردنش..

نه برای کاوه گفتن من اتفاقا برای جانم گفتن اون..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مهنا خواستی جلوی ضـرر رو یگیری حالا تحویل بگیر حقایقی رو که یواش یواش دارن از پشت پرده بیرون میان..

_جان دل کاوه

چرا برق چشمهاش رو حس نمیکردم؟!

نیروگاه تعطیل بود؟!شاید نیروی این نیروگاه از وجود من سرچشمه میگرفت..

باز پوزخندی که عالم و ادم رو به استهزا میگرفت..

چیزی نداشتم برای گفتن..

واقعا توان نداشتم که بپرسم کجای زندگیتم..؟

که بپرسم روز مرگم نزدیکه..؟

نمیتونستم بگم منو میکشه سکوتت..

عذابم میده نبودت..

به جای اینکه اون لال میشد و دوباره احساساتم رو به بازی نمیگرفت من لال شده بودم..

لالی که حتی توانایی ایما اشاره رو هم از دست داده..

منتظر جوابم بود..

دوباره صدا زد..

_مهنا..

دلم پر میزد که بگم جان دل مهنا..

اما عقلم نهیب میزد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فقط چهار روز تا تموم شدن یه ماه مونده بود..

راستی که من رفتن کاوه رو دووم نمیوردم..

از هر طرف که حساب میکردم نمیشد..

دوباره به حرف اومد..

_چیشدی عشق دلم..؟!

چیزی گفتم شبیه هوم..

اگه یک درصـــد فقط یک درصـــد از این کلمه های عاشـــقانه ی کاوه حقیقت داشت ایا واقعا این درد جسمی و روحی می ارزید به این تردید؟!

نمی ارزید..به خدا قسم نمیارزید..

دوباره با خش خش صدام گفتم

_نمیتونم حرف بزنم کاوه..بعدا حرف میزنیم..

فقط بی زحمت به اقای کاویانی بگو جریان مریضی منو..خودم نمیتونم حرف بزنم..

اره این بهترین راه بود باید فرار میکردم...

باید باز فکر میکردم..

باید توانم رو بالا میبردم..

باید میپرسیدم..

باید با جواب سوالاتم کنار میومدم..

و خیلی باید های دیگه که باید میتونستم..

دنیا عصر تونستن بود و کی بود که با نمیتونم به جایی رسیده باشه؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_اشــکال نداره عزیزم..اســتراحت کن خوب خوب شــی..چشــم به عمو هم میگم..

چقدر خوب بود که اصرار نمیکرد..که فرصت میداد..

ای صدای لعنتی..وقت خش خش کردن بود؟!

با هر کلمه ای که میگفتم کلی انرژی مصــرف میکردم..اولین باری بود که اینطور سرماخورده بودم..

هیچ وقت حتی فکر هم نمیکردم که روزی برسه که برای حرف زدنم هم اینهمه انرژی صرف کنم..

_کاری نداری کاوه؟!

_نه خانمم..فقط به خودت برسیا..

مواظب خودت باشیا..زود خوب شیا..

اخه خونه ی دل من که یه مهنا بیشتر نداره..

باز ته دلم خالی شد...

این خالی شدن هارو دوست داشتم اما چقدر میشد به این حرفا اعتماد کرد؟!

نمیدونم چرا عقلم میگفت همه ی این حرفا ظاهریه اما دلم کوتاه نمیومد..

شاید چون همیشه خودم ظاهری بودم عقلم همه رو مثل خودم میدید..

راستی چرا خسته نمیشدند از این جدال دلم و عقلم؟!

_باشه..پس فعلا..

_دیگه سفارش نکنما..فعلا گلم..

و من بودم که گوشی رو قطع کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نه..!انگار کاوه واقعا نگران بود..

اما..

سعی کردم فکر و خیال رو کنار بزنم و برای یه ساعت هم که شده بخوابم...

بخوابم که این بار با صدای بابا بیدار شم..

دلم برای مهنای هجده ســاله که در عین بیچارگی خوشــبخت ترین دختر دنیا بود تنگ شده بود..

کاش میخوابیدم و وقتی بلند شــدم همه چیزهایی که از دســت داده بودم رو دوباره به دست میوردم..

اما افسوس که این رویای همگانی فقط رویا بود و رویا...

سه روز گذشته بود..

حالم تقریبا بهتر بود..اما کاوه..

اونشب یه بار دیگه زنگ زد..ازش خواستم یه مدت بهم فرصت بده تا در مورد همه چی فکر کنم..

آینده..گذشته..و مهم تر از همه حال..

هنوز هم ازش خبری نبود..

گفته بودم خودم تماس میگیرم و حالا روز سوم بود که خبری از کاوه نبود..

اون سه روز رو کلی فکر کردم..از هر جهت و در هر مورد..

انگار تازه دلم کنار میرفت و تازه اون روز ها بود که زمام کارهام کاملا میوفتاد دست عقلم..

تازه میفهمیدم که بدون کاوه هم میشه و سخت که نیست هیچ برای همه بهتره..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مگه غیر این بود که من نمیخواستم ازدواج کنم؟!

پس رابطه با یه پسر هرچند دوستی ساده چه نتیجه و هدفی رو میتونست دنبال کنه به جز ازدواج؟!

برای من مهتا مهم بود..

باید مثل یه پدر مهربون که همیشه از اسایش خودش میگذره به خاطر اسایش خانوادش از اسایش و اینده ی خودم میگذشتم..

خانواده ی من مهنایی که تشکیل خانواده ی جدید میداد رو نمیخواست..خانواده ی من مهنایی که پدر بود رو نیاز داشت..

اینده ی مهتا به من بستگی داشت..اینکه چقدر تلاش کنم..

همونطور که من تنها تکیه گاه مامان بودم باید اجازه میدادم مامان هم تنها تکیه گاه من بمونه..

حالا که فکر میکردم من نمیتونستم نفر چهارمی رو تو خلوت سه نفریمون راه بدم..

و اگه قرار نبود کاوه نامی وارد خلوت من بشه چه دلیل و لزومی داشت ادامه ی این رابطه ی موقتی و اجباری؟!

اون جا بود که فهمیدم هیچ ادمی به همون اندازه که فکر میکنه حالیش نیست..

من بیدار شدن احساسات دخترانم رو عشق میگفتم..

اگرهم عشق نه دست کم دوست داشتن..

در حالی که هیچ خبری از احساسات عمیق و واقعی نبود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همیشـــه خیلی فرق بود بین چیزی که ادم فکر میکنه میدونه و چیزی که واقعا میدونه..

خلاصه سه روز استراحت تو خونه و فکر کردن به دنیای محدود بیست و پنج ســالم چشــم و گوشــم رو باز کرد و نتیجش شــد منطقی فکر کردن در مورد حضور یا عدم حضور کاوه..

خیلی خام بودم که فکر میکردم چون بزرگم و مثلا عاقل اشتباه نمیکنم..

اشتباه همیشه غیر قابل جبران نیست..

بعضی اشتباها مثل اشتباه من در مورد احساسم میتونن سازنده باشن..فقط مهم قدرت پل سازی از اشتباهاست و جا نزدن و کم نیوردن در مورد مشکلاتی که میتونه تو راه پل سازی ایجاد بشه..

و من بیســت و پنج ســاله بعد اینهمه ادعای فهمیدن تازه داشــتم این چیزهارو میفهمیدم..

وقتی دوباره صدام کرد چشم از قهوه برداشتم..

عجب حس و حالی بود..

_نمیخوای بگی؟!

نه..دیگه نمیخواستم چیزی بگم..

میخواستم اون حرف بزنه و من گوش بدم..

به تلافی روزهایی که من حرف زدم و اون گوش کرد..

چیزی نگفتم که خودش سر بحث رو باز کرد..

_ببین مهنا..میدونم که از من خسته شدی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاید کاری کردم که ناراحت شدی..

اما باور کن حالا که سرجای همیشگیمونیم و تو همون ادم همیشگی نیستی

دل تو دلم نیست که بفهمم چی تو دلته..

همونطور که تو بهتر از من میدونی فردا یه ماه دوستیمون تمومه..

ولی من این رو نمیخوام..میدونم که چون تا حالا از احساسم مستقیما حرف نزدم از حسی که به تو دارم خبر نداری..من همیشه از الکی دوست دارم گفتن بدم میومد..

تو رابطه با توهم همیشه سعی کردم محبتم رو با عمل نشون بدم نه با حرف..

اما انگار اونطور که باید موفق نبودم..

حالا بگذریم..

مکث کرد..نفس عمیق میکشید باز..

میگذشتیم؟!از چی؟!از احساس؟

کمی از قهوه اش رو خورد..یه نفس عمیق تر همراه با یه اه کشید و دوباره ادامه داد..

_ببین عزیزدلم..تا اینجا بهت بگم که عزیز دلمی و...

و..تا اونجایی که یاد دارم کسی نبوده که به اندازه ی تو دوسش داشته باشم..

با مهنایی که گفت ته دلم هری پایین ریخت..

چقدر بی جنبه تر شده بود این دل لعنتی..

انگار همه ی تصمیم هام رو یادش رفتو دوباره شروع کرد به *ر*ق*ص*یدن..

قلب مهنا با همه ی وجودش میکوبید..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما نه برای کاوه..

برای حسی که کاوه داشت ازش حرف میزد دلم زیرو رو میشد..

باورم نمیشد که همه ی این احساسات قشنگ فقط فانتزی های دخترانه باشه و هیچ سندیتی نداشته باشه..

فقط کاش ا سمم الف ندا شت که کاوه با ک شیدنش حتی حروف و ا سامی رو هم به وجد بیاره..

خوب که نگاهم کرد دوباره صدام زد..اینبار گرمتر و تشنه تر..

انگار میفهمید چه شـــوری توی دلم به پا میکرد که باز هی با اســـمم بازی میکرد..

از نگاه مســـتقیمش فرار کردم..دو باره چشـــم دوختم به قهوه..چ قدر دلم میخواست همه رو سر بکشم..یک نفس تا اخر..

اما بیخیال..دلم همیشه خیلی چیزها میخواست..

به کاوه گوش دادم..شاید داشت تشنج افکارم رو میدید..

_تا ته دنیا میشه عزیزدلت باشم و عزیزدلم بمونی؟!

مکث که کرد فهمیدم باید نگاهش کنم و بعد حرف هایی رو که ا ماده کرده بودم رو بگم..

نخیر..خبری از نیروگاه برق نبود..

حتی چلچراغ همیشگی چشماش هم خاموش بودن..

چیزی تو نگاهش نبود...جز التماس..

صدام هنوز دورگه بود..نیاز به نوشیدنی داغ داشتم و چی بهتر از قهوه ی تلخ؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چند قلوپ خوردم..صدام رو با تک سرفه ای صاف کردم..

_ببین کاوه..شاید تا قبل از اینکه حرف بزنیم به احساست شک داشتم..شاید که نه حتما..

اما حالا که گفتی باورت کردم..قلبم به صحت محبتت گواهی داد ولی ببین..

کاوه تو شـــرایط منو میدونی...اینکه خانوادم فقط یه مهنا دارن که این یه داشتشون بااید خط بزنه رو همه نداشته هاشون..

زندگی بدون مهنا برای مهتا به درد نمیخوره..

مامان تکیه اش به منه..

و همه ی امیدش به تک دخترش که مردونه پای زندگی وایساده و نقشش از هر پدری پررنگ تره..

کاوه من خیلی فکر کردم..کل این چند روز تو فکر بودم..زندگی من کشـــش اینو نداره که نفر چهارمی رو به عنوان عضو جدید بپذیره..

همین..

گفتم و تا گفتن این چند جمله خدا میدونه که تا سرحد مرگ رفتم..

اما زندگی حالا اینطور شده بود..

افسار به دست شده بود و می تازوند..

باز نگاهم میکرد..

هنوز هم هیچ چیز تو نگاهش نبود به جز التماس..به جز خواهش..

خواست حرف بزنه..اما انگار نتونست چیزی رو که میخواست بگه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناامیدی تو نگاهش نبود..اصلا معلوم بود که تا به نتیجه نرسه بیخیال نمیشه..

اما مگه از مهنا چی میدونست..از حال و روزش..از کلافگی هاش..از...

_مهنا...

فقط تعجب بود که تو صداش موج میزد..

اما اون حرف هاش رو زده بود..بیشتر از این اجازه نمیدادم احساساتم رو به بازی بگیره اونم به نفع خودش..به نفع احساسش..

اینده ی مهتا مهم بود..زندگی مامانم..

نباید اجازه میدادم..نباید..

پس تو حرفش رفتم..

_کاوه..دیگه هیچی نگو..گفتنی هارو گفتیم..هرچی که موند بذار بمونه..

چشم از چشمای سوخته و بی رمقش گرفتم و برای بار اخر به قهوه نگاه انداختم..

دسته ی کیفم رو گرفتم..خواستم بلند شم..

اما دوباره اسمم رو گفت..

را ستی چه ارام شی میگرفت از صدا کردن ا سمم که لحظه ای چ شماش نور میگرفت و دوباره خاموش میشد؟!

نگاهش کردم..

انگار خلاصه شده بودیم تو صدا کردن ا سم و نگاه و اگه هم وقت میشد یکی دو کلمه حرف..

_فقط یه سوال...

نتونستم برم..نشستم و کیفم رو باز روی میز رها کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مختصر گفتم..

_بگو

نگاهش رو مستقیم دوخت به چشمام..

از اون نگاها که حس میکردی تا عمق وجودت رو هم میبینه..

_چی باعث میشد از کنار من بودن خجالت بکشی؟!

هم طرز نگاهش هم سوال یهوییش باعث شد هل بشم و با تته پته گفتم..

_خب..چیزه..اخه ما به هم نمیخوریم..از هر لحاظ..

حلقه ی چشماش تنگ تر شد..

_مثلا از چه لحاظ؟!

تند و بی پروا گفتم..

_مثلا ظاهر..

گفتم و بعد گفتن بود که فهمیدم چه بندی رو اب دادم..

چینی بین ابرو هاش افتاد که مطمئنم اگه خودش رو تو ایینه میدید خوف میکرد..برای رفع سوتفاهمی که شده بود دوباره به حرف اومدم..

_من منظورم..ینی..چیزه..اخه....من...

عصبی گفت

_تو چی؟!

ظاهر من بهت نمیخوره مهنا خانم؟!!ای جان بمیرم الهی..

دوباره بین حرفش رفتم..نباید هرطور که دوست داشت قضاوت میکرد..اما اینبار محکم و مطمئن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_منظورم اون نبود نه..

بین منگنه بودم..منگنه ی گفتن و نگفتن..اما گفتم..

_من تپل و بدقواره رو چه به همراهی توی خوش هیکل؟!

دوباره سر به زیر شدم..مثل قدیم ها که تو هربار برخوردمون چشمام فقط کفشامون رو میدید..

اما کاوه..

بلند زد زیر خنده..از همون هایی که تو این مدت کیمیا شده بودن..بی قید میخندید..توجه چند نفر به ما جلب شد...منم کماکان مبهوت نگاهش میکردم..

بالاخره خنده اش رو کنترل کرد..کمکم لبخند شد و بعد هم روی لبش ماسید..

_اخه خل من با چه استدلالی این حرفو زدی؟!

اولا من تپل بودن تورو خیلی بیشتر از نی قلیون بودن سمانه دوس دارم..بعدشم احساسی که نسبت به هیکل و اندام ادما ایجاد میشه مطمئن باش اسمش ه*و*س*ه نه عشق..

نمیگم دوست داشتن یعنی عیب و ایراد طرف رو نبینی..نه اینطور نیس..

دوست داشتن عمیق اینه که یه ادم رو با همه ی عیب و ایراد هاش دوست داشته باشی..

اینطور دلی که بسته میشه هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی زده نمیشه..

منم تورو دقیقا اینطور دیدم و همینطور هم قبول دارم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به نظر من مهم اینه که ادما از درون زیبا باشـــن و خوش فرم وگرنه زیبایی ظاهری پشیزی ارزش نداره..و مطمئن باش من این زیبایی رو تو وجود تو دیدم که حالا دم از دوست داشتن میزنم..

البته اگه دقت کرده باشـی از عشـق چیزی نمیگم..چون حتی لفظ عشـق برای من مقدسه و تا زمانی که واقعا حسش نکنم به زبونم نمیارمش..

حالا باز تصمیم با تو..

حرفاش به دلم نشـسـته بود..اما..زندگی من برای این طرز فکر زیادی محدود بود..

همونطور که اطمینان میداد،مطمئن بودم همه ی حرفاش راســـت و حسینیه..اما..

خط قرمزی برای من وجود داشـت که نمیتونسـتم و نمیخواسـتم پا ازش فراتر بذارم..خط قرمزی به اسم خانواده..

دوباره دسته ی کیفم رو به دست گرفتم..

_حرفاتو قبول دارم اما من حرفامو زدم..

بیشتر نمیتونستم بمونم..میترسیدم مجاب بشم و اونوقت بود که باید میموندم برای همیشه..

بدون اینکه به چیزی نگاه کنم زیر لب خداحافظی گفتم و با قدم های بلند از اونجا که برام حکم البوم عکس های قدیمی و خاطره انگیز رو داشـــت بیرون اومدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدونم چرا انتظار داشتم دنبالم بیاد..انتظار که نه..دوست داشتم میومد..برای منصرف کردن...

برای اثبات دوست داشتنی که ازش دم میزد..

اخ لهنت به این گردن درد کوفتی..انگار فاصـــله ی بین مهره هام رو با ســـوزن جیز میکردن و این بود که باعث دردم میشد..باید دکتر میرفتم انگار..

راستی دکتری بود برای التیام درد بند بند ماهیچه های دلم؟!

بیخیال...از این دل درد ها که اصـــطلاحا ســـوزش دل بودن تو زندگی من کم پیش نمیومد..

پدال بیچاره ی گاز بود که باید تاوان این سوزش رو میداد..

چند دقیقه ی بعد رسـیدم خونه..حتی حوصـله ی بردن ماشـین تو پارکینگ رو هم نداشتم..

بدون توجه به مامان و مهتا به اتاقم پناه بردم..

شکلات لازم شده بودم..اونهم برای سرپوش گذا شتن روی جای سوختگی دلم..

داشتم اعتراف میکردم که چون کاوه دنبالم نیومد میسوختم..

بدون عوض کردن لباس هام شیرجه رفتم روی تخت..

انگار که بخوام با اینکار ته مونده ی گذشـــته و حال و اینده ی خودم رو بالابیارم..

اما حالا که فکر میکردم بیشـــتر میفهمیدم که همون بهتر که اون روز دنبالم نیومد..

احساس نیاز به تنهایی نمیکردم..اما انگار اون فهمیده بود که باید تنها باشم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما چطور؟!

شاید با همون نگاه نافذ که میگفتم..

چند روزی گذشت..

مثل همیشـــه زندگی و دغدغه هام اجازه ی پی بردن به جای خالی کاوه رو نمیدادن..

گفتم که عشقی وجود نداشت که مسبب دلتنگی بشه و زمام دل رو به دست بگیره و هی مانع ارامش خیال بشه..

اون چند روز فاصله ی خوبی بود برای یه دل شدن..

برای تسویه حساب با همه ی چیزهایی که به علاقه و خواست خودم تو زندگیم بودن..

مثل کاوه..

تعجبم بیشـــتر میشـــد وقتی توی این چند روز هیچ خبری از اون نبود..دریغ از حتی یه زنگ..

یا اس ام اس..

هفته ی اول مهر بود و اخر های ساعت اداری بود و من هم مشغول پرونده ی زیردستم بودم..

حواسم به گذشت زمان نبود..

حواســـم به هیچ چیز نبود..و وقتی حواســـم جمع شـــد که تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای قدمهایی که تحکمشون اشنا بود..

باز کاوه اومده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما راستی چکار داشت؟!

اونکه حتی جواب خداحافظیم رو هم نداده بود..

حالا بعد از اینهمه وقت چی میخواست که باز اومده بود؟!

نگاهم از کفشـــای ورنی براقش بالارفت و اخر ســـر روی دســـته ای از موهای لختش که جلوی چشمش ریخته بودن متوقف شد..

_سلام..

همونطور کوتاه و زیر لب جوابش رو دادم..

بدون تعارف نشست جایی که همیشه جای خودش بود..

فکر میکردم همه چی تموم شده..

واقعا تصورم این بود که چون خبری ازش نیست رفته و حالا از اومدنش شوکه بودم..

شـــاید تعجب و ســـوال هایی رو که تو نگام تلاقی پیدا کرده بودن رو دید و خوند.. که بدون مقدمه خواست جوابم رو بده..

_مهنا..

کاش میشد بگم مهنا و کوفت..مهنا و مرض..

زبان به کام بگیر و انقدر اسم منو صدا نزن..

مهنا اگه الف نداشت کاوه با چی میخواست قلب منو به تلاطم بندازه..؟!

نگاهم رو مستقیم به چشماش دوختم..

باید به چیزی که اونو به اینجا کشونده بود پی میبردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه آن ســوختم..از حرارت..عمق چشــمای کاوه چیزی رو فریاد میزد و صــدا اونقدر که بلند بود باعث شـد جلوی شـنیدن چشـمام رو با زیر انداختن سـرم بگیرم و افسوس که باز نفهمیدم دلیل اصلی اومدنش به اینجارو..

خودش به حرف اومد..

_داشتم از اینجا میگذشتم..اومدم یه سر به عمو بزنم گفتم سر راه تورم ببینم..

پوزخند زدم..دست خودم نبود..دروغ همیشه رگه پوزخندم رو تحریک میکرد..

نمیدونستم چی باید بگم..

پس اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون اوردم..

_خوش اومدی..

اما واقعا خوش اومده بود؟! خوشی؟!ولی خوشی ندیدم من..

"خوشی ولی خوشی ندیدم من..

تو اول مسیر خوشبختی ته جاده رسیدم من...."

ده دقیقه ای نشست اما هیچ حرفی نزدیم..

هیچی به جز همون چند کلمه ی اول..

اون به کاشی های کف اتاق زل زده بود و من هم..

و بازهم تفاهم بود که شیرینی خودش رو ته دلم جا میکرد و من باز نمیدونستم دلیل اینهمه شیرینی چیه..

وقتی بلند شد که بره هردومون میخندیدیم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خنده دار بود خب..نشســـتیم کنار هم و دریغ از یه کلمه..حتی از اون احوالپرسی های معمولی و حال به هم زن همیشه..

فقط من فهمیدم دلش تنگ بوده و برای حفظ غرورش حتی حاضـــره دروغ هم بگه و اون هم فهمید که خوش اومده..

اخرش هم یه خداحافظی ساده..و بازم رفت..

در یک چشم به هم زدن وقت اداری تموم شد..

شال زرشکیمو جلوی ایینه ی کوچیک روی دیوار درست کردم و از اتاق نسبتا کوچیکم بیرون اومدم..

از مقابل اتاق مهندس میرزایی گذشتم و با سر خدافظی کردم..

دختر بیست پنج شیش ساله ای که فوق العاده خوش سر و زبون بود و معلوم بود که اعتماد به نفس بالایی داره..قیافه ی نه چندان خوشـــگل اما فوق العاده جذابی داشت..

بعد از خود کاویانی اولین و تنها کسی بود که تو شرکت باهاش سلام و علیک گرم داشتم..

به پارکینگ و ماشـــینم که رســـیدم مجبوری افکارم رو پس زدم و بعد بررســـی دورادور ماشینم سوار شدم و راه افتادم..

نمیدونم شـــاید متوجه نبودم یا شـــاید هم عمدا خیابونی رو انتخاب کردم که صاف میرسید به چهارراه و چراغ قرمز محبوبم!!!

اما هر چی که بود به خودم اومدم و دیدم که به چراغ رســـیدم و طبق معمول همیشه قرمز شد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منم مثل همیشـــه و بدون کوچک ترین تردیدی چراغ رو رد کردم و به عادت همیشه یه بوق زدم..

تازه اونجا بود که متوجه شدم جای همیشگی کاوه خالیه..

مهنای اب زیر کاه..

انتخاب مسیرت یهویی شد..اوکی!

جای خالی رو پر دیدنت هم اشتباهی شد؟!!

راستی این روزها چقدر با خودم درگیر بودم..

با مهنا..خودم خودم رو زیر ذره بین گذاشـــته بودم و افکار و کارهامو نقد میکردم..

و اخر ســر هم همیشــه من مقصــر بودم و ایراد ها همیشــه از من ســرچشــمه میگرفتند..

هوای خونه رفتن نداشتم..دلم پارک میخواست..

از همون فضـــاهای باز که وقتی دلت میگرفت با همه ی کوچیکیت فضـــای اطرافت رو تو اغوش میگرفتی..

وقتی پا برهنه روی ســبزی چمن ها راه میرفتی انگار دنیا با همه ی عظمتش با ســبزی چمن ها خروار خروار ارامش به کف پا هات تزریق میکرد و وجود انســـان بود که در مقابل اینهمه زیبایی و ارامش زانو میزد مقابل خالق رنگ سبز..

ماشین رو کنار خیابون پارک کردمو پیاده شدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناخوداگاه افکارم پس زده شد و مثل همیشه نصف وجود مهنا شد چشم تا اعجاز طبیعت ببینه و نصف دیگه شد گوش تا صدای سبز بشنوه..

بی برنامه قدم میزدم..همانطور بی هدف..

انگار فقط پا بودم و چشم و گوش...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با دیدن نیمکت خالی کنار پارک نه مغزم بلکه پاهام فرمان نشستن دادن و من هم مطیعانه اطاعت کردم..

نشستم و کمی اطرافم رو پاییدم..

خبری نبود..سکوت نبود اما سکون بود..

همه انگار تو هپروت روزمرگی غرق شده بودن و هیچ بشری خلاقیتی برای رو کردن نداشت..

نگاهی به دختر جوانی که از مقابلم میگذشت انداختم..نگاهی از سر تا پا..

خوشبحالش چقدر لاغر بود..

بعد هم نگاه به خودم انداختم..زیرلب زمزمه کردم "مهنای بی قواره.."

بعد هم سرم رو بین دستام گرفتم و با زیر انداختن سرم یه آن گردنم تیر کشید..

اما..بیخیال..بازم مثل همیشه بیخیال..

چشمامو بسته بودم و صدای سبزی طبیعت رو با همه ی وجودم میبلعیدم..احساس کردم کسی بالای سرم ایستاد..

با زمزمه ی نجوا گونه ای که کرد سر بالا گرفتم..

"بگو..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یک بار هم تو بگو دوستت دارم..

نترس..!

من اسمان را نگه داشته ام که به زمین نیاید.."

گفت و بعد هم نشست..دقیقا کنارم..روی نیمکت..

چه چیزها..میگفتم دوست دارم؟!اسمان شاید به زمین نمیومد..اما اسمان دلم چرا..

هیچوقت در مورد احساسم به کسی دروغ نگفته بودم..اشتباه کرده بودم اما دروغ نه..

انکار نمیکردم..نه..!!!

احساسی که به کاوه داشتم خاص بود..

جدید بود و تو تمام بیست و پنج سالم نسبت به هیچ مردی نداشتم..

اما چیزهای مهم تری بود برای فکر کردن..برای دوست داشتن..چیزی مثل اینده ی خانوادم..!

همون چیزی که با همه ی بودنش خط کشیده بود رو همه داشته ها و نداشته هام..

تنها کسایی که تو کل دنیا داشتم..

دنیای به این بزرگی و میلیارد ها ادم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای من همون دو نفر به اضافه ی مونا و یاسمین مهم بودن..

راستی کاوه از کجا اومد و دوباره کنارم نشست؟!

چرا کاوه رو که میدیم همه ی افکار عقب افتادم یادم میوفتاد و همه باهم شروع به دست و پا زدن میکردن..

اینهمه حرف داشتم که برای کاوه بزنم اما نبود..

حالا که بود و نزدیک تر از هر نزدیکی کنارم نشســـته بود احســـاس میکردم حرفهایی که به دلم سنگینی میکنن سبک تر از پر کاه شدن..

_دیگه چه خبر؟!

خواستم برگردم و نگاهش کنم..

اما برگشتنم همان و تیر کشیدن گردن لعنتی همان..باید دکتر میرفتم و هر چی زودتر بهتر بود...

کاوه به بچه هایی که دورتر ها بازی میکردن زل زده بود..شـــاید هم جای دیگه اما حس من میگفت که به بچه ها نگاه میکنه...

راستی چه خبر بود؟!!

یا بهتر بگم چه خبر های دیگه ای شده بود..

بیخیال شونه بالا انداختم و در حالی که پاهامو تاب میدادم گفتم

_هیچی..

انتظار ســـکوت داشـــتم..مثل همین چند ســـاعت پیش..اما حســـاب دو دو تا چهارتام اینبار سه تا شد و کاوه بحث رو پی گرفت..

دقیق یاد ندارم چی میگفت و چی جواب میگرفت یا اصلا جواب میگرفت؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این رو یادمه که در مورد گردن دردم پرسید..

اینکه دکتر رفتم یا نه!!

ترسیدم بگم نه و باز هم فریاد های کاوه رو بشنوم..پس گفتم رفتم و با هر جون کندنی بود بحث رو منحرف کردم..

پرسیدم

_از این ورا؟!

باید میفهمیدم سرچشمه ی این تفاهم شیرین از کجا اومده..

_داشـــتم از همین خیابون میگذشـــتم یه حســـی بهم گفت پیاده شـــم..دنبال احساسم رو گرفتم و رسیدم به این نیمکت..

تمام شد..دانستی ها فهمیده شد و سوال ها جواب پیدا کردن...

منشا همه ی این تفاهم ها قلب کاوه بود..

در یک چشم به هم زدن چقدر لبریز از احساس شدم..

و این لبریز شدن بود که قدم قدم منو به اینده نزدیک تر کرد..

کمی نشستیم و بعد باهم به طرف ماشین هامون رفتیم..

_تو چرا از این ور میای؟!

نکنه ماشینت اینجاس..؟!

خندم گرفت و ریز خندیدم..باز هم تفاهم..

اما امان از روزی که همین تفاهم ها بشن سوتفاهم...

بیخیال جواب فقط سر تکون دارم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سوار ماشینش شد..من هم..

با بوق خدافظی نهایی رو کردیم راه افتادیم..هر کدوم به راه خودمون..

چند روزی گذشت..

تو همون چند روز چند بار هم همدیگه رو دیدیم

شاید اتفاقی و شاید باز هم بازی گرفتن قلب کاوه..

اونروز عصر تو شرکت بودم که خانم میرزایی اومد تو اتاقم و چنتا پرونده برام اورد تا بررسیشون کنم..

کمی هم حرف زدیم و بین حرف زدن بود که گوشـــی من زنگ خورد.. مامان بود..

الناز "مزاحم نمیشم فعلا"ی گفت و از اتاق بیرون رفت..منم براش دست تکون دادم..

و تماس رو برقرار کردم..

صدای سرخوش مامان تو گوشم پیچید..

_سلام دختری..خسته نباشی خوبی؟!

شاید خسته بودم اما با خسته نبا شید مامان خستگی ها که هیچ همه ی حس های بد از دلم پر زد و یه آن تهی شدم...

_سلام مادری..سلامت باشی..خوبم شما خوبی؟!

نفس عمیقی کشـــید..مامان حرف داشـــت..مامان رو میشـــناختم نفس عمیق میکشید تا راه گفتن باز بشه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من من کرد..فهمیدم..بازم همون بحث همیشگی...

_مهنا مامان...چیزه..

هیچ چیزی نبود و هیچ چیزی هم نمیشد..

یعنی مهنا نمیذاشت...

_جونم؟!چیشده؟!

دوباره نفس عمیق..انگار با همون یکی هیچ راهی باز نشده بود..

_میخواستم بگم شب یکم زود تر بیا..مهمون داریم..

به تندی گفتم

_من امشب کار دارم مامان دیر تر از همیشه میام اتفاقا..

بازم به روش مادرانش وارد عمل شد..

میدونست که با کمی خواهش مادرونه مقابل هرچی که بخواد چشم میشنوه..

_مهنا مامان؟!!دلت میاد؟

من مادر انقد ارزش ندارم که دخترم یه مهمونی رو به خاطر من و فقط من تحمل کنه؟!

حالا ایندفعه رو نه نیار مادری..بعدشم هرچی تو بگی..

بازم خواهش کنم عزیزدل مامان؟!

باز من مغلوب شدم..منکه نه..مهنا مقابل کسی حتی مادرش شکست نمیخودرد..

دلم کم اورد و باخت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پووف صدادار و به دنبالش زمزمه ی

_چشم..

بعد هم خدافظی کردیم و تماس قطع شد...

موضوع یکم عجیب بود..

مامان هیچ وقت در مقابل خواستگار و جواب منفی من از این ترفندش استفاده نمیکرد..

پس راستی کی بود این جناب خواستگار که برای مامان انقدر مهم بود که به خاطرش حیله ی همیشگیش رو به کار ببنده؟!

سعی کردم کارم رو زودتر تموم کنم تا یه ساعت اخر رو مرخصی بگیرم..همین کار رو هم کردم..

و بعد پیش به سوی خونه و آینده ای که از همین حالا اینطور سفت حال منو گرفته بود و گذشته ها رو خط میزد..

بعد از دوش چند دقیقه ای از حموم بیرون او مدم..تو همون چند دقیقه هم مامان بیشتر از ده بار اومد و هر بار حرفش فقط این بود

"زود باش دیه دیر شدا"

برای منکه خواستگار میومد مامان همیشه هول میشد..

باز هم اومد..اینبار با توپ پر تر..

_نگفتم زود بااش؟!!ای دختره ی...

لاا..الان مهمونا میان خانم باز به بهانه ی اینکه حاضر نیستم دو ساعت دیگه میاد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راست میگفت..

عادت همیشـــگیم بود..خواســـتگار که میومد به هر بهونه ای کنج اتاق کز میکردم و تا میشد دیر بیرون میرفتم..

اما حالا مامان مهم بود..باید ارامش میکردم...

_کاری نمونده که اخه مامان جان..اینه ها من تمومم...

دروغ گفتم کلی کار داشتم...اما مامان باور کرد و دستپاچه بیرون رفت..

هنوزم مامان امید داشت به یکی از خواستگارام جواب مثبت بدم...اما...

من مهنا بودم و هنوزم اسم خواستگار و شوهر که میومد یه چیزیم میشد..

صدای ایفون رو شنیدم..

اما مثل همیشه من هنوز حاضر نبودم..

بیخیال دنبال لباس گشتم..

تونیک سفید و مشکی با شلوار مشکی..

بعد هم موهام رو شونه کردم و با کش همه رو بالای سرم جمع کردم..

ارایش ملایمی هم روی صورتم جا خوش کرد..

اونقدر کم تجربه و بچه نبودم که چون شـــوهر نمیخواســـتم ژولیده و بی قواره جلوی خواستگار ها برم..

مهنا همیشه مرتب میبود..

ساده اما مرتب...

کار هام شاید یه ربعی طول کشید...

مامان دوباری دنبالم اومد..اما دید حاضر نیستم و با کلی تشر رفت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بار سوم که اومد حاضر بودم.. شال سفید و مشکیمو تو اینه مرتب کردم و این بار باهم رفتیم...

هر قدم که برمیداشتم انگار بیخیالیم به اوج میرسید..خالی تر از هر احساسی میشدم..

راهرو که طی کردیم با دیدن ادمای مقابلم شوکه شدم..

مامان که گفته بود خواستگار...اما...

یه آن با جرقه زدن فکردی توی ذهنم عین جن زده ها پریدم و تیز سمت کاوه که کنار ریحانه نشسته بود نگاه کردم.باز گردن درد لعنتی..

اروم دستم رو بالا بردم و انگار که بخوام با هر ماساژ همه ی درد رو از وجودم بیرون بکشم گردنم رو ماساژ دادم...

کاوه قبل از همه متوجه من شد و بلند شد..به دنبالش بقیه..لبخند پیروزی رو لبهای کاوه به همه ی افکارم دهن کجی میکرد..

من بازم خالی بودم از هر حسی..

فقط تعجب و حرص بود که نتیجش شده بود بهت و چشمای گرد شدم..

مامان دستش رو از پشت گذاشت روی کمرم و فشار خفیفی داد..

این یعنی برو و بشین..

یعنی به خودت بیا..

با قدمهای کوتاه جلوتر رفتم و همچنان با بهت با همه سلام احوال پرسی کردم...

بعد هم نشستم..کنار مامان..کاش مونا هم بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما باز مجید افتاده بود روی دنده ی معکوس..

اونا غرق در صحبت شدن و من غرق در افکارم...

به این فکر میکردم که چیشد که آشنایی منو کاوه به اینجا رسید؟؟

به خودم که اومدم دیدم شـــاید برای بار دهم دارم گذشـــته تا الان رو مرور میکنم...

از روزی که پشت چراغ قرمز دیده بودمش..

روزی که بار اول به جرم عادت همیشگیم جریمم کرد..عادت من جزو حریمم بود و به بنی بشری حق تصرف به حریمم رو نمیدادم..

تا اینکه کاوه اومد و خواه ناخواه وارد حریمم شد..

بعد هم توقیف ما شینم و بعد از اون هم حضور ناگهانی سرگرد کاویانی و بعد هم پارتی بازی ها و اخر سر که به یه شام دعوت شد..

مسابقه ی ماشین سواری هم که برای خودش خاطره ای بود...

برد کاوه و شرط بندی...

دوستی یه ماهه و حالا...

جناب ســرگرد کاویانی که روز های اول منو جریمه کرده بود حالا به عنوان خواستگار مقابلم نشسته بود و غرق حرف زدن..

نمیدونم چقدر گذشـته بود که بابای کاوه با صـدای بلند و رسـایی رو به جمع گفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_جوری غرق حرف شدیم که اصلا یادمون رفته برای چی الان دور همیم..بابا جان برای این حرفا وقت زیاده..بهتره الان تکلیف این دوتا جوون رو مشخص کنیم..

رو به مامان کرد و گفت..

_بد میگم حاج خانوم؟!!

مامان لبه ی چادر رو بین دندوناش فشرد و نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت

_نه حق باشماس..

سکوت شد..انگار هرکس منتظر بود که دیگری بحث رو ادامه بده..

چه سکوت مسخره ای..

این وسط صدای کر کننده ی قلب من سکوت درونم رو شکسته بود و هر آن منتظر بودم که همه ی نگاها به سمت قلبم برگرده..

راستی چی در انتظارم بود؟!

حالا که باید مهم ترین تصـــمیم زندگیم رو میگرفتم چرا هیچ نظر و انتخابی نداشتم؟!!

مغزم تو چالش بود..

چرا پشت چرا...

باز کاوه رو دیده بودم و افکارم بود که مجال جولان پیدا کرده بودن..

با شکسته شدن سکوت نواهای درونیم رو بی نتیجه رها کردم و به زمان حال برگشتم..

ملوک خانم مامان کاوه رو به مامان گفت..

_اگه اجازه بدین بچه ها حرفاشونو بزنن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا اونا ببینن به نتیجه میرسن یا نه ماهم اینجا بقیه ی حرفارو میزنیم..چطوره؟!
نگاه مامان بین من و کاوه در گردش بود و وقتی نگاه بازیش تموم شـــد لبخند رضایت بخشی که باعث چروکیده شدن کنار چشمش بود شد گواهی که بعد گفتن "بله نظر منم همینه..پاشـو مهنا جان.."پاشـم و کاوه رو به اتاقم راهنمایی کنم..
نمیدونم چی بود تو این به اتاق رفتن که با هر قدم انگار از حال و گذشـــتم فاصله میگرفتم..مقابل در که رسیدیم خودم رو پشت در اینده دیدم..
اینده ای که اونروز نه میتونستم بگم تاریکه و نه روشن..
اول من و بعد کاوه..
راستی چه راحت خواستگار بودن کاوه رو پذیرفته بودم..
کاوه چه راحت با حرفای توی کافیشاپ من کنار اومده بود..
رابطه ی ما از دوستی ساده چه راحت به خواستگاری و این اتاق کشیده شده بود..
و این "چه راحت" ها بود که اروم اروم تا مغز استخونم نفوذ میکرد و ذره ذره چه راحت شیرینیش رو زیر زبونم جا میکرد...

ده روز به سرعت در حال تموم شدن بود..
ده روزی که میشد پلی بین گذشته و اینده..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه ی این نه روز رو فکر کرده بودم..باید به نتیجه میرسیدم..اما هرچی بیشتر فکر میکردم نتیجه های توی ذهنم بیشـــتر بهم میریختن و مهنا بود که گیج تر میشد..

راســتی چی باعث شــده بود که شــانس کاوه یه ســر و گردن بیشــتر از بقیه ی خواستگارا باشه؟!

تا اونروز هر خواستگاری که میومد یه "نه" ی قاطع میشنید..

اما حالا همین "نه" مقابل کاوه ای که مثل کاوه ی اهنگر مهنا ی بی اعتماد به نفس دیروز رو ذوب کرده بود و حالا مهنای جدیدی رو ســـاخته بود کم اورده بود..

من خواسته بودم در مورد کاوه بیشتر فکر کنم..

هنوز هم هیچ حس عمیقی به کاوه نداشتم..

هنوز هم هرچی که بود همون احساسات دخترانه ی گذشته بود..

شرکت هم میرفتم اما..

جسما شرکت بودم..بار ها میشد که از پشت میزم بلند میشدم و کلافه طول و عرض اتاق رو طی میکردم..

همین که میخواســتم به نتیجه ی خوبی برســم فکر مهتا و مامان میشــد خار و میرفت توی چشم همه ی نتیجه هام..

حالا بعد از نه روز همان خار بود که کار خودش رو کرده بود..من تصمیمم رو گرفتم اما تا همین تصمیم رو بگیرم روزی چند بار مردم و زنده شدم..

از هر طرف که فکر میکردم مهتا رو بیشتر از خودم دوست داشتم..

مامان رو هم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینده ای که باید برای مهتا درست میکردم مهم تر از سر و سامان گرفتن خودم بود..

من که اونروز ها اینطور فکر میکردم..

راستی اگه من نبودم مامان و مهتا قرار بود چیکار کنن؟!

جواب قطعی رو قرار بود به مامان بگم و اونهم به ملوک خانم..

همون روز نهم بعد شـرکت به مامان گفتم که همون "نه" ی محکم رو به ملوک خانم هم بگه..

بماند گریه و زاری های مامان..

بماند همون حیله ی همیشگی که اینبار به کار مامان نیومد..

بماند خواهش های مهتا..

بماند قول های خواهرانه ی خواهر کوچکم..

اینکه "نگران ما نباش...من حواسم هست.."

بماند حرفهای منطقی مونا..

بماند سکوت من در برابر همه ی حرفها..

بماند دل من..

مجید هم اومد..حرفها زد..با اینکه هیچوقت ازش خوشـم نمیومد اما حرفاش قانع کننده بود..اما نه برای مهنا..مهنا یک بار میگفت نه..!!

بقیه اش سکوت بود و سکوت..

راســتی این کاوه مگه چقدر خوب بود که برای قبولش همه ی خانواده ی پنج نفره ی من دست به کار شده بودند؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از یاسمین نگفتم..

از قهر کردنش...گفت دیگه دوست ندارم خاله..

گفت تو نمیخوای عروس بشـــی تا من نتونم برای عروســـیت دامن گل گلی بخرم..

اما گفتن های یاسمین هم مثل همه ی گفتن های دیگه بی نتیجه موند و جواب من شد همون نه...!!

مامان که با ملوک خانم حرف زد منتظر کاوه بودم..

کاوه رو بهتر از خودش شناخته بودم و اگه برای گرفتن جواب مثبت خودش رو به اب و اتیش نمیزد معلوم بود که باید به خودم و شـــناختی که از کاوه داشـــتم شک میکردم..

منتظر بودم و هیچ حسی به این انتظار نداشتم..

جوابم قطعی بود و تا اونجا که خودم رو میشـــناختم ادم تصـــمیم عوض کردن نبودم..

با همه ی قاطعیتم نسبت به کاوه چیزی شبیه همون احساسات دخترانم ته دلم رو قلقلک میداد که منتظرش با شم و یه جورایی دلم بخواد هر طور که شده رو خواستنش پافشاری کنه..

این تضاد کلافم میکرد..

دلم رو به اشوب میکشید و همین تضاد بود که به نظرم با دیدن بلوای توی دلم پررنگ تر میشد..

سه روز گذشت و خبری نشد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیگه داشــتم به این نتیجه میرســیدم که همه ی نتیجه هام در مورد کاوه رو اب بوده و برخلاف تصورم اونو اصلا نشناخته بودم..

و همین تردیدم تو شـــناخت مردی که قاطعانه ردش کرده بودم به همه ی دل اشوبه ها و کلافگی هام دامن میزد..

تو شرکت هم که بودم کاویانی مثل همیشه تحویلم نمیگرفت..

نمیفهمیدم چش شده..

البته میدونســـتم اما درک نمیکردم جواب منفی من به خواســـتگارم چه نفع یا ضرری میتونست به رییس شرکتم برسونه..هرچند که اون خواستگار برادرزاده ی کاویانی بود..

عصر روز سوم بعد تموم شدن کارم از شرکت بیرون رفتم..

وقت ویزیت از دکتر مغز و اعصاب گرفته بودم..

هرطور که بود باید این گردن درد لعنتی رو ساکت میکردم و اگه غیر این میشد کاســه ی تحملم ســر میرفت و هیچ دور نبود مرگ دختری پشــت میزکارش به دلیل گردن درد لعنتی..

اگه عجله نمیکردم به موقع نمیر سیدم و این نر سیدن برای درد بی امونم ا صلا خوب نبود..

جالب بود که تحت هر شرایطی دنبال بهونه ای بودم برای شیطنت های کنترل شدم..

دیر کردن هم میشد بهانه..

بی قید پام رو روی پدال گاز فشار میدادم و از اینهمه سرعت کیفور میشدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حس قدرت میکردم..پشـــت فرمون که بودم هیچ نیرویی جلودار شـیطنت هام نبود و این قدرت بود که حس اعتماد به نفسی که بیشترش رو مدیون کاوه بودم به اوج میرسید..

حتی برای مدت کوتاه...

دوکوچه مونده به مطب ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم..

یادم نیســـت تا رســـیدن به مطب به چی فکر میکردم ..اما هر چی که بود لابد مهم بود که مهنا رو غرق خودش کرده بود طوری که حتی نفهمیدم که دوکوچه طی شـد و حتی پله هارو کی بالا رفتم و حالا که به خودم اومده بودم کنار میز منشی ایستاده بودم و منتظر بودم که تلفن رو بذاره زمین تا بگم که نوبت دارم..

اما انگار همچین قصدی نداشت..

تره ای از موهای بلوندش از زیر شال یک وجبیش بیرون ریخته بود..

خوشگل نبود اما جذاب بود که تردید نداشتم اگه صورتش رو یه صابون بزنه با خشک شدن نم صورتش ریشه ی جذابیتش هم خشک میشه..

اما با این وجود زیادی لوند و پر عشوه بود..

همه ی حرکاتش تو اون پنج دقیقه ای که زیر نظر داشتمش پر ناز بود..

حتی حرکت خودکار بین دو انگشـــت کشـیدش که با وجود ناخن های بلند و مانیکور شدش بیشتر به چشم میومد..

کمر باریکش بیشتر از همه ی اجزا ی بدن و حرکاتش به چشمم میومد..

ناخواسته با دیدن اینهمه عشوه و لوندی اخمام تو هم رفته بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هجوم چندتا حس رو توی قلبم به راحتی حس میکردم و بارز ترینش حس تاسف بود که به جون و قلبم چنگ مینداخت..

تاسف بابت هم جنس بودن با کسی که بی شک خودش رو چند رنگ کرده بود که نظر جلب کنه و هیچ تردیدی نداشتم که از جلب توجه مردای زن دار خم به ابروش هم نمیاره...

حواسم پرت تاسف شده بود که متوجه نشده بودم تلفنش رو قطع کرده و بهم خیره شده..

انگار میخواست با نگاهش نگاهم رو از روی خودش برداره اما نگاه من گویا بی پرواتر بود..

نگاهش از نگاهم که بی نهایت گستاخ شده بود کشیده شد و خیلی تحقیرامیز روی اندامم سر خورد..

بهم برخورد...همون نگاه کافی بود برای تبدیل شدن اعتماد به نفسی که کاوه به وجودم تزریق کرده بود به حباب تو خالی..

هرآن امکان ترکیدن وجود داشت..

به خودم تشر زدم..مهنا محکم میبود..

اسمم رو گفتم مثل خودش با تحقیر..

به گمونم اون بیشتر لایق تحقیر بود..

بدون اینکه نگاهم کنه گفت میتونم برم تو..

راستی ادمها چه خطرناک میشن وقتی دور بردارن و سوار حباب های تو خالی اعتماد به نفس کاذب بشن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و چه به درد نخور میشن وقتی خودشون رو خیلی بالاتر از بقیه بدونن اونهم به دلایلی که به نظر خودشون موجه هست و بس..
و چه حال به هم زن میشن وقتی میتونن لبخند بزنن و مهربون باشن اما تحقیر میکنن و به باد تمسخر میگیرن...

کیسه ی داروهارو توی دستم چلوندم و از داروخونه بیرون رفتم..
هوا تو اون ساعت به سردی میزد..
پاییز بود و روزها کوتاه..
ساعت هفت بود اما تاریک تر از ده شب تابستون نشون میداد...

نشستم تو ماشین و قرص هارو از کیسه بیرون کشیدم..اطلاعات پزشکیم بد نبود و میتونستم از روی پسوند هاشون بفهمم برای چی هستن..
ضد افسردگی... ضد روان پریشی... ضد استرس و اضطراب...یکی هم برای تپش قلب..
یکی دوتا هم بود که نمیشناختم..لابد مسکن بود..

خالی از هر حسی بودم و با دیدن این قرصا تهی تر از همیشه شدم..
هـــــــه..!بیست و پنج سالم بود..
البته شناسنامه ای داشتم بیست و پنج ساله..
و کیسه ای پر از قرص اعصاب...
جالب بود..نبود؟!..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راستی همه ی بیست و پنج ساله ها مثل من بودن؟!

درد دا شت اینکه هیچ تسکین طبیعی برای دردام وجود ندا شت و اگه دا شت هم هیچ تاثیری نمیذا شت...درد دا شت پناه بردن به چند تیکه قرص شیمیایی برای تسکین..

هنوز هم مهنا بودم و این اعتقاد رو سفت و سخت چسپیده بودم..

"دکتر معجزه نمیکنه..."

یه هفته ای گذشت..

تا قرصامو میخوردم درد گردنم اروم میشد..

و من چقدر متنفر بودم از این اروم بودن زوری..!

یاد کاوه هم که می افتادم حالم بهم میخورد..از اینهمه ادعای توخالی...

از حرفای اون روزش توی اتاقم..

حالم بهم میخورد وقتی چشمم به کسایی میوفتاد که سر چهارراه ها یا جاهای دیگه مثل اون لباس پوشیده بودن..

راستی این روزها چه حالی داشتم که مدام درحال به هم خوردن یود..

اونروز رو خوب یادمه..

ده روز از نه گفتنم گذشته بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو راه خونه بودم که صدای ویبره ی گوشی که روی سینه ی ماشین بود توجهم رو جلب کرد..

همون لحظه به چراغ قرمز رسیدم و بی درنگ ردش کردم و همزمان گوشی رو برداشتم..

با دیدن اسـمش ناخوداگاه لبم به خنده ای کش اومد که نامحسـوس بود و اگه زیاد دقت میکردی میدیدیش..

من هم دیدم چون اسـم کاوه که میومد روی خودم دقیق میشـدم تا محک بزنم دلیل و عمق تضاد های دلم رو..

تماس رو که برقرار کردم هیچی نگفتم..

اروم صدا زد..

_مهنا..

این الف اسمم خودش میدونست که با دلم چه میکنه؟!

مثل همیشه با شنیدن اسمم اونم با این حالت و لحن خاص قلبم دیوونه شد و به سـرعت همون برقی که تو چشـمای کاوه تولید میشـد و به قلبم میرسـید خودشو به دیواره هاش میکوبید..

راستی میشد این *ر*ق*ص* ضربان رو به اسم احساسات دخترانه جا زد؟!

هنوز جوابی نداده بودم..

_حالت خوبه مهنام؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همون مهنا گفتن کافی بود برای زلزله ی ده ریشـــتری دلم.. حالا با این میم مالکیتش چه میکردم..

خوب که نبودم اما دروغ مصلحتی اونم در مورد حالم چه اشکالی داشت؟!

_خوبم..تو خوبی؟!

مهم بود خوبه یا نه؟!مهم که نبود اما دوســـت داشـــتم خوب باشـــه..ولی من صـــدای کاوه رو میشـــناختم..مکث کردن هاش رو هم میشـــناختم و این نفس های عمیقش رو هم..

_مرسی..میشه ببینمت؟!

قبل از اینکه بتونم فکر کنم یا جواب بدم تند و سریع گفت

_واجبه..حتما باید ببینمت..

روی حتما تاکید داشت..

کوتاه پرسیدم

_کی!!؟!

و کوتاهتر جواب گرفتم..

_امروز..

اگه حتما نمیگفت قبول نمیکردم..بهانه ی خوبی بود اما کنجکاوی یا بهتره بگم فضـــولیم هم گل کرده بود..پس قبول کردم و گفت که نیم ســـاعت دیگه همون جای همیشگی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعدم قطع کرد..

دروغ چرا..بعد از کاوه تنها به اون کافه نرفته بودم.. شاید نتونسته بودم و شاید هم نخواسته بودم..

مسیرم رو کج کردم به طرف همون کافه و...

جلوی کافه که رسیدم و ماشینو پارک کردم کاوه رو دیدم که از من رد شد و جلوتر ماشینشو پارک کرد..سریع پیاده شدم و قبل اون وارد کافی شاپ شدم..

هم قدم شدن با این مرد رو نمیخواستم حتی اگه فاصله ی چند متری تا در کافی شاپ میشد همون مسیری که هم قدم میشدیم..

دلیلش برام مبهم بود و هیچ جوابی برای "چرا"ی قلبم نداشتم..

رفتم و نشستم پشت میز همیشگی..

به دقیقه نکشیده اومد..

با همون لبخند..و تا منو دید دیدم که لبخندش پررنگتر شد..

راستی بود کسی که لبخندش قشنگ تر باشه؟!

نشست مقابلم..

_سلام..

_سلام خوبی؟!

نگاه نافذش جوری نبود که اذیتم کنه..

اتفاقا دوست داشتم همین طور نگاهم کنه..میخواستم ببینه مهنایی رو که با دست پس میزد و با پا پیش میکشید..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_خوبترم...

با مکث کوتاهی

_مهنا؟!

فقط نگامو دوختم به چشماش

یعنی بگو..

اروم گفت

_دلم برات تنگ شده بود..!

دروغ چرا..دلم لرزید و خواستم بگردم دنبال دلیل این لرزش..

اما دست کاوه بود که بی هوا نشست روی دست مشت شدم..باختم..حاضرم قسم بخورم دقیقا اون لحظه بود که باختم و این باختن من شاید دوباره به نفع کاوه میشد..

فشار خفیفی به دستم داد و پرسید

_تو چی؟!

من چی؟!من منتظرش بودم و اگه میشد اسم منتظر کسی بودن رو دلتنگی گذاشت پس منم دلتگش شده بودم..

صادقانه گفتم

_منم..

دست یخ زدم زیر دست پر حرارتش داشت داغ میشد..راستش این بود که تب عشق داشت تو وجودم رخنه میکرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ع شقی که کاوه به من دا شت شیرین بود و این شیرینی زیر زبونم بدجور مزه کرده بود..

تضاد تموم شد..حداقل توی دلم و پیش خودم..

لبخند کاوه دیگه فقط روی لبهاش نبود و این چشماش بود که چند برابر بیشتر میخندید..

به عمق دلم که مراجعه میکردم میتونستم ببینم کششی رو که به کاوه ایجاد شده بود و کاملا تازه و نوپا بود..

توی اون لحظه تنها چیزی که بهش نیاز داشتم توقف ثانیه ها بود..

د ست گره خورده ی کاوه روی د ستم رو میخوا ستم و اینهمه اح ساس به یک باره از کجا ایجاد شد رو نفهمیدم..

سد ها شک سته بود و راحت تر میتونستم پیش خودم اعتراف کنم که کاوه رو میخوام..

اما این خواستن نمیتونست روی خواستن های مهمترم خط باطل بکشه..

بین خواستن و نخواستن تردید نداشتم..

میخوا ستم اما این خوا ستن اونقدر قوی نبود که باعث بشه فکر اینده ی مهتا و تنهایی مامان رو فراموش کنم..

صداش با ریتم خاصی تو گوشم پیچید..

_کار واجبم همین بود..

رفع دلتنگی..!

بی اختیار لبخند زدم اما خنده ی رو لبم با اخم دلم جور در نمیومد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلتنگی به چه کارمون میومد؟!

نمیدونم چرا ولی دوس داشتم بگه تا خانوم من نشی بیخیالت نمیشم..

دوست داشتم اصرار کنه..

هر چی که بود این جازدن رو دوست نداشتم..

بیشتر که دقت میکردم میدیدم که حتی بیشتر از قبل درگیر تضاد شدم..

عقلم میگفت نه و قلبم..

نصف قلبم میگفت نه و نصف دیگش میگفت اره..چشمامو بستم و از ته دل دعا کردم..

از ته دل از خدا خواستم تکلیفم رو با خودم مشخص کنه..

اونروز ها بیشتر از هر چیزی خود درگیری ازارم میداد..بیشتر که فکر میکردم به جای رسیدن به نتیجه کلافه میشدم و عصبی..

******

کاوه

عجیب بود که مهنا هیچ تقلایی برای برای رها کردن دستش نمیکرد..

اونقدر اروم توی افکارش غرق بود که چند برابر همیشه خوا ستنی شده بود و افسوس که این خواستن یه طرفه بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همین یه طرفه بودن بود که جرات رو ازم گرفته بود و هیچ جوره نمیتونستم بعد از یه بار نه شنیدن دوباره پا پیش بذارم..

عین ماشینی بودم که به اشتباه وارد خیابون یه طرفه ای شده باشه و هر چند متر که جلوتر میره خطر تصادف رو به جون میخره..

تصادف برای من خورد شدن غرور و قلبم بود..

و مسلما هیچ مرد یا حتی زنی این خورد شدن رو نمیپسنده..

هردو تو افکار خودمون غرق بودیم که صـــداش رو شـــنیدم..همزمان به نرمی دستش رو از زیر دستم خارج کرد..

_کاوه...

نگاهش که کردم نگاهش مستقیم به چشمام بود

_جان دلم؟!

این جان دلم ها رو نمیتونســـتم نگم..دســـت خودم که نبود..مقابل این دختر دست خودم نبودم..

نمیدونم چی توی چشـــمای من میدید که هربار عمیق نگاهش میکردم چشـــم میگرفت و سر به زیر میشد..

_من دیگه باید برم..

میخواست بره؟!

به این رفتن ها حس خوبی نداشتم..

اگه اومدنی نبود چی؟!

نگاهم مضطرب شد..اما چیزی نگفتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جاده ی یک طرفه عجیب و غریب بهم فشار میاورد..

_بیشتر میموندی..

تیری بود که پرتاب کردم برای نرفتنش حالا شاید به هدف میخورد و شاید هم نه..!

_ممنون..گفتم که باید برم..

مکث کوتاهی کرد و گفت

_گفتی حتما باید ببینمت اومدم..

حتما رو مثل خودم با تاکید گفت..

لبخند زدم..لبخندی که فقط مختص این دختر بود..

دسته ی کوله اش رو دور دستش پیچ داد و بلند شد منم همین طور..

شاید اگه لاغر بود انقدر دوستش نداشتم و این رو چند بار به خودش هم گفته بودم..

ما ادما روزانه با کلی ادم سرو کار داریم و هرگز نمیشه عاشق همشون بشیم..

بعضی ها خاصن..

مثل مهنا...!که از همون بار اول برام خاص بود..

من جزو ادمایی بودم که از همون نوجوانی وقتی ایندم رو تصور میکردم،میدیدم که با یه دختر لاغر و رو فرم ازدواج کردم..

این برای خودم هم جالب بود که حتی با وجود چاقی مهنا انقدر برام دوست داشتنیه..

_مرسی که اومدی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صادقانه گفتم..ممنونش بودم بابت حضورش..

ممنونش بودم بابت اینکه اجازه داده بود دوباره نزدیکش باشم..

ممنونش بودم بابت اینکه اینقدر خواستنی بود..

حتی ممنونش بودم بابت اینهمه حس خوب و تازه ای که با حضـــورش به قلبم تزریق میکرد..

اروم سرشو تکون داد و با لبخند گفت

_خواهش..

بعد هم خدافظی کوتاهی کرد و رفت..

دوباره من بودم و همین میز و صندلی که با خالی بودنش به همه ی چند لحظه ی قبل و همه ی حس های خوبم دهن کجی میکرد..

مهنا دوباره رفته بود..طوری که انگار از اول هم نبود..

اگه این اخرین باری بود که میدیدمش چی؟!

اگه این اخرین رفتنش بود چی؟!

اگه این صندلی دیگه هیچ وقت پر نمیشد چی؟!

این اگه ها بود که حالم رو خراب میکرد..

قهوه ی باقی مونده توی فنجان رو سر کشیدم..

هم سرد بود و هم تلخ..

اما یقینا به تلخی این جاده ی یک طرفه نبود..

انقدر محو مهنا شده بودم که حتی متوجه نشده بودم کی قهوه سفارش دادیم..

یاد لبخندش که افتادم لبخند کجی روی لبم جا خوش کرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عاشق که باشی همه ی حرکات معشوقت به دلت میشینه و لبخند رو مهمونت میکنه..

راستی عشق؟!

کی وقت کرده بودم انقدر عاشق این دختر بشم؟!

مطمئنم که حس اون روزهام عشق بود..پسر بچه ی بی تجربه ی احسا ساتی چند سال پیش نبودم که عشق رو با ه*و*س اشتباه بگیرم..

انگار اینطور نمیشد..باید باز دست به کار میشدم..

*****

مهنا

از کاوه که جدا شدم به خودم اجازه ی فکر کردن بهش رو ندادم..

کاوه بیش از حد توی افکار و حال و اینده ی من پیش روی کرده بود و این برای منکه مرد بزرگ شده بودم اصلا خوب و قابل قبول نبود..

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه..

به خونه که رسیدم پراید مشکی افسانه رو دیدم که مقابل در خونمون پارک شده بود..

دوستی و صمیمیت که میگفتند همین بود؟!

راستی چند روز بود که از هم خبر نداشتیم...؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تقصیر ماهم نبود..

هرکدوم درگیر کارهای خودمون شده بودیم..

ماشینو همونجا پارک کردم و پیاده شدم..

خواستم در رو باز کنم اما قبل من در باز شد..

و افسانه ای رو پشت در دیدم که چشمهاش به وضوح میخندید..

کش دار و با تعجب گفتم

_سلاااام..چه عجب..

منظورم این بود چه عجب یاد منهم افتادی..

_سلام بی معرفت خانم..

بعدهم همدیگه رو بغل کردیم..

جالب بود..هر دو دنبال مقصر بودیم و هر کدوم اونیکی رو متهم میکرد..

اما بدم نیومد..را ست میگفت.. شاید من بی معرفت تر بودم که این چند روزم

رو تماما کاوه پر کرده بود..

حتی از سمانه هم خبر نداشتم..

راستی داشت میرفت؟!

_کجا حالا؟!

از هم جدا شدیم..

_کار دارم بخدا..ایشالا بعدا باز میام..

فکر میکردم الان باید خونه باشی که این موقع اومدم..

افسانه که کنار رفت متوجه مامان و مهتا شدم و به اونها هم سلام دادم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_اره از شـرکت که خیلی وقته در اومدم..منتها کار داشـتم بیرون..نمیدونسـتم میای زودتر میومدم شرمنده..

چشمای خاکستریش رو عین گربه مخمور کرد و چپکی نگاهم کرد..

هنوزهم میشد با این دختر راحت بود و این فاصله ی چند روزه انگار دوستی و صمیمیتمون رو تحت الشعاع قرار نداده بود..

لبخند زدم..

_حالا از اینورا؟

تک سرفه ای کرد و گفت

_اومدم عروسی دعوتت کنم..

عروسـی؟!!ذهنم به چالش افتاد و به ثانیه نکشـیده کل وجودم رو خوشـحالی برق انداخت..

با شک گفتم..

_آره؟!

سرشو تکون داد و لبخندش پررنگ تر شد..

دوباره بغلش کردم....

زیرگوشش زمزمه کردم..

_واای افسانه مباارک خواهری..

تشکر کرد و ازم جدا شد..دو سال و چند ماه نامزدی..و بالاخره عروسی..

خواسـتم بیشـتر بمونه گفت که زیاد کار داره..پس اصـرار نکردم با بت موندنش..خدافظی کرد و رفت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من موندم و خوشــحالی بابت عروس شــدن دوســتی که از خواهری هیچ کم نذاشته بود..

چند روز تا عروسی افسانه به سرعت گذشت..
روزها که شرکت بودم و بعد شرکت مجبور میشدم برم بازار برای خرید..
لباس های شیک و رنگ به رنگی که توجه هر بیننده ای رو جلب میکرد..
یادمه اخرین بار که لباس مجلسی خریده بودم برای عروسی مونا بود..
اخر سر هم بعد از حدود چهار روز گ شت زدن تو پا ساژ های شهر چ شمم لباس قرمز مشکی بلندی رو گرفت..یقه دلبری بود و استین سه ربع..
خودش قرمز بود اما روی ســینه و کمر و قســمتی از اســتینش حریر مشــکی خورده بود و روی حریر به شکل جالبی سنگ دوزی شده بود..
در کل لباس منا سبی بود..هم از لحاظ ظاهری و هم اقتصادی.. شال مشکی هم خریدم که حاشیه های اون قرمز بود..کفش مناسب هم که داشتم..
برای مهتا هم خرید کردم..
حتی برای مامان...عروســی افســانه بار دیگه زندگی مارو از یکنواختی خارج کرد..
همه حال و هوای عروسی داشتیم..
بماند اشک های پنهانی مامان..
وقتی میدیدم توی خلوت خودش گریه میکرد و تا منو میدید اشــک هاش رو با استینش پاک میکرد و مجبوری میخندید..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درک میکردم..میفهمیدمش.. مادر بود و کدوم مادری بود که آرزوی دیدن دخترش تو لباس عروس رو نداشته باشه..؟!

من مامان رو درک میکردم اما کاش اونهم منو درک میکرد که فقط به خاطر اون و مهتاس که خط باطل کشیدم رو خواستن های خودم و خواستن های اون..

متاسفانه مامان درکم نمیکرد و این بود که هم اونو زجر میداد و هم من رو..

شاید کسی نمیفهمید اما خودم که میفهمیدم..

حسرت هام رو که میتونستم حس کنم..

در استانه ی بیست و شش سالگی بودم و کافی بود اطرافم رو دقیق تر نگاه کنم و ببینم هم سن و سالهای خودم رو که حتی بیشترشون مادر هم بودن..

من مادر نبودم..حتی همسر نبودم..اما..

پدر بودم..پدر دختر چهارده ساله..

کاش خانوادم انقدر مهم نبود..کاش راه دیگه ای داشتم برای پدری کردن..

اما..هیچ راهی نبود..

از صبح با افسانه ارایشگاه رفتم..

خوشحال بودم برای افسانه اما با این عروسی حسی توی وجودم بیدار شده بود که هر لحظه رغبتم رو برای ازدواج بیشتر میکرد..

حالا اگه کاوه ای بود که دوباره پا پیش بذاره ازش میخواستم راهی برای لطمه نخوردن اینده ی مهتا پیدا کنه و اگه میتونست حتما این بار جواب مثبت میدادم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه ی مشکل من با کاوه و حضورش تو زندگی من در اصل با کاوه نبود و همه برمیگشـــت به خودم..خودم و همه ی خوددرگیری هایی که اونروزها به اون شدت درگیرش شده بودم..

کار ارایش که تموم شـــد و لباســـی که گرفته بودم رو پوشـــیدم تازه اســـترس ها شروع شد..

اون لباس رو خریدم چون وقتی پوشیدمش حس کردم همه ی چاقی هام رو در برگرفته..

اما حالا..با دیدن کمر باریک افســـانه و لباس خوش دوختی که بی نهایت زیبا بود و چفت تنش شده بود حباب اعتماد به نفسم ترکید..

حالا کاوه ای نبود که هر چند دقیقه یه بار یاداوری کنه که اندامم متناســـبه..که منو همینطور که هستم دوست داره..

کاوه نبود اما یادش که بود..حرفاش که توی ذهنم بود..

صداش که توی گوشم بود و از همه مهم تر یادش که توی قلبم بود..

با این حرفا خودم رو جمع و جور کردم و دوباره بادکنک اعتماد به نفسم رو باد کردم..

از افسانه نگفتم..

موهای بلند خرمایی رنگش که تا زیر کمرش میرسید به شکل جالب و زیبایی با چند بافت روی سرش جمع شده بود و به شکل قشنگی شنیون شده بود..

ارایش صـــورتش که یخی بود با خاکســـتری چشـــماش هارمونی جالبی ایجاد کرده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و لباس براقش که زیر چراغ نور چنان میدرخشـید که بی اختیار میشـدی و زل میزدی بهش..

روی یقه و قسمتی از سینه ی لباس سنگ کاری شده بود و همین سنگکاری بود که به کمک پارچه ی براقش رفته بود و میدرخشید..

منکه درواقع دوسـتی بیشـتر نبودم دلم برای افسـانه با اون لباس و اون ارایش جذاب ضعف میرفت..

خدا به داد رضا میرسید..

با این فکر لبخندی صورتم رو پرکرد و به طرفش رفتم و بغلش کردم..

سـالن عروسـی هرچند که اونقدر بزرگ نبود اما در نوع خودش شـیک و زیبا بود..

زودتر از افسانه وارد تالار شدم و همون کنار ایستادم..

حواسم کامل جمع افسانه بود که بازوی عضلانی رضا رو محکم چسپیده بود و با هم به طرف جایگاه میرفتن..

اما با دیدن کسـی که کمی دورتر از من نشـسـته بود چشـمام تا اخرین حد باز شد..

ینی اینجا چیکار میکرد..!؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اولش تعجب کرده بودم..چند ثانیه طول کشید که از شوک حضور سمانه تو عروسی افسانه در بیام..

بیشتر که فکر میکردم یادم میومد باب دوستی سمانه و افسانه رو خودم باز کردم..

با این یاد اوری بود که اروم اروم حالت چهرم طبیعی شد و باز صورتم رو لبخند پوشوند..

شاید باز ظاهری بود..اما نمیفهمیدم..

فاصله ی بین لبخند ظاهری و واقعی انقدر کم شده بود که حتی خودم هم قادر به تشخیصش نبود..

به طرفشون رفتم..

نمیدونم چی باعث میشد که دلم از ته دل دلهره داشته باشه و این دلهره حسی بود که اون لحظه نمیتونستم سرکوبش کنم..

شاید دلیلش برمیگشت به کاوه..بعید هم نبود...!

راستی کسی میتونست مثل من کسی رو دوس داشته باشه اما مجبور باشه طرف رو نخواد..؟!

اسم کاوه که میومد بی اختیار دست و پای قلبم شروع به لرزش میکرد اما شاید به شدت همون زلزله عقلم سر قلبم فریاد میزد

"نباید بخوای...نمیشه...نمیتونی..."

همین سه کلمه کافی بود برای سرکوب هر احساسی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مخصوصا احساس تازه و نوپای من..

ریحانه زودتر از بقیه متوجه من شد..

سقلمه ای به پهلوی سمانه زد و همین که نگاه سمانه به من افتاد لبخند کش داری صورتش رو پوشوند..

انتظار این لبخند صـمیمی و گرم رو نداشـتم..کاویانی که هیچ کاره ای بیشـتر نبود با جواب منفی من به کاوه اخم و تخمش رو اجبارا پذیرا بودم..

اما این دختر خواهر مردی بود که میخواست داماد من بشه..

به هر حال جلو رفتم و گرم هم دیگرو تو اغوش کشـیدیم..ملوک خانم گونه ی منو *ب*و*س*ید و من گونه ی ریحانه رو..این صـمیمیت بیشـتر از قبل قلبم رو نسبت به کاوه گرم میکرد..

چند دقیقه ای کنارشـون نشـسـتم و اون چند دقیقه به احوال پرسـی گذشـت تااینکه با احساس قرار گرفتن د ستی روی شونم برگشتم و با دیدن خاله شکوه بلند شدم.. صدای اهنگ بالا بود و برای حرف زدن باهم باید تو گوش هم داد میکشیدیم..

_جانم خاله جان؟!

سرشو نزدیک گوشم برد و گفت

_ببخشید خاله مزاحم شدما..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخم کردم اما اون ندید..

_افسانه کارت داشت انگار

و سر شو عقب کشید..با لحنی که سعی میکردم مقابل خاله همیشه مهربون باشه گفتم..

_چشم حتما...

اون اسطوره بود برای من..

اسطوره ی صبر..محکم بودن..مهربونی..

انگار نمیتونستم مقابل این اسطوره مثل خودش نباشم..

سری برای ملوک خانم و دخترهاش تکون دادم..

یعنی باید برم..یعنی کار دارم..!

راه رفتن با اون کفشا ی پا شنه بلند با وجود دامن بلند لبا سم سخت تر شده بود...

از بین جمعیت که گذشتم به سن رسیدم و بالارفتم و کنار افسانه ایستادم..

سرم رو جلو بردم تا حرفشو بزنه..

_وای مهنا ببخشید توروخدا..

میدونم اذیت میشی ولی یه همین امروزه و قول که جبران کنم..

بخدا خواهری تورو بیشتر قبول دارم...

مقدمه چینی رو دوست نداشتم..

نگاهی که کردم دستگیرش شد باید بی تعارف حرفشو بزنه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_میخواستم بگم لطفا حواست به کارا باشه..

تکیه ام به توعه..

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم

_حواسم هست..

حواسم بود...تکیه ی خیلیا به مهنا بود..

این تکیه گاه بودن بود که ذره ذره مهنا رو از درون اوار میکرد روی خودش و همه ی گذشته و حال و ایندش..

با همون لبخند از افسانه جدا شدم و به گفته ی خودش رفتم به کارها رسیدگی کنم..

خواهر و زن داداش های افسانه چنان غرق خودشون بودن که اگه کسی نمیشناختشون باور نمیکرد که خواهر و زن داداش عروسن..

انتظار دیگه ای هم نمیرفت..

درک میکردم افسانه رو..گاهی دل ادم ضعف میرفت برای غریبه هایی که از هر آشنای آشنایی،آشنایی تر بودن..

عروسی ساده ای که به نوبه ی خودش باشکوه بود بالاخره به دقایق اخرش رسید..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لباس من که تقریبا پوشیده بود پس مانتوم رو از روش پوشیدم و شالی رو که تا وقتی که رضا تو مجلس زنونه بود روی موهام بود رو باز سر کردم و قبل از همه رفتم تا ماشینم رو بیارم نزدیک تر..

اما..

بیرون رفتنم همان و رخ به رخ شدن با کاوه همان..

دیدنش اونقدر غیرمنتظره بود که چند ثانیه سـرجام خشـکم زد و بعد که به خودم او مدم و یادم او مد که خواهرا و مادرش اینجان دو باره راه افتادم و از کنارش که گذشتم فقط یه سلام دادم..

اما اونقدر جدی که خودم هم از جدییت لحنم حساب بردم..

اما لحظه ی اخر دیدم که لب های کاوه کش اومد..

دلیل جدیتم رو نمیدونسـتم و نمیتونسـتم با هیچ دلیل و منطقی خودمو قانع کنم..

کاوه با حضورش تو زندگی یکنواخت من به زندگیم رنگ کلافگی پا شیده بود و این جدییت شاید به همین دلیل بود..

از پشت صداشو شنیدم..

صدام میزد..اما نه مثل همیشه خاص و منحصر به فرد..اتفاقا کاملا معمولی..

این مهنایی که کاوه میگفت رو دوست نداشتم..

هنوزم با حضورش دلم *ر*ق*ص* ضربان میگرفت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوزم در مقابلش اونقدر بی جنبه میشـــدم که حتی تحمل صـــدا زدن هاش رو هم نداشتم..

هنوزم اون تنها مردی بود که قلبم رو به بازی میگرفت..

و همین هنوزم های شیرین که به هیچ وجه حا ضر به بیرون کردن شون از قلبم نبودم..

پذیرفته بودم نمیتونم کاوه رو کنار خودم دا شته با شم..اما این رو هم میتونستم بپذیرم که کاوه میتونست توی قلب من بمونه..بی هیچ سر و صدایی..

و گاهی همین از دور اما نزدیک به قلبت داشتن کسی خیلی دلنواز تر هست..

تموم مدتی که به سمت ماشین میرفتم و کاوه پشت سرم میومد تو افکار خودم بودم و شاید اصلا صدای کاوه رو هم نمیشنیدم..

زمانی متوجه حضورش شدم که مقابلم قرار گرفت..

_دلیل اینکه از من فرار میکنی چیه؟!

چشمای مسخ شدش رو رگه هایی از عصبانیت جذاب تر کرده بود..نگاه کردن به چشماش سد جدییتم رو ریخت و لحنم نرم تر شد..

_من فرار نمیکنم..

خواستم برگردم که بازومو بین پنجه های مردونش گرفت..

_که فرار نمیکنی ها؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و با چشـــم به بازو ی من و دســـت خودش اشـــاره کرد.. ناخودا گاه لبخند زدم..لبخندم رو که دید فشار دستش رو کمتر کرد..

گر گرفته بودم..حرارت دستش حتی از روی لباس هم مسخم میکرد..

خدایا چطور میتونستم وجودی رو که به سمتم پر میکشید رو نادیده بگیرم؟!

جوابی نداشتم..به نظرم همون لبخند جواب مناسبی بود..

_خوبی؟!

راستی چرا نمیشد یه بار واقعا خوب باشم و در مورد حالم دروغ نگم؟!

_خوبم..

میدونستم حالش خوب نیست..

نمیخواستم مثل خودم دروغ تحویلم بده..

پس به جای پرسیدن حالش پرسیدم..

_اینجا چیکار میکنی؟!

دستشو از روی بازوم برداشت و کمی با تعجب گفت..

_سمانه و مامان اینارو ندیدی؟!

دوباره خندم گرفته بود..حالا که دقت میکردم همه ی حالت های مختلفش به دلم مینشست و باعث لبخندم میشد..

اما این حس دلم باید سرکوب میشد..وگرنه میتونست مخرب ترین با شه و بند منو خانوادم رو پاره کنه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جواب که ندادم اسمم رو صدا زد..

_مهنا؟!

با مکث..

_کجایی؟!

هول شدم و سریع گفتم..

_ها..!؟!اها..اره دیدم..منظورم این بود که الان باید سر کارت باشی نه اینجا..

لبخندش بزرگتر شد..شاید به اندازه ی چند میلی متر..اما از دید من که مخفی نمیموند..

_خب دختر خوب قرار نیست که از صب تا شب سر کار باشم..

منم مث تو ساعت کاری مشخصی دارم..

اهانی گفتم و خواستم برگردم طرف ماشینم که باز بازوم رو گرفت..

با لحنی که میدونستم مقابل کاوه رد خور نداره گفتم

_کاوه..بخدا عجله دارم..بذار برم..

سریع عقب کشید..

_ببخشید..مزاحم نمیشم..

و عقب تر رفت..

زیر لب گفتم

_مزاحم نیستی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اون رفت و من هم سوار ماشین شدم و منتقلش کردم به جایی که میخواستم..
حینی که برمیگشتم به تالار سمانه و ریحانه رو دیدم که ریحانه دستش رو دور بازوی سمانه حلقه کرده بود ملوک خانم هم پشت سرشون بود..
انگار داشتن میرفتن..
خدافظی کردیم و اونا رفتن و من هم دوباره وارد تالار شدم..

چند روز از عروسی گذشته بود اما این گذشتن هم نتونسته بود حس های مختلفی رو که توی دلم بیدار شده بودن رو بخوابونه..

انگار تازه میفهمیدم مادر ها چقدر دو ست دارن دخترا شونو تو رخت عرو سی ببینن..
انگار تازه میتونستم درک کنم خوشحالی مادرانه رو..
البته درک که نه..چون هنوز مادر نبودم..
اونروزها پرده ای که مقابل چشمام قرار گرفته بود ذره ذره کنار میرفت و میتونستم ببینم همه ی حس های مادرانه رو..
حتی احساسات دخترانه رو..

شاید قبلا درک نمیکردم اما به نظرم حالا اونقدر بزرگ شده بودم که شیرینی تعلق داشتن به کسی رو بچشم..
حالا که چشمام باز شده بود کی بود که بتونه چشم ببنده به روی همه ی شیرینی ها..؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اونشب مامان سر میز شام انگار کلافه بود..تردید داشت و بین گفتن و نگفتن مونده بود..

هنوز چیزی نگفته بود اما من که میفهمیدم..

نفس های عمیقش رو که میشناختم..

یکی بعد از دیگری برای اینکه راه گفتن حرفش رو باز کنه..

اخر سر هم انگار نتونست چیزی بگه..

بعد از شام که ظرفهارو میشستم به هر نحوی بود سر حرف رو باز کرد..

حتما حرف مهمی بود که نمیشد بعدا گفته بشه..

_مهنا؟!

صداش برام غیر منتظره بود پس کمی برگشتم و از گوشه ی چشم دیدم که به کابینت تکیه داده و به زمین نگاه میکنه..

دوباره برگشتم و اخرین بشقاب رو هم اب کشیدم..

_جانم..

_میشه حرف بزنیم؟!

حرف؟!کاش میشد بپرسم درمورد؟!

اما نمیشد..چون خودم میدونستم و عادت نداشتم درمورد چیزی که میدونم سوال بپرسم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حتما باز بحث خواستگار بود..این رو از همون وقت که مامان سر میز این پا و اون پا میکرد فهمیدم..

_چرا که نه..به گوشم..

گفتم و بعد هم سینک رو اب کشی کردم..

کارم که تموم شد دستامو با پایین بلوزم خشک کردم و برگشتم سمت مامان..

هنوز نگاهش به زمین بود و ایستاده بود..

اما داشت فکر میکرد..

یعنی این بار کی بود؟!

نشستم روی صندلی میز ناهار خوری..

اشـــپزخونه ی شـــیک و مدرن نداشـــتیم اما به خاطر زانو درد مامان میز ناهار خوری خریده بودیم..

حتی مبل هم داشتیم..

_مامان؟!!بشین خب..

اومد ونشست..

_جانم..چیزی شده؟!

تا خوا ست حرف بزنه صدایی از پشت سرم اومد که گرچه زیاد بلند نبود اما چون غیر منتظره بود هردومونو ترسوند..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع برگشتم..

خوب بود که از شر گردن درد راحت شده بودم..

به زور قرص و دارو بود اما همین هم می ارزید به همه ی تسکین های دیگه..

قاشق بود که از درز جا قاشقی سر خورده بود و برخوردش با سینک بود که اون صدارو ایجاد کرد..

بلند شدم و گذاشتمش سرجاش..

دوباره نشستم و منتظر چشم دوختم به مامان..

_مهتا کو؟!

میخواستم از فکر درش بیارم..

_گفت میره تو اتاقش..

مکث کوتاهی کرد و گفت

_از سر شب میخوا ستم یه چیزی بگم بهت ولی دیدم در ستش نیست جلوی مهتا حرف بزنم..

نگران نبودم اما نگران شدم..

اگه بحث خواستگار بود که کی گفته بود درست نیست مهتا بفهمه؟!

مهتا که همیشه بود!شاهد همه چیز بود..!

_مامان خب نگران شدم..چیشده میشه حرف بزنین؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرشو تکون داد و به جایی خیره شد..مسیر نگاهش رو که دنبال کردم رسیدم به گلدان شیشه ای روی کابینت که برای روز مادرش خریده بودم..

_عصر اعظم زنگ زده بود..همراه خانم بزرگ میخوان بیان اینجا..

به وضوح رنگم پرید..

اعظم عمه ام بود و خانم بزرگ هم مادربزرگم..

شـــاید دوســـال بود نیومده بودن اما از اخرین اومدنشـــون هم خاطره ی خوبی نداشتم..

بعد از بابا از هیچ کدوم از اومدن هاشون خاطره ی خوب نداشتم..

زندگی من این ارامش خونم بود و به کســـی اجازه نمیدادم این ارامش نیم بندمون رو خراب کنه..

اما اونها هر بار که میومدن این ارامش رو در هم میشکستن..

صدام هم میلرزید..

_کی؟!...اصلا برای چی میان؟!

حالا میفهمیدم چرا درســـت نبود که مهتا هم باشـــه..اون هم از این اومدن ها خیری ندیده بود..

استرس بابت اومدن اونها هم حق مهتا نبود..

_دو سه روز دیگه..

منتها..

سکوت کرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره نفس عمیق کشید.. شاید حروف و کلمات پشت هم سد شده بودن و اجازه ی ادای کلمات رو بهش نمیدادن و با این نفس عمیق میخواســـت راه حرف زدنش رو باز کنه..

_برای مهمونی نمیان..

اب دهانم رو با سر و صدا قورت دادم..

کاش مامان یه بار میگفت و اینهمه اســترس منتقل نمیکرد..تکه تکه که حرف میزد انگار سرنگ را وارد رگم کرده بود و ذره ذره استرس به جونم میریخت..

_اعظم گفت برای زندگی میاد..دو سه خونه اونورتر خونه خریدن..

همین کافی بود تا دیوار های خونه ی ارامشم فروبریزه و اوار بشه روی گلوم و بشه یه بغض سنگین..

چند سال یک بار که میومدن اونهم برای مهمونی اونقدر اوقات تلخی درست میکردن برای هممون و وای به حالمون که حالا میخواستن برای زندگی بیان به همسایگیمون..

پریشونیم به وضوح به چشم میومد..

مامان فهمید و خواست ارومم کنه..

از همون فاصله دست مشت شده ی روی میزم رو گرفت..

مادر بود و میدونم که میتونست عمق پریشونیمو از چشمام بفهمه..

اما بخدا من نگران خودم نبودم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من باز هم دغدغه ی خانوادمو داشتم..

مامان میخوا ست با حرفاش ارومم کنه اما نمیدونست که تردید تو صداش به پریشونی هام دامن میزد..

_مادر حرفاش مثل همیشه نبود..

حرف از جبران گذشته میزد..

میگفت خانم بزرگ گفته اخر عمری میخواد پیش عروس و نوه هاش باشه..

یادگاری های تک پسرش..

انگار اخلاقشون بهتر شده مادر..نمیدونم چیشده ولی هرچی که شده انگار عمت تلخ حرف زدن فراموشش شده..

مامان سکوت کرد..باور اینهایی که میگفت سخت بود..برای منکه سخت بود و برای مامان با شناختی که از اول ازدواجش با بابا از اونها پیدا کرده بود حتما سخت تر بود..

اعظم سی و پنج سال داشت..اما ازدواج نمیکرد..

معلم بود..مهتا همیشه میگفت خدا به داد شاگردهاش برسه..

راست هم میگفت..ما چند ساعت و چند روز نمیتونستیم تحملش کنیم و اون طفلی ها چطور میتونستن نه ماه هر روز تحملش کنند..؟!

کسی چه میدونست.. شاید هم فقط برای ما بد بود و برای اونها مهربون ترین معلم روی زمین..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان حرفاشو که زد بلند شد و رفت..

کار خوبی هم کرد..

به این سکوت نیاز داشتم..سکوتی که میتونست مقدمه ی طوفان باشه..

منم بلند شدم و به اتاقم رفتم..

اونجا بهتر میتونستم فکر کنم..

با این وضـــع که پیش میومد حتی اگه میخواســـتم هم نمیشـــد و نمیتونســـتم خانوادم رو رها کنم و اونقدر خودخواه باشم که به کاوه و ازدواج فکر کنم..

چقدر بیچاره بودم..

تضمینی بود برای خوشبختی منی که با بدبختی انس گرفته بودم؟!

از یک طرف هم جشن تولدم نزدیک بود ...

البته جشن که نه..همون تولد خالی کافیه..

از همون بچگی جشن تولد ندیده بودم..

و گله ای هم نداشتم..انگار از بچگی عادت کرده بودم وقتی چیزی رو نمیتونم داشته باشم گله ای نکنم..

حالا هم کاوه رو میخواســـتم اما نمیتونســـتم داشـــته باشـــمش..و گله ای هم نداشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با این فکر ها چشم بستم به روی دنیایی که حتی سکوت و ارامشش هم دوام طولانی نداشت..

دو سه روزی که عمه به مامان گفته بود گذشت و شد یک هفته اما خبری ازشون نبود..
هر روز که میگذشت و برمیگشتم خونه و اونها نیومده بودن خدا میدونه که چقدر خوشحال میشدم..
اما عمر این خو شحالی هم زیاد نبود و یک هفته بعد که از شرکت برمیگشتم ماشین غریبه ای رو دم در دیدم..
پژوی البالویی..

اون ماشین میتونست مال هر کسی باشه اما..
این دل وامونده ی من بود که انگار حس ششم داشت و بدبختی هارو پیش بینی میکرد..
ترجیح دادم بیخیال باشم..ماشین و تو پارکینگ پارک کردمو به طرف در اصلی خونه رفتم..
با دیدن کفش های غریبه شکم به یقین تبدیل شد و بی سر و صدا بالا رفتم..

از همینجا میتونستم مرغ ارامش نیم جونی رو که به زور توی خونه حبس کرده بودیم رو ببینم که پر دراورده بود و لب پنجره ی راه رو نشسته بود و اماده ی پریدن بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اروم و سر به زیر وارد خونه شدم..
و دیدم عمه و خانم بزرگ رو که روی مبل نشـــســـته بودن و گرم گپ و گفت بودن..

با دیدنشون دوباره یاد کاوه افتادم و به این فکر کردم که اگه چند در صد امکان داشت که ما به هم برسیم حالا با اومدن اونها اون چند در صد هم از بین رفته بود...با این فکر دلم گرفت..
و بغضی به گلوم نشست به سنگینی وزن همه ی غم هام تو این بیست و پنج سال..

خواســتم با قورت دادن اب دهانم بغضــم رو به طرف پایین هل بدم..اما بدتر شد که بهتر نشد..
خدارو شکر از جایی که اونها نشسته بودن به راهرو دید نداشت و میتونستم اروم بشم و بعد برم مقابلشون..

راستی کاوه تا چه حد تو ذهن و دل من پیشروی کرده بود و بدتر این سوال بود که توی ذهنم میپیچید..
"چرا تا وقتی میتونستی قبولش کنی اینکارو نکردی؟!
چرا حالا که فهمیدی دوستش داری هیچ راهی نیست برای با هم بودنتون؟!"

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و باز هم من بودم که هیچ جوابی به هیچ کدوم از سوالام نداشتم..
و کاوه بود که به سرعت توی افکار و دل من پیـ شروی میکرد و حالا که چیزی به پیروزیش نمونده بود باز همه چی اوار شده بود روی آینده ی ما دونفر..
بالاخره خودمو جمع و جور کردم..

انقدر تکرار کردم بیخیال کاوه..
اون مال تو نیست..بیخیال شو دلم..محکم باش دل من..انقدر تکرار کردم که بغض بالاخره کنار رفت و تونستم صدامو صاف کنم و به سمت مهمونامون!! برم..
مهتا نبود..بهتر که نبود..حتما پیش مونا بود..فرقی هم نمیکرد همین نبودنش بهتر بود..

سر چیزی که نمیدونستم چی بود میخندیدن..
اما با سلام بلندی که دادم به طرف من برگشتن..

به مامان نگاه کردم..میخواستم صحت حرفای اونروزش رو تو چشماش ببینم و خیالم راحت بشه..که با دیدن لبخند مامان و رد کمرنگ شادی تو چشماش منم لبخند زدم..
اعظم بلند شد و به طرفم اومد..
با لبخندی که جای پوزخند همیشگیش رو پر کرده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اغوشش رو باز کرد و جسم کم جونم رو که توی بهت و ناباوری میسوخت رو به اغوش کشید..

با گرماش بیگانه بودم..

تا به حال که ندیده بودم..

دستام از دو طرف اویزون بود..

حتی اگه میخواستم هم نمیتونستم منم مثل خودش بغلش کنم..

یه بار جدا شد و تو صورتم دقیق شد و این بار محکم تر بغلم کرد..

بعد هم فاصله گرفت..

دریغ از یک کلمه..همه تو سکوت بودیم..

این سکوت رو دوست داشتم..

بهم مجال کنکاش میداد..

بهم فرصت باور کردن یا رد کردن این محبت رو میداد..

قبل فوت بابام رابطه خیلی بهتر بود..

اما بعدش..

لعنتی..محال بود فراموشم بشه..

خانم بزرگ که بلند شد بی اختیار جلو رفتم...

همیشه بوی بابا رو میداد..

همیشه دوست داشتم بغلش کنم..اما همیشه پسم میزد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

البته بعد از بابا..

قدم هام مطمئن نبود اما جلو میرفتم..دســـت خودم که نبود..فقط خدا خدا میکردم مثل اعظم تغییر کرده باشه..

به دو قدمیش که رسیدم دستاشو به طرفین باز کرد..

فاصله رو با شتاب پر کردم..

انگار که میترسیدم دوباره بسته بشه..اغوشی که اینهمه مدت به روم بسته مونده بود..

ن*ب*و*س*یدمش..به خودم فشارش ندادم..اون همه ی این کارارو میکرد..

من فقط بوکشیدم..

سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم و بو کشیدم..

موهای بافته شـــده ی حنا شـــده اش رو که روی شـــونش افتاده بود رو هم بو کردم..

بوی موهای بابام رو میداد..

زود رفتی بابا..با رفتنت روح مارو از زندگی ســاقط کردی و این فقط جســم ما بود که زنده بود و زندگی میکرد..

_خانم بزرگ..!

انگار باورم نمیشد خودش باشه..میخواستم با زبون خودش بگه..

_جان دلم؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بغضـــی که تو ســـینم بود و چند دقیقه ی پیش قورتش میدادم بالاخره ترکید و صورتم از اشک خیس شد..

نبخشیده بودم..هنوز دلگیر بودم..

بابت تمام وقتایی که میتونستیم کنار هم نبود بهمن دیبا رو تحمل کنیم..اما..

سر چیزهای مسخره کام زندگی تلخمون رو زهر کرده بودیم..

بالاخره از هم جداشدیم..

چشمهای بارونی مامان رو دیدم و لرزیدم..

تو همون حال و هوا بودیم که زنگ در به صدا دراومد..

مامان چ شما شو با گو شه ی چارقدش پاک کرد و به طرف ایفون رفت تا ببینه کی پشت دره؟!...

به دقیقه نکشیده صدای بازدارنده ی مامان به گوشم رسید..

_مهتا!!

اما مهتا با شوق خاصی چیزی رو تند تند تکرار میکرد و پیش میومد..

از پشت دیوار راهرو که بیرون اومد حرفش تو دهن ماسید..

به ثانیه نکشیده خندش خشک شد و جاش رو اخم پررنگی پر کرد..

مهتا اخم نمیکرد اما وقتی اخم رو صورتش جا خشک میکرد یعنی خشمگین شده بود..یعنی خطرناک شده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بند کوله اش از دستش سر خورد و جلوی پاش رو زمین افتاد..

زیر لب گفتم

_مهتا..

از کنار خانم بزرگ بلند شدم و به طرفش رفتم..

تموم مدت با همون اخم وحشتناکش زل زده بود به اونها..

مرد مک لرزونش بین خانم بزرگ و عمه میگشـــت و من با چشـــمای خودم میدیدم کینه ای رو که تو دل کوچیک و همیشـــه مهربونش شـــاخ و برگ دار میشد..

کاش قبلا باهاش حرف میزدم..

کاش مامان اومدنشون رو به مهتا هم خبر میداد..

دستم رو روی شونش گذاشتم..

_مهتا...اروم باش..عمه و خانم بزرگ..

بین حرفم اومد..

_هیس مهنا..

باز اینجا چه خبره؟!اینجا چی میخوان؟!

قبل اینکه من یا مامان حرفی بزنیم عمه بلند شد و به طرف ما اومد..

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید رو دیدم..

اومده بودن برای جبران گذشته..اما دیر نبود؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلب شکسته و ترک خورده ی مارو با چه اکسیری میخواستن تسکین بدن؟!

اعظم_عزیزدل عمه؟؟

دست مهتا رو گرفت..

مهتا پرخاش کرد..

دستشو کشید..

صداش از زور بغض میلرزید..

_به من نگو عزیزدلم..

من هیچ کس تو نیستم..خودت گفتی..یادت رفته؟!

اعظم لال شد..به وضوح مردمک چشمای عسلیش میلرزید..

مهتا به سرعت از کنار ما رد شد و رفت تو اتاقش و درو محکم بست..

اعظم رو زانو افتاد..مات مونده بودم..مامان هم..

اشتباه کرده بودیم..باید مهتا رو اماده میکردیم..

مهتا حق داشت..ایراد نمیگرفتم..کسی حق نداشت به مهتا خورده بگیره..

هر سه مون دلگیر بودیم..

مامان..من..مهتا..

مامان شاید تونسته بود دلشو صاف کنه..اما ما نمیتونستیم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من تظاهر بلد بودم..میتونستم ظاهری رفتار کنم..اما مهتا انقدر تجربه نداشت..

در همون حال که فکر میکردم صورت غرق اشک اعظم رو زیرنظر گرفتم..

موهای بلند و خرمایی..چشمای قهوه ای سوخته..ابروهای مرتب و خوش فرم..پیشونی کشیده..بینی و لب متناسب..

در کل جذاب و خوشگل بود..

گریه کردنش رو که میدیدم ناخوداگاه دلم میلرزید..

عمم بود و هم خونم..هرچقدر که تو گذشته نقش منفور داستان زندگیم بود اما حالا پشیمون بود و این پشیمونی دستم رو باز میذاشت برای طبیعی رفتار کردن..با صدای هق هق خانم بزرگ به طرفش برگشتم..

میفهمیدم حالش رو..

پشیمونی و ندامت رو از تو چشماش میخوندم..

اما این ندامت نمیتونست تسکین قلب زخم خورده ی ما باشه....

****

سرچهارراه خواستم چراغ رو رد کنم اما با اشاره ی دستش مجبورا سرعتم رو کم کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی حوصله کنار زدم..

تا چهارراه رو رد کنه و به من برسه از ماشین پیاده شدم..

هوا به شدت سوز داشت..

تا استخوان نفوذ میکرد و تب سردی رو روی بدن ایجاد میکرد..

به من که رسید

_سلام..

بدون سلام با پرخاش گفتم

_باز چیه؟!برای چی نگهم داشتی؟!

لبخند زد..

_دعوا داری؟!

کاش کســی راز دلم رو پیشــش فاش میکرد و این ضــربان های تند رو براش ترجمه میکرد..

بدون جواب سرمو به سمت چپ زمین مایل کردم..

و پووف صدادارم که هر سنگدلی رو به هیجان میوورد..

با شیطنتی که تو صداش بود سرمو بلند کردم و نگاهمو تو نگاهش محو کردم..

اسمون قهوه ای تیره ی چشماش چیزی رو فریاد میزد...

نمیفهمیدم چیه اما هرچیزی که بود حس خوبی بهم میداد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برخلاف درون اروم ظاهرم رو بی حوصله حفظ کرده بودم..

سوالمو تکرار کردم

_برای چی نگهم داشتی؟!

خستگی از یه طرف..

از طرف دیگه هم اینکه بعد از اینهمه مدت دوباره نگهم داشته بود واینها باعث میشد کلافگیمو با بی حوصلگیم نشون بدم..

تو چشمام دقیق شد..

خواستم نگاه بگیرم..اما نمیشد..

بند پیوند دهنده ی این نگاه گسستنی نبود..

_تو بذار به پای رفع دلتنگی ...

دلم قیلی ویلی رفت..گر گرفته بودم..

خواستم عقب عقب برم و به ماشین تکیه بدم..

بازومو گرفت و به سمت خودش کشید..

اگه خودمو به موقع کنترل نمیکردم درجا میوفتادم تو بغلش..

نالیدم_کاوه..

زل زده بود تو چشمام..

بدبختی اینجا بود که نمیتونستم چشم ازش بگیرم.. شاید روحا غرق میشدیم تو سیاهی چشم های هم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ریلکس بود...

_چرا دلتنگی منو باور نداری؟!

چرا عشق منو باور نداری؟!

چرا حضور من تو قلبت رو باور نداری؟!

چرا؟!!..

گفت و بازومو ول کرد و عقب رفت..

باور نداشتم!!؟کی میگفت؟!

مهنای چند روز پیش باور نداشت..

اما حالا من باور میکردم..

چند ثانیه نگام کرد..بعد هم سرتکون داد و از اونجا رفت..

کلافه تر شده بودم..بیشتر از قبل..

سوز هوا اجازه نداد که بیشتر اونجا بمونم...

و سوار ماشین شدم..

وارد خونه که شدم سلام دادم و با مهتا و اعظم روبه رو شدم..

روی مبل نشسته بودن و انگار حرف میزدن..

متوجه من هم که نشده بودن..دوباره سلام دادم..

اینبار صدام باعث شد کامل به طرفم برگردن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اعظم میخندید..ظاهری نه..

چشـــماش میخندید..خوشـــحال بود که داشـــت موفق میشـــد و یخ مهتا رو اب میکرد....

اما مهتا..کلافه بود و معلوم بود که به زور نشسته..

لباس عوض کردم و برگشـــتم..همون موقع خانم بزرگ با چادر نماز ســـفیدش بهمون نزدیک شد..

سلام دادم..به عادتش بغلم کرد..

مامان هم که نمیدونستم کجاست..

اعظم برای مهتا از گذشته میگفت..از هر چیزش..از خودشون..از ما..

از رفتارهاشون..

کنارشون نشستم..خانم بزرگ هم نشست..

و اعظم شروع کرد به توضیح دادن..

چشماش هر چند دقیقه یه بار پر و خالی میشد..

گذشته ی تلخی داشتیم..

منکه باور نکرده بودم..برام ســـخت بود باور این محبت..نه..!باور کردن این محبت کار دل زخم خورده ی ما نبود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اعظم_اونموقع که هنوز شـــماها نبودین داداشـــم و من جور دیگه ای رابطمون خوب بود..

همیشـه دوسـتام از سـختگیری ها و بداخلاقی های داداشـاشـون میگفتن اما بهمن..

بهمن فرق داشـــت به قدری مهربون بود که هیچ وقت با هیچ کدوممون با صدای بلند حرف نمیزد..

اره عـمه! من اونموقع بـچه بودم.. حالیم نبود..داداشـــمو فقط برای خودم میخواستم..باباهم که نداشتم..

مامان و باباتون که ازدواج کردن دل من تیکه تیکه شد..

حس میکردم مامانتون بهمن رو ازم گرفته..

اخه با وجود اون بهمن مثل قبل حواسش به من نبود..

شایدم اشتباه میکردم..

اخه گفتم که بچه بود و نادون..دلم فقط به محبت و مهربونی داداشـــم خوش بود..

مونا که به دنیا اومد خیلی بچه تر از اون بودم که به بفهم مونا دختر داداشـــمه و اون باباش..

نمیفهمیدم باید بیشتر از من و مامان حواسش به زن و بچش باشه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منکه بچه بودم و نفهم..قبول..!!ولی وقتی این چرتو پر تارو تحو یل ما مان میدادم به گفته ی خودش برای اینکه دل من بچه یتیم رو نشکنه دعوام نمیکرد و نمیگفت که حرفام درست نیست..

نگاهی به خانم بزرگ انداخت..من هم..و دیدم نگاه شرمگین و خیره ی خانم جون رو روی مهتا و خودم..
اعظم بعد مکث کوتاهی دوباره ادامه داد..

_مهنا که به دنیا اومد وضع بدتر شد..
این دوتا دختر شدن دین و ایمان دادا شم و اون روزها هر هفته یه بار به ما سر میزد..
مامان هم که تحت تاثیر حرفای من قرار گرفته بود مدام با بهمن دعوا میکرد که چرا کم بهمون سر میزنه..

بزرگتر شده بودم اما هنوز بچه بودم..
تا همین چند روز پیش هم بچه بودم..
تو (مهتا) که به دنیا اومدی همه ی رابطه ها تا حدودی خراب شده بود..

حالا که بهمن برای سیر کردن شکم زن و بچش خیلی بیشتر کار میکرد کمتر وقت ازاد داشت و هر دوهفته یه بار هم به زور میومد..
خوب یادمه...چند سرویس بیشتر بار میبرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خواهر بودم و بعد از همه ی دلخوری ها همه ی دلم باز پیش داداشم بود..
همش نگرانش بودم..

نکنه چیزیش بشه..نکنه اتفاقی بیفته..
این هم شده بود مزید بر علت که با شماها بد بشم..
بهمن که نبود مامانت میومد..شماهارو میورد..اما با همه ی ذهن خامم شمارو دشمن خودم میدیدم..

ا شکایی رو که با شدت بیشتری صورتش رو هدف گرفته بودن و رگباری گونه هاشو خیس میکردن رو با سرانگشتاش گرفت..
نفس عمیق کشید..

دلم گرفته بود و هر لحظه به مرز انفجار نزدیک تر میشد..
نمیفهمیدم دلیل افکارش رو..مگه ما چکارش کرده بودیم؟!اگه خیلی داداشش رو دوست داشت نمیذاشت ازدواج کنه..
درک نمیکردم و این درک نکردنم شاید به خاطر این بود که داداش نداشتم..

_خبر تصادف داداشم رو که اوردن من هم مثل اون مردم..اون فقط یه بار رفت اما من روزی چند بار..فکرش رو بکنین..تنها مردی که توی زندگیم داشتم رفته بود و این رفتن چیز کمی نبود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گفتم که..بهمن داداش ســـاده نبود..تکیه گاه بود.. پدر بود...بعضـــا مادر بود..دوست بود..

معلم بود..الگو بود..اسطوره بود..

اما با رفتنش همه ی فعل هام شکل منفی گرفتن...

چون دیگه بهمنی نبود..

هق هق هممون اوج گرفته بود..مهتا رو کشیدم تو بغلم..بدون مخالفت سرشو گذاشت رو شونم..

میلرزید..میلرزیدیم..

میخواست ادامه بده اما خانم بزرگ جلوش رو گرفت...

اونهم گریه میکرد..اما بیصدا..

_ شب قبل اومده بود خونمون..دید دارم خیاطی میکنم و چشمم سو نداره که ســوزن رو نخ کنم دیدم که کمر پســرم خم شــد..قســمم داد کار نکنم..گفت بیشتر کار میکنه و نمیذاره خرجکش خونه من باشم..اما..

من هم شده بودم مثل اعظم..کینه به دل گرفته بودم..از اون..از زن و بچش..

گفتم بره و دیگه نیاد..گفتم همین دو هفته یه بار او مدنش رو هم نمیخوایم..مقابلم زانو زد..دامنم رو گرفت که ببخشــمش..اما من..من..رو گرفتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هق هق اجازه نمیداد خانم بزرگ خوب حرف بزنه.. ما دســـت کمی از اون نداشـــتیم..بابام با رفتنش جوری هممون رو متاســـف کرد که هنوزم که هنوزه سیاهش رو به تن داریم..

اما نه تن..!!دلمون هنوز سیاه پوشش بود..

_اونروز که خبرش رو برام اوردن جیگرم سوخت..

کباب شدم..من به جای بهمنم مردم....

اونشب ها به خوابم اومد..خواست ببخشمش بابت غفلتش..

اونو بخشیدم اما شماهارو نه..به خیالم شما ها پسرم رو گرفته بودین..میدونم اشـتباه میکردم..اما اونموقع نمیدونســتم..تا چند روز پیش که دوباره به خوابم اومد نمیدونستم اشتباه کردم..

بعد اینهمه ســـال به خوابم که اومد خواســـت برگردم پیشـــتون...گفت ارامش نداره..گفت خانوادش تنهان..خیلی حرفا زد..صـبح که بیدار شـدم دیدم انگار زیر پام خالیه و با هر قدم یه بار کله پا میشم..حال دلم بدجور گرفته بود..

تصمیم گرفتم به خواستش عمل کنم..

اونشب با اعظم نشستیم و به گذشته ها فکر کردیم..به اینکه هیچ تقصیری تو گذشته نداشتین و ما چقدر شما رو بیگناه اذیت کردیم..

از خودم بدم اومد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا زمانی که مارو

نبخشین هم خودم رو نمیبخشم....

و دوباره هق هق..

و چه سخت بود توی اون لحظه به زبون اوردن کلمه ی بخشیدم..

بخشیدن سخت بود تسکین دادن هم؟!

خودم رو به طرفش کشیدم و دستام رو دور شونه هاش قفل کردم..

هق هق میکرد..حال من بهتر نبود..حال هیچکدوم بهتر نبود..

مهتا..!!خواهرکم حتما بعد اینهمه گریه سـردرد میگرفت..برگشـتم و نگاهش کردم..به عمه هم..

هر دو هق میزدن و چشـمای مهتا از من میخواسـت تا مطمئنش کنم که اعظم رو به اغوش بگیره..

میان گریه لبخند زدم..از همون ها که مهتا میشناخت..کم جون بود اما تونست مهتا رو به سمت اعظم بکشه و تو اغوشش فرو بره..

اعظم هم خداخواسته پذیرا بود..!

دوباره سرم رو توی سینه ی پهن خانم بزرگ قایم کردم..راستی مامان کجا بود که حال و روزمون رو ببینه و کمکم کنه که بگم بخشیدم..؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خوب شد گفتن..خوب بود که گذ شته رو تو ضیح دادن..قانع کننده و منطقی نبود اما عمق صداقت توی جمله به جمله ی حرفا شون خط میزد روی همه ی دلیل و منطق ها..

شاید باید دلمو میسپردم به دست زمان..که اروم بگیره و کم کم ببخشه..اره..این درست تر بود!!

گفتم دلم..راستی کسی خبر داشت از هنگامه ای که توی دلم به پا بود؟!

نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره دل از انحلال تو اغوش همدیگه کشیدیم..

این زن بوی بابا رو میداد..نه به اغوشش رفتنم اختیاری بود و نه جداشدنم..

و چقدر خوب بود که زنی از جنس پدرم در بین همه ی نبودن های پسرش مرد و مردونه میتونست مرحم دل زخم خوردم باشه...

وقتی از خانم بزرگ جدا شـــدم به طرف اتاقم رفتم اما هنوز اشـــکم بند نیومده بود..

نمیفهمیدم این بغض و کینه ی قدیمی به چه بهونه ای ســـر باز کرده و با چه انرژی به این سرعت به اشک تبدیل میشه..

اما هرچی که بود تمام انرژیم رو گرفت و خیلی زود تسلیم نیروی خوابم کرد..

این خواب شاید میتونست قوای از د ست رفتم رو بهم برگردونه..به هر حال به شدت بهش نیاز داشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با احساس گرمای دست آشنایی چشم باز کردم..

نمیدونم چقدر گذشته بود..نیم ساعت..؟!یک ساعت..؟!دوساعت..؟!

هر چقدر که بود ارومم کرده بود..

مامان بالای سرم نشسته بود و موهام رو نوازش میکرد..

سرم رو بالا کشیدم و دست ازادش رو *ب*و*س*یدم..

شنیده بودم که لب مرکز احساس انسانه و *ب*و*س*یدن هم عمل مقدسیه..و هربار بهم ثابت میشـــد که با *ب*و*س*یدن مامان خروار خروار ارامش کل وجودم رو دربر میگرفت..

لبخندش رو دیدم و منم سخاوتمندانه به روش لبخند پاشیدم..

خواست دستش رو بکشه که سریع دستش رو گرفتم و چشمامو بستم..

نمیخواستم این ارامش تموم بشه..

_مهنا؟!

راستی چرا هیچکس جز کاوه نمیتونست اسمم رو اونطور زیبا بگه؟!

چشم بسته جواب دادم..

_جان دلم؟!

_یه چیز بگم قول میدی که اروم باشی و پرخاش نکنی؟!

چیزی گفتم شبیه اوهوم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیشد فهمید چی شده..مامان اینبار اروم تر از همیشه بود..

_ملوک خانم زنگ زده بود..

مکث کرد و من تیز چشم باز کردم..

باز ملوک خانم؟!

عکس العملم رو که دید نفس عمیق کشید..

_اروم باش مادر..

اروم؟!بودم..بیشتر از قبل..

احســـاس میکردم به آینده و روزهای خوبش نزدیک تر میشـــم..مدیون مامان بودم یا کاوه؟!

سکوت کردم اما همچنان خیره نگاهش میکردم..

_گفت میخوان بیان برای...

ادامه نداد..خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم.. مامان انتظار عکس العمل شدید داشت؟!

از من؟!مهنایی که این بار واقعا دل داده بود؟!

_گفتم فردا بیان..

فردا؟!اما فردا که تولدم بود..

_فردا که...

مامان لبخند زد

_خب باشه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناخواسته اخم کردم..

_چرا گفتی بیان اخه مامان؟!

_چون خیر و صـــلاح بچم رو بهتر از خودش و هر کس دیگه ای تشـــخیص میدم...

بعدم بلند شد و رفت..

را ستی با کی لج میکردم؟!منکه بهتر از هر کسی میفهمیدم ارام شم رو بعد از شنیدن هر چیزی که به کاوه ربط داشت و به اون ختم میشد..

چه صبری داشت این مادر..

اینقدر نه اورده بودم و باز هم به شدت روزهای اول روی ازدواج من پافشاری میکرد..

****

شـــام رو که خوردیم دوباره به اتاقم برگشـــتم..میخواســـتم نماز قضـــا شـــدم رو بخونم..

سر راه وضو هم گرفته بودم..

چادر نمازم رو که گلهای ریز قرمز و بنفش و سبزش رو تو زمینه ی سفیدش به نمایش گذاشته بود رو سر کردم و سجاده رو پهن کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بوی یاس از تار و پود سجاده بلند میشد و مشامم رو نوازش میداد..

ســـر اون نماز کلی دعا کردم.. برای دل خودم..زار زدم..التماس خدا کردم..سامان میخواستم برای افکار و زندگی بهم ریختم..

یعنی میشد؟!

و یقینا که همون نماز کاری کرد که بشه..!!

هنوز سجاده مقابلم بود و چادر به سرم..

دعا میخوندم..

تقه ای به در خورد و به دنبالش در باز شد و از گوشه ی چشم عمه رو دیدم...

خواست برگرده که صداش زدم..

_عمه..

_مزاحم نمیشم

به طرفش برگشتم..

_نیستی بیا تو

با لبخند اومد تو و در رو هم بست..

بلند شدم و چادر و سجاده رو جمع کردم و کنارش روی تخت نشستم..

از وقتی اومده بود خیره نگاهم میکرد..

کنارش که نشستم لبخند زد..

به شوخی و با خنده گفتم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_خوشگل ندیدی عمه؟!

سرشو تکون داد و خندید..

_دارم به این فکر میکنم که چرا بزرگ شـــدنت رو ندیدم..باورم نمیشـــه مهنا کوچولو میخواد عروس شه..

خواستم سر صحبت باز نشه..

نمیخوا ستم افکارم لو بره..و مطمئنا اعظم با نگاه نافذش تا عمق وجودت نفوذ میکرد و میفهمید هر چیزی رو که تو گوشه و کنار قلبت پنهون کردی..

منکه اینطور فکر میکردم..

با لحنی که چاشنی خنده داشت سعی کردم بحث رو منحرف کنم..

_عمه خانم جوری حرف میزنی انگار پنجاه ســـال فرقمونه..خب عزیزمن ده سال بزرگتری از من..

منکه بچه بودم شمام بچه بودی دیه..مگه نه؟!

_راست میگی ده سال بزرگترم..

اما اون توی شناسنامس..

این مهنایی که مقابلم نشسته چند سال از من بزرگتره..

خدایا امشب رو به خیر بگذرون..

ادامه داد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_اما گفته باشما..این دلیل نمیشه..من ازت بزرگترم و توام نباید حرف رو حرفم بیاری...

به حالت بامزه ای سرشو خم کرد و با حرکت چشم و ابرو فهموند یعنی اوکی؟!

نتونستم نخندم..

و با اون خنده بود که دیدم هیچ مرزی نمونده بین خنده ی واقعی و ظاهری این دختر که تو استانه ی بیست و شش سالگی قرار داشت..

چشم کشداری گفتم..

_افرین دختر خوب..

خب حالا بگو ببینم چرا نمیخوای ازدواج کنی؟!

یعنی نمیدونست؟!

یا میدونست و نمیتونست درک کنه؟!

چیزی برای گفتن ندا شتم..درد های من برای گفتن نبودن..برای سکوت کردن بودن..

و چه تلخه اون لحظه ای که درد های سکوت کردنی رو به زبون میاری..

سکوتم رو که دید ادامه داد..

_مامانت چند روزه که بهم گفته جواب این خواستگار اخریت که از قضا خیلیم اقاس رو نمیدی..

چند روز پیش میخواستم حرف بزنیم اما حرفای مهم تری داشتم که امروز بالاخره گفتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامانت که گفت مادر شوهرت دوباره زنگ....

خیره نگاهش کردم..

مادر شوهر؟!یعنی ملوک خانم؟!ینی مادر کاوه؟!

یعنی کاوه میشد شوهرم؟!

مور مورم میشد..

_اونجوری نگام نکنا...بذا حرفمو بزنم

دوباره گلهای قالی رو برای خیره شـــدن انتخاب کردم و گذاشـــتم حرفاش رو بزنه..

_داشتم میگفتم..

وقتی فهمیدم دوباره میخوان بیان خیلی خو شحال شدم که این بار بالا سرت هستم..

دروغ چرا..برای مامانم بیشتر خوشحال شدم..

عروسی جگرگوشه ی پسرش رو به چشم میبینه و خدارو شکر این برگشتمون اونقدر دیر نشـــد که کار از کار بگذره و حســـرت بشـــه به دلمون این عروسی..میدونی که اگه هم مثل قبل میومدیم عروسی هم به کام ما تلخ میشد و هم به کام شما..

باز نگاه سرکشم رو به چشماش دوختم..

اینبار با اخم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیاد از حد داشت پیشروی میکرد..

عروسی کشک کدوم خونه بود؟!

منکه عروسی میکردم خانوادم چی میشد؟!

_اه مهنا..چته؟!عین ببر زخمی و گرسنه نگاهم میکنی!!

من اگه نفهمم که تو بیشتر از همه ی ما دوست داری که این وصلت سر بگیره که اسمم عمه اعظم نبود..

اینبار نگاهم رنگ شرم گرفت..

گونه هام گل انداخت..از احساس حرارتی که رو صورتم حس میکردم فهمیدم..

تو چشمام دقیق شد..بیشتر از این میخواست اسرار دلم رو برملا کنه؟!

نگاهم رو از چشماش گرفتم..

سر به زیر شدم..دقیقا همونطور که مقابل کاوه سربه زیر میشدم..

نمیدونم مشکل از من بود که خیلی سریع افکار و احساساتم رو از طریق چشمام وا میدادم یا مشکل از بقیه بود که چشمای تیزی داشتن..

دستش رو زیر چونم گذاشت و دوباره مجبورم کرد نگاهش کنم..

دقیق تر از قبل اجزای صورتم رو از نظر گذروند و روی چشمام مکث بیشتری کرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_چرا چشم میبندی روی خواستت؟؟!

این رو هم فهمید؟!خب تا اینجا که فهمیده بود فهمیدن بقیه کاری داشت؟!

دستپاچه شده بودم..

_من..من...

و نذاشتم بیشتر نگاهم کنه..

اونهم عقب کشید و دست به سینه نگاهم کرد..

سنگینی نگاهش رو حس میکردم..

منتظر جواب بود و سکوتم رو که دید دوباره به حرف اومد..

_ببین مهنا..شـــک ندارم که دلیلت همون دلیلیه که من به خاطرش زندگیمو

ایندمو خراب کردم..

اما میدونی چیه؟!

اونموقع نمیفهمیدم..

فکر میکردم کار درست رو میکنم..

فکر میکردم همیشه همونقدر برای خودم وقت و حوصله دارم..

به هر چیزی فکر میکردم الا خودم..به مامان که بیشتر از همه..

مخصوصا با نبود بهمن..

اما حالا پشیمونم..

مادر شدن دوستا و همکارامو میبینم و به زندگی اونا غبطه میخورم..

تو نمونه ی کوچک شده ی منی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آینده ی تورو نبود بهمن گرفته..درســـت مثل اینده ی من..گرچه اون این رو نمیخوا ست و من خودم این راه رو انتخاب کردم اما شک ندارم که دادا شم به خاطر این الان ناراحته و ارامش نداره..

ارامش نداره چون فکر میکنه ارامش و ز ندگی خواهرش رو گرفته تو به این نااروميش دامن نزن..

من میتونستم وقتی ا

ون بود ازدواج کنم..

درســـت وقتی که هم ســـن تو بودم اون بود..نفس میکشـــید..درســـته دیر به دیر میومد و کم حواسش به ما بود اما بود..

من نخواستم..چون نمیتونستم مامان رو تنها ول کنم به امون خدا..

نمیفهمیدم راه های بهتری هم هست برای حل این مشکل..نمیفهمیدم و با این نفهمیدن خودم رو از داشتن زندگی که بقیه ی هم سالام دارن محروم کردم..

میگن دیر نشده اما واقعا دیر شده.. سن زن که از سی گذشت به ندرت میتونه تنهایی هاشو پس بزنه و بشه شریک زندگی یه مرد..

شدنیه اما سخته..و من ظرفیتم تکمیله و نمیتونم این سختی رو به جون بخرم..

تو مثل من نشو مهنا..

به راه حل های بهتر فکر کن..

همیشه راه های بهتری هست..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خواست بلند شه و بره..دستش رو گرفتم..

_کدوم راه حل بهتر؟!

_پس درست حدس زده بودم..توام مثل منی..

ببین مهنا میتونی باهاش حرف بزنی و بیاین بشینین طبقه پایین همین خونه..

اینطور دیگه تنها نیستن ما هم که دو سه روز دیگه اسباب کشی میکنیم و میایم همین دو خونه اونور تر..

با اجاره ای هم که میدین مطمئنا از لحاظ مالی هم تامین میشن..

هرموقع هم که خواستی و به هر بهونه ای میتونی کمکشون کنی..

راه حل خوبی بود..اما کاوه قبول میکرد؟!

_اخه..

پرید تو حرفم

_اخه نداره..دوست داشته باشه قبول میکنه بدون هیچ منتی..

اینجوری عشق و علاقش رو هم میتونه ثابت کنه..

دستش رو از دستم کشید و به طرف در رفت..

اما قبل بیرون رفتن گفت

_به حرفام فکر کن و ازشون ساده نگذر شب بخیر..

فرصت هیچ حرفی نداد..رفت بیرونو درو هم پشت سرش بست..

من موندم و حرفایی که هیچ تردیدی تو درستیشون نداشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگار خدا اعظم رو سـر بزنگاه فرسـتاده بود برای این حرفا و سـامان دادن به زندگی و افکارم..

درست همون چیزی که خودم چند دقیقه پیش سر نماز ازش خواسته بودم..

****

از وقتی از شرکت اومدم شاهد جنب و جوش و شوق و ا شتیاق توی خونمون بودم..

هرکس م شغول کاری بود و کار کردن ها هم نمیتونست خنده و شوخی رو از رو لباشون کمرنگ کنه..

هرکس که از دور میدید فکر میکرد دارن برای مراسـم عروسـی اماده میشـن نه برای خواستگاری..

و این بین تعجب من با بت این بود که درواقع همه،همه چیز رو تموم شـده میدیدن..

اونهارو به حال خودشون گذاشتم و به حموم رفتم..

نگرانی و استرس توی هیچ کدوم از کارهام دیده نمیشد..

نمیدونم شاید خودم هم همه چیز رو تموم شده میدونستم..!!

راستی امشب بیست و شش ساله میشدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیســـت و شـــش ســـال زندگی...این پنج شـــش ســـال اخر چقدر ســـخت گذشت..چقدر سخت تر از بیست سال اول...

از حموم که بیرون اومدم اول از همه موهام رو خشـــک کردم..ســـرماخوردگی این وسط تنها چیزی بود که اصلا انتظارش رو نداشتم..
بعد هم لباس هایی رو که مامان تا خورده و مرتب گو شه ی تخت گذا شته بود رو پوشیدم..
سارافن طوسی با زیره ای به رنگ صورتی و شلوار جین..

ترکیب شیک و خوا ستنی بود..خوا ستم ارایش نکنم اما مونا که اومده بود ببینه حاضرم یا نه گفت که حتما ارایش ملایمی داشته باشم..
شاید لازم بود..منکه سردرنمیوردم..
مشغول شدم و چند دقیقه ی بعد حاضر و اماده به هال رفتم..

خونه ای که هر جمعه با مهتا تمیزش میکردیم بدون دخالت من برق میزد..
مامان با دیدنم بلند شـــد و به طرفم اومد..در حالی که قربون صـــدقم میرفت دستم رو گرفت و به طرف جمع کشید..

نمیدونم دیدن خانوادم کنار هم شاد و اروم تصویری از خوشبختی بود یا خود خوشبختی که به استقبالم اومده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به هر حال حس دلنشـــینی رو تجر به میکردم که یقینا اگه از اول همینطور صمیمی و شاد و اروم بودیم حالا تجربه اش نمیکردم..

زنگ که به صدا دراومد ته قلبم انگار یهو خالی شد..

با دستپاچگی بلند شدم..مونا خندیدو به دنبالم بلند شد..

_مجیده

بادم خوابید..اینکه مجید بود ناراحتم نمیکرد اینکه کاوه نبود بادم رو خالی میکرد..

دوباره نشستم..

مجید اومد و بازار خوش و بش گرم شد..

و بعد هم دوباره صدای زنگ..

مجید و مامان به استقبال رفتن..من هم به جمعشون پیوستم..

و چند دقیقه بعد پدرو مادر کاوه و سمانه و ریحانه بعد هم کاوه..

مشغول احوال پرسی شدیم..

کاوه همون دم در جعبه ی شیرینی و دسته گل یاس رو به دستم داد..

برق تحسینی که تو چشماش بود تا مغز استخونم هم نفوذ میکرد و کل وجودم رو گرم میکرد..

من هم زیر چشمی نگاهش میکردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کت و شــلوار ســرمی ای خوش دوختش کیپ تنش بود و با پیراهن چهارخونه ای که پوشیده بود هارمونی جالب و شیکی رو به وجود اورده بود..
چند تار مو که از بقیه ی موهاش جدا شده بودن و روی پیشونیش پخش شده بودن هم قیافه ی مردونش رو جذاب تر و خواستنی تر میکردن..

همه نشستیم و چند دقیقه ی اول به احوال پر سی و معرفی عمه و خانم بزرگ گذشت..
لبخند رضــایت بخش رو لبای عمه و خانم بزرگ هم نشــون میداد که کاوه به دلشون نشسته..
عجیب بود این پسر..

مهره ی مار که میگفتند همین بود که تو وجود کاوه بود؟؟!
بقیه از هر دری حرف میزدن..اون میون منو کاوه بودیم که ســکوت رو ترجیح میدادیم و گاه به گاه با نگاه همدیگره رو غافل گیر میکردیم..
راستی این ارامش چشماش از کجا میومد؟!
اینکه تا نگاهش رو روی خودم میدیدم غرق در احساسات دلنشینی میشدم که هر ادمی رو تو اوج بحران میتونست اروم کنه...

انگار اون هم مثل همه،همه چیز رو تموم شده میدونست..
چه اطمینانی داشتن به مهنای لجباز..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با اینکه با تمام وجود را ضی بودم و مشکلاتم رو حل شده میدیدم اما تلنگری کافی بود تا فکر کنم یه جای کار میلنگه و بعد خط بکشـــم روی همه ی اطمینان هایی که دلم رو اروم کرده بود..

حول هر موضـــوعی چند دقیقه ای بحث میشـــد و من به معنای واقعی کلافه میشدم..

انگار نگاه های گاه و بیگاه منو کاوه و بعد پووف کشـیده هامون که کلافگی رو داد میزدن از چشم مجید دور نمونده بود که میون بحث با خنده گفت

_بچه ها خسته شدن انگار..

بریم سر اصل مطلب..

چشمکی هم زد..

از شرم سرخ شدم اما کاوه..

بی پروا خندید..نمیدونم حرف مجید خنده دار بود یا صورت گر گرفته و قرمز من..

یادش بخیر که اون روز چقدر برای مجید دعای خیر کردم..این ادمها غرق چیزی نمیشن و اگه بشن دیگه نجات دادنشون کار حضرت فیله..□یعنی کار سخت و غیر ممکنیه؛)□

بالاخره به بحث ا صلی ر سیدیم..چیزی از حرفایی که اون روز زده شد رو یاد ندارم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لحظه ای به خودم اومدم که مجید گفت

_بچه ها که حرفاشونو باهم زدن اره؟!!

حرف زده بودیم..اما کاوه با مهنایی حرف زده بود که به هیچ صراطی م ستقیم نبود و اخرین حرفش "نه" بود..

اما حالا چی؟!این مهنا کجا و اون کجا؟!

خانم بزرگ به دنبال حرف مجید گفت

_اشکال نداره مادر..حرف هم که زده باشن باید دوباره حرف بزنن..

از اون موقع تا حالا خیلی گذشته حتما خیلی حرفا هم عوض شدن..پاشو مادر..پاشو برو با اقا سنگاتو وا بکن..بحث یکی دو روز که نیست..

میخواین عمر و زندگیتونو به پای این حرفا بریزین..

نگاهش که بین جمع در نوسان بود رو به من دوخت و با جدیت گفت

_پاشو دیگه مادر عه!!نشسته حالا..

به کاوه نگاه کرد..

_شمام پاشو پسرم..

بلند شدم..کاوه هم..

درگیر مهربونی و دلسوزی خانم بزرگ بودم..یاد ندا شتم قبلا هایی رو که خانم بزرگ انقدر مهربون بوده باشه..

وارد اتاقم شدم و چراغش رو روشن کردم..

کاوه هم به دنبالم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نشســت روی تخت..خواســتم روی صــندلی میز ارایش بشــینم که دســتم رو گرفت و به طرف خودش کشید..

مجبورم کرد همون جا کنارش بشینم..

یکی دو دقیقه ی اول که ســکوت بود..به چیزی فکر نمیکردم..اما انگار اتاقم رو بار اولی بود که میدیدم..

چنان دقیق شده بودم که انگار اتاق کاوه بود و من مهمون بودم..

سکوت رو کاوه شکست..

_مهنا

ای خدا..ای مهنای بی جنبه این چند روز روهم صبر کن..

ای دل دیوانه ارومتر...

بی هوا گفتم

_جانم

و سریعا برق منو گرفت..

برق کاوه با ولتاژ خیلی بالاتر از قبل..

تا فهمیدم چی شنیدم و چی جواب دادم از شرم لب گزیدم..

سر به زیر شدم..ای دلم کمی ارامتر..!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کاوه خندید..چه خنده ی دلنشـــینی..انگار زمان ایســـتاده بود و محو خنده ی کاوه که بود کل جهان مختل شد..

بین خنده گفت

_این جانم رو به حساب بله بذارم؟!

میگفتم مهنا خیلی بی جنبه ای حالا که کاوه رو دست من بلند شده بود..!

کسی ته دلم خندید..باز هم تفاهم!!

کوتاه و حق به جانب گفتم

_بی جنبه!!

خنده اش رو جمع و جور کرد..

_بیخیال...اها راستی..

منتظر بود چیزی بگم...کنجکاوی نشون بدم..

شاید هم منتظر جانم دوم بود...

_چی؟!

و اون لحظه نگاهامون به هم رسید..

منتظر بودم اما چیزی نمیگفت..

غرق شده بود..

انتظار دیگه ای داشتم؟!خب نه..!!

منهم دقیقا به این شکل غرق میشدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو چشمهای کاوه که دقیق میشدم رشته کلامم میپرید..

و حالا درست بود که از کاوه انتظار دیگه ای داشته باشم؟!

چند لحظه که گذشت مثل خودش کشدار صدا زدم

_کاوه

سریع به خودش اومد..

_تولدت مبارک..

و اینبار من غرق شدم..

ته نگاه قهوه ای کاوه میر سید به باغ بزرگ سر سبز و با صفایی که هر لحظه که نگاهش میکردی بیشتر تشنه ی اون باغ میشدی..

حقیقت چیز دیگه ای بود..

نه باغی بود و نه سرسبزی و صفایی..

فقط یه نقطه روی کره ی عمیق چشمش بود که عجیب طویل و ترسناک بود..

به خودم که اومدم لبخند و نگاه خیرش رو دیدم و تشکر کردم..

کمی حرف زدیم..

مهم ترین شرطم برای ازدواج رو گفتم..

همون که اینهمه مدت خط کشیده بود روی همه ی خواستن های من..

کاوه بی درنگ قبول کرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_خب اینکه اشکالی نداره..جوری گفتی یه شرط خیلی مهم دارم که فک کردم چی میخوای بگی..

ما که نمیتونیم اول زندگی خونه بگیریم...نه که نتونیم..نه اما د ست کم دو سه سال طول میک شه..بعد شم هیچ ا شکالی نمیبینم در اینکه م ستاجر مادرزنم بشم و وجدانم هم راحته که ماه به ماه اجاره خونه میدم..

حرفاش تا حدودی دلم رو اروم کرد..

با لبخند سرتکون دادم..

کاوه_ببین خانوم حتی اگه قرار باشه داماد سرخونه یا حتی بدتر از اونم بشم دست از سر شما برنمیدارم..

اینو یادت باشه..

لبخند زدم..از ته دل..یعنی واقعا همه چیز درست میشد؟!

همه چیز رو از اعظم داشتم..

حرفهای اون روز اون اگه نبود معلوم نبود چی به سر عشق و احساس و اینده ی من میومد..

قبل تر ها وقتی همدیگرو میدیدیم هیچ حرف خاص و جدیدی نبود برای زدن..اما اونروز اونقدر حرف زدیم که انگار کاسه ی صبر بقیه سر رفت و مامان پیشقدم شده بود برای اینکه مطمئن باشه مشکلی باهم داریم یا نه..

مشکل که نداشتیم اما حالا که بحث جدی تر شده بود از هر دری حرفی میومد و مجبور میشدیم درموردش بحث کنیم..

تقه ای که به در خورد حواس هردومونو جمع کرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و به دنبالش مامان اومد تو..

دو بشقاب میوه ی پوست کنده شده تو سینی گذاشته بود و شک نداشتم این سینی و مخلفاتش بهونه ای هستن برای اینکه سر از کار منو کاوه دربیاره...

شاید هم اومده بود که بفهمه بالاخره مزه ی زبونمون چیه..میخوایم یا نه..!!!

اما مگه نخواستن دست ما بود..؟!

عقل و قلب دست به یکی کرده بودن و برای ما تصمیم میگرفتن..و این تصمیم از پیش تعیین شده ای بود به اسم قسمت!!

مامان که رفت باقی حرفامون رو خلاصه کردیم و چند دقیقه بعد از اتاق بیرون رفتیم..

حقیقت این بود که باوجود اینکه نوجوان تازه به بلوغ رسیده نبودم اما با این سنم واقعا نمیدونستم چی از زندگی و شوهرم! میخوام که حالا بخوام اونهارو به زبون بیارم...

در اصل کاوه میگفت و من تایید میکردم..

اونکه حرف میزد انگار تازه ذهن من باز میشد و بعضی چیزارو تازه درک میکردم..

از اتاق که بیرون اومدیم همه ساکت شدن..

همهمه به یک باره خوابید..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اولش خواستم اذیت کنم و بگم به نتیجه نرسیدیم و نه..

اما دلم نیومد..

از نگاه ها التماس میبارید..خستگی میبارید..

هیجان هم..

راســتی که این یه نه یا اره ی من چقدر احوال اطرافیانم رو تحت الشــعاع قرار میداد..

خلاصه دلم نیومد اذیتشون کنم و درجواب خانم بزرگ که با مهربونی میپرسید

_خب مادر چیشد؟!

دهنمونو شیرین کنیم؟!

با لبخند خانومانه و باوقاری سرم رو زیر انداختم و گفتم

_بفرمایید نوش جان..!

تا ســربلند کردم چشــم های خیس مامات رو دیدم و دســت های اعظم رو که پشت مامان رو ماساژ میداد...

تاب این اشک رو نداشتم..

یهو به هم ریختم..خودمو بهش رسوندم..

کم کم منم بغضم داشت میترکید..

_مامان؟!مامان تورو خدا چیشد؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان مگه با شما نیستم؟!راضی نبودی قبول کنم؟!اخه خودت خواستی..وگرنه به خدا من که نمیخواستم قبول کنم اونم فقط به خاطر شما..

مامان جون مهنا گریه نکن..

اونقدر بهم ریخته بودم که مرز بین ا شک شوق مامان رو با ا شکی که به دنبال نارضایتی و ناراحتی بیاد رو نمیفهمیدم..

مامان دستی به سرم کشید و بعد فوری اشکاشو پاک کرد...

_عه مهنا..مامان جان اروم باش..

کی گفته را ضی نی ستم؟!اتفاقا را ضیم و این ا شکاهم از سر شوق و ر ضایته عزیزکم..

خوشبخت بشی مادر..

بعدم گونمو *ب*و*س*ید..

منم پشت دستش رو *ب*و*س*یدم..

این مادر حقش بود بهترین زندگی رو داشته باشه..

تا جایی که میتونستم و تا روزی که کنارش بودم همه ی سعیم رو کرده بودم که اونو به حقش برسونم اما افسوس که اونطور که باید نتونسته بودم..

حرف مامان ارومم کرد..مثل همیشه مامان شد قرص ارامبخش و ارومم کرد..تازه اون موقع بود که حواسم به بقیه جمع شد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای عمه رو شنیدم و به طرفش برگشتم..

با سینی چای جلوی اشپزخونه وایساده بود..

با سر اشاره کرد یعنی بیا و اینهارو بگیر..

بلند شدم و به طرفش رفتم..

همونطور که سینی رو میگرفتم صداش رو شنیدم که میگفت

_خوشحالم که بالاخره تونستی درست تصمیم بگیری...خوشبخت باشی عمه جون..بعد هم خم شد و گونم رو *ب*و*س*ید..

لبخند زدم...

_اینارو ببر من شیرینی میارم..

سر تکون دادم و چایی رو به جمع تعارف کردم..

راستش توی دلم عروسی بود..همهمه بود..

دلم به عقلم پیروز شده بود..

البته به کمک عمه..

و این پیروزی بود که باعث میشد دلم به عقلم دهن کجی کنه..

به کاوه که رسیدم هوس کردم سینی رو خالی کنم روش...

ای امان از این افکار شیطانی!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خدارو شکر تونستم جلوی ابلیس درونم رو بگیرم و برای خالی نبودن عریضه هم از اون لبخند هایی که کاوه عا شقشون بود روی لبهام نشوندم و سینی رو مقابل کاوه گرفتم..

اونم با همون لبخند مخصوصش چایی برداشت..
یعنی اون بیشتر خوشحال بود یا من؟!
با زیباترین لحن ممکن با صدایی که فقط من بشنوم زمزمه کرد

" بنشین لحظه ای

رودرروی من..

چایم را با عطرت هم بزن.!"

نشستم مقابلش..
چایی خودم رو هم برداشتم و مزه مزه اش کردم..
چایش رو با عطرم که نه با نگاهم هم زدم..
همون طور که به کاوه نگاه میکردم و گوشم مثلا با بزرگتر ها بود یهو همه جارو تاریکی گرفت..
یعنی برق ها رفت؟!یا سوی چشمای من؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همهمه بلند شد..خوا ستم بلند بشم و چراغ یا شمعی بیارم که خانم بزرگ که دقیقا کنارم نشسته بود دستم رو گرفت و نذاشت پاشم..

_بشین مادر الان درست میشه..

خواستم دستم رو بکشم ولی محکم تر گرفت

_ولی..

_ولی نداره که بشین میگم..

و نشستم..

چند دقیقه ی بعد که دوباره فضا روشن شد از دیدن تغییرات روبه رو کم مونده بود شاخ دربیارم..

راستی اینجا چه خبر بود؟!!

کف هال پرشده بود از بادکنک های رنگ به رنگ..

سفید..زرد..قرمز..سبز..بنفش..نارنجی و...

حواسم پرتِ بادکنک ها بود که با صدای دست و سوت و هورا به خودم اومدم..

و اعظم رو دیدم که سینی به دست به طرفم میومد..

هنوز توی شوک بودم که با دیدن کیکی که روی میز گذاشته شد بهت و تعجبم صد برابر شد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روی کیک با خمیر فوندانت به شـــکل یه جاده و یه چراغ راهنمایی که رنگش قرمز بود،تزیین شده بود..

روی جاده هم با خط تحریری جذابی نوشته شده بود

"عشق

هیچوقت

پشت

چراغ قرمز

نمیمونه!"

از هیجان ضربان قلبم چند برابر شده بود..

دیگه گوشم قادر به شنیدن هیچ صدایی نبود..

فقط جمله ی نوشته شده روی کیک بود که تو سرم میپیچید و اروم اروم لبخند رو به جای بهت تو صورتم میکاشت..

دیگه تنم قادر به لمس و احساس هیچ محرکی نبود.. سنگینی نگاهی رو حس نمیکردم به جز سنگینی نگاهی که شک نداشتم متعلق به کاوست..

نگاهش کردم..با لبخند دلنشینی جوابم رو داد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا حالا حتی یه بار هم جشـــن تولد ندیده بودم و این هیجانم قطعا از این بابت بود..

شک نداشتم که کیک کار کاوست..

صدای بچه ها که یک صدا میگفتند

"عروس کیکو ببر یالا...!!"بند نیم تنیده ی افکارم رو پاره کرد..

صداها اشکار شد..ادمها هم..

احساس کردم بیش از اندازه ساکتم..

باید یه چیزی میگفتم..

اما چی؟!

_بخدا انقدر خوشحال شدم که نمیدونم چی باید بگم..

و بعدش دســتهای خانم بزرگ که حلقه شــد دور شــونه هام و گرمی لبهاش که گونه های بی رمق و بی رنگم رو نوازش داد..

_تولدت مبارک یادگار بهمنم..

بهمن؟!

با اوردن اســم بابا کل هیجان و شــادی وجودم ته کشــید و جاش رو غم بزرگی گرفت..

غمی به و سعت تنهایی دختری بی سرپناه و تکیه گاه اونهم در روز سرنوشت ساز خواستگاریش..

دلم هواش رو کرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مفهموم بیهوده ای هست اینکه بنشینی در خم کوچه های فراموشی در انتظار از یاد بردن..

اونهم از یاد بردن غم نبود پدر..

سعی کردم بخندم..و چه خوب حس میشد ظاهری بودن این خنده..

دلم بیشتر از همیشه بابا میخواست..پشت و پناه میخواست..دلم همون بهمنِ خانم بزرگ رو میخواست..

بچه ها هنوز میخوندن..

"عروس کیکو ببر یالا.."

و چه میدونستن از عروسی که در جنگ بود با دلش که دوباره بابا نخواد..

بیخیال این حرفا شدم..

یه بار تو کل بیست و شش سال زندگی رنگ تولد میدیم و عاقلانه نبود همین یه بار رو هم با دستای خودم تلخ و کدر کنم..

چاقوی بلند و دندانه دار رو که اتفاقا روبان صورتی هم به گردنش بسته بودن رو از سمانه گرفتم..

شمع که همون چراغ راهنمایی روی کیک بود میسوخت و هر لحظه قسمتی از چراغ ذوب میشد و روی کیک میریخت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دعا کردم..از ته دل..که عمر این عشـــق که مثل اتیش هر لحظه شـــعله ور تر میشد مثل این شمع کم نبا شه که با هر بار شعله ور تر شدن ذوب بشه و ته دلمون رو کدر کنه..

راستی اگه جوابم به این ازدواج "نه" میشد اینهمه تدارک هیچ میشد؟!!

خلا صه اون کیک رو در بین صدای شادی و خنده و همهمه ی جمع بریدم و اون کیک شد اولین شیرینی بعد حضور کاوه تو زندگیم...هر چند غیر رسمی!

کیک کاوه رو به پیشنهاد خانم بزرگ خودم براش بردم..نشستم کنارش و پیش دستی رو به دستش دادم..

بعد هم تکه ی کوچیکی از کیک خودم رو خوردم..

_مهنا..

حالا که جانم گفتن مانعی نداشت..داشت؟!

_جانم؟!

از قصد و غرضم بود که جانم رو کشدار و با عشوه گفتم...

جالبیش اونجا بود که تا اون لحظه میگفتم روح من مرد و سخت شده و هیچ عشوه و طنازی نداره..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالا به نتیجه میرسیدم که این عشوه و دلبری خواه ناخواه تو وجود هر دختری هست..

مهم اینه که طرف مقابل کی باشه..یعنی قرار باشه برای کی دلبری کنی....

_یه چیز بگم؟!

خدایا چه کردی با دل من؟!

شنیده بودم خطبه ی عقد که خونده بشه مهر زن و شوهر تو دل هم چند برابر میشه..

اما حالا که ما نسبت شرعی و قانونی باهم نداشتیم..

_اوهوم..

کیکی که مشغول جویدنش بود رو قورت داد و گفت

_خیلی خوشحالم..

من هم خوشحال بودم..و این احساس مشترک بود که هیچ حسی به زیبایی و گیراییش نبود..

چیزی نگفتم..

هنوز هم از بیان احساسم هراس داشتم..میترسیدم زود باشه برای اعتراف..

افسوس که نمیدونستم برای اعتراف دوست داشتن هیچ وقت زود نیست و هر لحظه ای که میگزره به اندازه ی یه قرن دیر میشه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیک رو که خوردیم هرکس که کادویی گرفته بود اورد و به رســـم یادبود بهم داد..

چقدر خوشحال بودم اونروز..چقدر ناب بود احساسم..
هیچ کدوم از کادوها که در عین زیبا بودن باارزش هم بودن چشمم رو نگرفت به جز کادوی کاوه..
یه قاب کوچیک که نقشی از مینیاتور رو به نمایش میذاشت..

دختری با دامن بلند و دنباله دار که نگاه ارامبخشش به سمت بیرون بود و با یه دست گوشه ی دامنش رو نگه داشته بود و با دست دیگه شاخه گلی رو گرفته بود..
قسمت پایین قاب عکس با خط خوانا و جذابی نوشته شده بود..

"گاه بارانی و می باری و گاه، *ر*ق*ص* پرشور نسیمم می شوی

گاه گنجشکی کنار پنجره، گاه شوق یاکریمم می شوی"

این خواستگاری با همه ی خواستگاری های دیگه فرق داشت..

این جا مراسم دلبری هم به پا بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوز که هنوزه اون قاب مینیاتوری زیباترین و باارزش ترین کادوی مادی هست که تو کل زندگیم گرفتم..
و جشن تولد بیست و شش سالگی شد یکی از بهترین روزهایی که تو دفتر خاطرات زندگی نوشته شد..
و چقدر ممنون خدا بودم بابت هدیه دادن اینهمه حس ناب و دلنشین..

دو روز گذشت و دوباره خانواده ها دور هم جمع شدن برای گذاشتن قرار و مدارها..همون به اصطلاح بله بران..
اینبار افسانه و رضا هم اومده بودن..فامیل های نزدیک کاوه هم

بزرگتر ها حرف میزدن و قول و قرار میذاشتن..مهریه و شیربها تعیین میکردن..
تاریخ عقد و عروسی رو تعیین میکردن و حرف های دیگه ای که تا اون روز نشنیده بودم و سر از هیچ کدوم در نمیوردم..
این دو روز رو خیلی فکر کردم..
به کاوه..به مهنا..به خانوادم..به مهتا..به مامانم..به عمه و خانم بزرگ..
هر طور که حساب میکردم خودخواه بودم و اینده ی خودم رو به اینده ی خواهر و مادرم ترجیح داده بودم..

اما احساسی که به کاوه توی دلم جوانه زده بود اونقدر ریشه دار به نظر میرسید که تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم از قلبم بیرونش کنم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من با وجود این علاقه که روز به روز بیشتر میشد خودخواه و مغرور بودنم رو هم دوست داشتم..

بقیه تو اوج بحث بودن و من به تنها چیزی که عمیقا بهش فکر میکردم این بود که ایا کاوه نیمه ی زندگی من هست؟!و اگه هست من میتونم با داشتن کاوه تو زندگیم خوشبختی رو به هردومون هدیه بدم یا نه..

به نظرم دغدغه هر انسانی که در استانه ی ازدواج باشه اینه که یه زندگی اروم و بدون تشویش انتظارش رو میشکه یا برعکس؟!

ایا خوشبختی سهم اون و زوجش هست؟!

حرف از کار کردن من که پیش اومد افکارم رو بی نتیجه به گوشه ی ذهنم سپردم و حواسم رو به جمع دادم..

اقا یوسف(بابای کاوه)_خب در مورد کار کردن دخترمون..

بعد رو کرد به اقا همایون(عموی کاوه و رییس شرکت من) و گفت

_همایون جان از دخترم راضی بودی طی این مدت؟!

شروع شد..مهرورزی های این مرد تمومی نداشت..چقدر تعریف کرد و چقدر خجالت کشیدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_اره بابا..مهنا جان عالیه..منظبط هست..ینی به موقع میره میاد..بدون تاخیر و غیبت..تو کارش دقیقه و کلی هم تجربش زیاده..اخلاقش تو محیط کار هم که نگم بهتره..

چند جمله ی دیگه هم گفت..اما من محو کاوه ای شده بودم که با شنیدن این تعریف ها چشماش شده بود همون نیروگاه برق همیشگی..
راستی تو چشمهای این مرد برق هزار وات تولید میشد؟!
وقتی احساس کردم حرفای اقای کاویانی تموم شد با نگاهی مملو از شرم و قدردانی نگاهش کردم و تشکر کردم..

اقا یوسف_خب با اینایی که همایون خان گفت من از پیشنهادی که میخواستم بدم پشیمون شدم..
چه پیشنهادی..؟!!؟!کاش کسی میپرسید..
و انتظارم زیاد طولانی نشد..
مامان_چه پیشنهادی؟!
کمی من و من کرد..کاش زودتر میگفت..
کنجکاو شده بودم..
اما بالاخره گفت..

_اینکه مهنا دیگه بیرون کار نکنه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تیز نگاهش کردم..نگاهم گستاخ و سرکش شد..نگاهم دست خودم نبود..اون لحظه هیچ کدوم از حرکاتم دســـت خودم نبود..حتی تکون دادن پام که از حرص خوردن بیش از حد بود..

کار نکنم؟!عمرا اگه زیر باز میرفتم..

کاش عروس جمع نبودم..

اونوقت راحت تر میتونســتم جواب بدم..اینجا و با این شــرایط حرف زدن هم سخت بود..

هیچ جمله ای برای دفاع پیدا نمیکردم..

بی اختیار چشــمام پر شــد از التماس و چرخید روی کاوه..انتظار پشــتیبانی داشتم..

دوست داشتم از چشمام بفهمه میخوام چی بگه و چطور حمایت کنه...

منکه نگاهش کردم دیدم که اونم نگاهم میکنه..

شاید منتظر عکس العمل من بود که سکوت کرده بود و نگاهم میکرد..

شاید همه ساکت بودن تا واکنش من رو ببینن..

اما چرا من ساکت بودم؟!

این سکوت مسخره انگار خیال شکستن نداشت..

باید خودم میگفتم؟!اره..این حق من بود که از خودم و علایقم دفاع کنم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما چرا دوست داشتم این کارو کس دیگه ای بکنه؟!

اونم هم کسی که تنها مرد زندگیم بود و تا رسمی شدن حضورش تو زندگیم فاصله ی چندانی نبود..

انتظار بی فایده بود انگار..

خودم باید کاری میکردم..

اما تا خواستم حرف بزنم عمه سکوت خفقان اور خونه رو شکست..

_چرا این پیشنهاد رو دادین اقای کاویانی؟!

درواقع میخوام بگم منظورتون چیه از این پیشنهاد؟!

منظورش؟!حتما نابودی من بود..

با وجودی که دختر بودم و مثل بقیه ی هم سن و سالام دوست داشتم وقتم رو به خوش گذرونی بگذرونم اما این دو ست دا شتن نمیتونست منو از کاری که شش سال بود مشغولش بودم و بهش عادت کرده بودم دور کنه

یعنی کاوه باز قصد عادت شکنی داشت؟!

_منظور خاصی ندا شتم..خب وقتی کاوه هست و درامدش میتونه زندگیشونو بگذرونه چه لزومی داره مهنا هم به جای خونه داری وقتش رو صـــرف کار بیرون از خونه بکنه؟!

تا اون لحظه اگه میخواستم چیزی بگم دیگه کامل بیخیال شدم..

این طرز فکر با منطق من جور نبود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_کسی نمیتونه اونو مجبور به کاری کنه..

نگاهش کردم..لبخند رضایت بخشی صورتم رو پوشوند..

این مرد،مرد من بود..

این یه جمله با همه ی سادگیش انچنان به دلم نشست که قطعا هیچ لذتی نمیتونست با حال اون لحظه ی من برابری کنه..

حس امنیت خاطر..و من اون لحظه خودم رو تو قلب مردی دیدم که حتی قلبش هم امن ترین و دنج ترین جای جهان بود..

دوباره سکوت شده بود..

و باز کاوه بود که سکوت رو شکست..

_من دلسوزی شما رو درک میکنم اما قطعا این خود مهناست که تصمیم میگیره با کارش چیکار کنه و چطور با زندگیش کنار بیاد..

منو ببخشید ولی من به خودم هم اجازه نمیدم اونو وادار به انجام کاری کنم چه برسه به شما که پدرمی و صد در صد احترامت واجبه..

ممنونش بودم بابت این درک بالا..بابت این حمایت..

و این حمایت بود که شیرم کرد تا حرفاشو تایید کنم..

_مرسی از دلسوزیتون ولی فکر میکنم میتونم در کنار زندگیم به کارم هم برسم و خدشه ای به زندگی وارد نکنم..و قطعا اگه دیدم خلاف این شده و درکنار کارم نمیتونم به زندگیم برسم در اونصورت زندگیم خیلی مهمتره..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینو بهتون قول میدم..

نگاه کوتاهی به مامان و خانم بزرگ انداختم..

هردوبا لبخند بهم نگاه میکردن..منم جوابشون رو با لبخند دادم..

و بعد هم به کاوه چشم دوختم که معلوم بود از حرفم خوشش اومده..

اقا یوسف بعد حرفای من دستاشو به حالت بامزه ای بالا برد و با خنده گفت

_من تسلیم..

همه خندیدم..

قرار شد هفته ی بعد عقد کنیم و دو ماه بعد هم عروسی بگیریم..

هنوز باورم نشـــده بود..همه چیز رو از پشـــت مه میدیدم..انگار خواب و رویا بود..

بالاخره تن به ازدواج داده بودم و ته دلم هیچ وقت به این اندازه راضـــی نبودم از انتخابم..

*****

از شـــرکت برمیگشـــتم که پیرمردی که کنار خیابون ایســـتاده بود و انگار منتظر خلوت شدن خیابون و رد شدن بود توجهم رو جلب کرد..

اول نشناختم و از کنارش با سرعت رد شدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما همینکه فهمیدم مش قاسم بوده سرعتم رو کم کردم و مسافت طی شده رو دنده عقب برگشتم..

متوجه من نبود..بوق زدم..برگشت..لبخند زدم..اونهم..به طرف ماشینم اومد..

سرشو خم کرد تو ماشین..

با هیجان گفتم

_سلام مش قاسم..خوبی؟!

انگار این مدت چیزی گم کرده بودم.. پدرا نه ای این مرد رو گم کرده بودم و حالا با لبخندش انگار دیگه چیزی از دنیا نمیخواستم..

_سلام دخترم..سلامت باشی!خودت خوبی؟!

خوب که بودم اما...دخترم..!!

_ممنون منم خوبم..کجا میری مش قاسم سوار شو برسونمت..

اصل حرفم چیز دیگه ای بود..میخواستم با من بیاد و باز پدرانه هاش رو گوش کنم و به اوج برسم..

_شکر که خوبی بابا جان..مزاحمت نمیشم..

مزاحم که نبود نه؟!

_این چه حرفیه..مراحمی شما... سوار شو مش قا سم..دلم برات تنگ شده بود..سوار شو تعریف کن ببینم چه خبر..

کمی این پا و اون پا کرد..

افسانه که از شرکت چیزی نمیگفت..دوست داشتم مش قاسم تعریف کنه..بالاخره سوار شد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_ببخشید دخترم..مزاحمت شدم

اخم کردم و با همون اخم کوتاه نگاهش کردم..

_نگو این حرفو مش قاسم..عه!

خب بگو ببینم کجا میرفتی؟!از کدوم ور برم؟!

_خدا خیرت بده..والا جایی نمیرفتم..خونه حوصلم سر رفته بود اومدم بیرون یه گشتی بزنم..

از گوشه چشم دوباره نگاهش کردم..

زیرلب اهانی گفتم..

مش قاسم_اخه شرکت تعطیله دو سه روزه..

تعطیل بود!!؟چرا!؟؟!

با تعجب پرسیدم

_چرا؟!

پووفی کشید و گفت

_اقای کیانی ازدواج کرده..همین چند روز پیش عروســیش بود و دو روزه رفته مسافرت با خانمش..برا همین کلا شرکتو تعطیل کرده برای یه هفته..

ناخوداگاه با اومدن اسم کیانی اخمام تو هم رفت..

فراموشش کرده بودم اما...

خاطرات تلخ شاید از یاد برن اما از بین نمیرن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و خاطره ی تلخی که از کیانی تو ذهن من ثبت شـــده بود هیچ از بین رفتنی نبود..

برای ازدوا جش خوشـــحال بودم یا نه رو نـمیدو نم.. هـیچ حســـی نداشتم..هیچی..خالی خالی..نمیدونستم چی باید بگم..

فقط کنجکاو بودم ببینم با کی ازدواج کرده..

_مبارکش..با کی ازدواج کرد حالا؟!اشناس؟!

دوباره از گوشه چشم نگاهش کردم..زل زده بود به بیرون..

مقصـــد خاصـــی نداشـــتم برای رفتن..بی هدف توی خیابون میروندم..فقط همین..

_تو که رفتی یکیو استخدام کرد به جای تو..

از تیپ و ظاهرش چیزی نگم بهتره!

شما خانمی بابا جان..

اما...

اســـتغفرالهی زیرلب گفت..فهمیدم منظورش چیه..کســـی که میخواســـت رو استخدام کرده بود..

مش قاسم_یه مدت گذشت..نمیخوام غیبت کنم اما خب رابطشون تو شرکت درست نبود..

خدا نکرده با این سنم بهتون نمیزنم به کسی..

اقا در حق ما اقایی کرده تا حالا..اون خانم هم که بدی ندیدیم ازش..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خلاصـــه میخوام بگم چند وقت بعد خبر نامزدیشـــون اومد و بعدشـــم که عروسیشون..حالام که خداروشکر رفتن سر زندگی خودشون..

از این ناراحتم که اخه شرکت..

حرفشـــو تموم نکرد..درکش میکردم..اعتقادات مش قاســـم به این روابط ازاد مجال دوره گردی نمیداد...

کلافه بود.. ناراحت بود..حرف که میزد از همین کلافگیش بود..وگرنه اهل بدگویی و غیبت که نبود..کمکش کردم..اذیت شدنش رو نمیخواستم..

_یادم رفت بهت بگم مش قاسم..

با لبخند نگام کرد...از گوشه چشم میدیدمش..

_چیو بابا جان؟!

نفسمو با صدا فوت کردم..

شک داشتم افسانه نگفته باشه اما دوست داشتم خودم بگم..

_دو روز دیگه مراسم عقدمه!

همزمان ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم و با تموم شدن حرفم کامل برگشتم سمتش..

چشماش درخشید

_جدی میگه باباجان؟!

خندیدم و گفتم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_بله..کاملا جدی

چشماشو بست..زیر لب ذکری گفت و بعد تو صورتم فوت کرد..

_خدارو شکر..خوشبخت باشی...زندگی به روت بخنده دخترم..

لبخند زدم..یعنی ممنون..

_زنده باشی پدرجان..

خوشحال میشم اگه تو مراسمم شرکت کنی مش قاسم..

دستی به زانوش کشید و با لبخند گفت

_اگه زنده باشم حتما..

بخدا که کم از دختر خودم نمیدونم شمارو..

اخم ظاهری کردم..

_این چه حرفیه..ایشالا صد سال دیگه زنده باشین و سایتون بالا سر بچه هاتون..

کارت دعوتی رو از داشبورد بیرون کشیدم و به دستش دادم..

_اینم ادرس..خییلی خوشحال میشم اگه بیای..

راست گفتم..با تمام وجود..

خوشحال میشدم اگه این مرد که بابام نبود اما محبتش کمتر نبود تو مراسم عقدم باشه..

_ممنون بابا..میام..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خوشبخت باشی الهی!اگه زحمتی نیس برات و اگه سر راهته منو برسون دم شرکت لطفا..اگرم نه...

_اگه نه نداره!چشم الان میبرمت..

دور زدم و به طرف شرکتی رفتم که راهش مسبب اشنایی منو کاوه بود..

اینده ای که گره خورده بود به چراغ قرمز چهار راهی که برای رفتن به شرکت باید ازش میگذشتم..

اونروز قرار بود عمه اینا اسباب کشی کنن تو خونه ی جدیدشون..

مجید و مونا هم قرار بود کمکشون کنن و حتما شب همگی خونه ی ما مهمون بودن..

مش قاسم رو که جلوی شرکت پیاده کردم بلافاصله با سرعت به سمت خونه رفتم..

با اینکه نزدیک شام بود اما امیدوار بودم مامان تنهایی شام درست نکرده باشه..

گوشیم زنگ خورد..

کاوه بود

_جانم

_سلام خانم خسته نباشی..

خسته که بودم اما مگر میشد با خسته نباشی گفتن کاوه خستگی از تار و پود بدنم جدا نشه!!؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راســتی چه نیرویی داشــت این دوســت داشــتن که خواه ناخواه درگیرش که میشدی رام میشدی در برابر هر عواقبش..

مثلا وابستگی که نه دلبستگی که از جانفرسا ترین عواقب عشق هست..

اونقدر که اگه دو ساعت نبینیش و صداش رو نشنوی چنان بی تابی که انگار تکه ای از وجودت رو گم کردی..

_سلامت باشی..توام خسته نباشی..

چخبر کجایی؟!

_فک کن پیشت..

تعجب کردم و به اطرافم نگاه کردم..خبری نبود..

_پیشم؟!

خندید و گفت

_اره دیگه..انقدر دوست دارم که هرلحظه و همه جا پیش خودم میبینمت..

خب من که تورو پیش خودم ببینم باید برعکس هم باشه دیگه نه؟!

لحنش شیطنت داشت..

منم مثل خودش با شیطنت گفتم

_همیشه و هرجا؟!

خندید و گفت

_اره حتی تو دستشویی و حموم..

از تصور چیزی که گفت مور مورم شد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منو کاوه..تو....

با خجالت گفتم

_کاوه!!

بلند تر زد زیر خنده..

میون خنده با شیطنت گفت

_جان دل کاوه؟!

همچنان با شرم گفتم

_اذیت نکن خب..عه!

خنده امونش نمیداد..چقدر دلنشین بود گوش دادن به صدای خنده ی مردت..

به خاطر خنده حرفشو بریده بریده میگفت

_کجاشو....دیدی...حتی...تو بغلم...هم میبینمت...!!

ای خدا این مرد...

با اعتراض و خجالت و کش دار گفتم

_کـــــــاوه!

خنده ی اون باعث لبخند رو لبای من شده بود..

_چشم چشم..ببخشید..

و به زور و با چند سرفه خندش رو کنترل کرد..

_خب حالا چیکارم داشتی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیچیدم تو کوچه ی خودمون..

_خب نمیشه بگم..

با اعتراض گفتم

_عه کاوه!!بگو خب..

ماشین رو جلوی در پارک کردم و پیاده شدم..

هوا سوز داشت..

اما این سوز رو گرمای عشق توی دلم خنثی میکرد...

وارد خونه شدم و درو بستم و از پشت تکیه کردم بهش..

_گفته بودم قبلا...

کمی فکر کردم..یادم نمیومد..

_یادم نیس!باز بگو خب..چی میشه؟!

نفس عمیق و صداداری کشید

_رفع دلتنگی...

ضربان قلبم اوج گرفت..

دیوونه وار خودشو به در و دیوار میکوبید..

غرق در ارامش شده بودم..چشمام رو برای چند لحظه بستم..حس خوبیه این متعلق بودن به کسی که تماما متعلق به تو هست..

اروم گفت

_کاری نداری عزیزم؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگار امیدی به اعتراف من نداشت..اما اگه چند لحظه بیشتر صبر میکرد حتما اعتراف میکردم..

اما شاید فرصت بهتری بود..!

همونطور که تکیم به در بود گفتم

_نه!مراقب خودت باش..خب؟!

شنیده بودم این مراقب خودت باش زیباترین دوستت دارم دنیاست..

راستی کاوه هم این رو میدونست؟!

_چشم..شمام همینطور..

زیر لب باشه گفتم..

و بعد هم خدافظی کرد و تماس قطع شد..

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره دل از در بسته کندم و از پله ها بالا رفتم..

درد زانو هم کم شده بود اونروزها..مثل گردن دردم که دیگه ساکت شده بود..

زندگیم هم دیگه بوی درد نمیداد..

نمیدونم!شاید کاوه با اومدنش درد رو فراری داده بود شاید هم کند شده بودم و این حس رو،این بورو درک نمیکردم..

وارد خونه شدم و با صدای بلند سلام کردم..

صدای مامان از اشپزخونه اومد..

_سلام ارومتر مادر یاسمین و مهتا خوابن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پس اومده بودن!

رفتم تو اتاقم..لباسامو که عوض کردم برگشتم تو هال..
با دیدن یاسمین کوچولو که خرسیش رو بغل گرفته بود و با موهای پریشون روی مبل نشسته بود لبخندی صورتم رو پوشوند..
یک لحظه فقط یک لحظه تصور کردم که این دختر کوچولوی دوست داشتنی دختر منو کاوه ست و ...

دلم که قنج رفت فاصله ی بینمون رو با چند قدم پرکردم و یاسمینی رو که حالا ایستاده بود و منتظر بغل کردن من بود رو بین بازوهام گرفتم..
چه حس خوبی داشت مادر بودن...
مادرش نبودم اما احساسی که بهش داشتم کم از حس مادرانه نبود..

وقتی به دنیا اومد و بار اول تو اغوش مادرش شیر خورد بالا سرش بودم..
وقتی اولین بار چهاردست و پا حرکت کرد بالا سرش بودم..
وقتی تاتی پاتی راه رفت بالا سرش بودم..
حتی وقتی که بار اول مامان گفت باز هم بالا سرش بودم و هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل عاشقش میشدم..

کما اینکه اون میتونست بچه ی خود من باشه!!
همونطور که تو بغلم بود روی مبل نشستم و محکم تر به خودم فشارش دادم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اروم زیر گوشش گفتم

_وروجکم؟!

خوابالود چیزی گفت شبیه "هوم"

_سلامتو خوردی خاله؟!

_اوهوم..

ریز خندیدم...از خودم جداش کردم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم

_عه؟!!

میدونست اماده ی قلقلک دادنم..

ادم وقتی کسی رو دوست داره میخواد روی لبش خنده بنشونه!!

شده به هر قیمتی حتی قلقلک دادن که میدونستم چقدر اذیتش میکنه...

کمی عقب کشید..

_خب خاله مگه از تازه خواب بیدار نشدم؟!

خب اره!!

کسی هم که از خواب بیدار شه گشنش میشه منم چون تو رژیمم سلامم رو خوردم!!

اشکالی داره حالا این؟!

دلم حتی برای حاضر جوابی اش هم قنج میرفت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تصور اینکه بچه ی منو کاوه هم اینقدر خواستنی خواهد شد دلم میلرزید...

کمی هم خجالت میکشیدم...حتی از خودم!

این فکر ها برای من زیادی بزرگ بودن..

در جواب یاسمین چیزی نگفتم..

در عوض کامل از خودم جداش کردم و دستش رو گرفتم و به اشپزخونه رفتم..

اما وارد شدنم همان و عوض شدن حالت صورت مونا همان...!!!

دستش رو روی دلش گذاشت و با دو از کنارم رد شد و رفت...

متعجب به مامان نگاه کردم..

نگاهش رنگ نگرانی نداشـــت..انگار فقط من بودم که برای خواهرم و این حالش نگران میشدم...

_مونا چیشد؟!

لبخندی زد و دوباره مشغول خورد کردن گوجه و خیار های سالاد شد..

_علیک سلام مهنا خانم..خسته نباشی مادر

_سلام مامان جان..سلامت باشی شمام خسته نباشی..

خواستم باز از مونا بپرسم که یاسمین پیش دستی کرد و دستش رو از دستم رها کرد و به طرف مامان رفت..

_مامانی مامانم کجا رفت؟!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باز هم لبخند و سکوت مامان..

خواستم دنبال مونا برم..

_بیا این چاقو رو بشور بده به من مادر پیر شی الهی...

اشکارا مانع بیرون رفتنم شد..

اتفاقی در حال افتادن بود که از من مخفی میشد!

کاری که مامان گفته بود رو انجام دادم و لحظه ی بیرون رفتنم زنگ به صـــدا دراومد..

مجید بود..

کمی بعد عمه و خانم بزرگ هم اومدن و بعد هم مهتا از خواب بیدار شد

و دوباره جمع خانوادگی ما دور یک سفره که بینهایت لذت بخش بود و شادی اور...

فقط نبود کاوه به چشم میومد که چند روز بعد بدون هیچ مانعی میتونست سر این سفره باشه..

بین غذا خوردن بود که مونا دو باره بلند شـــد و خودش رو با دو به بیرون رســـوند..این بار نگاه پرســـش گرم رو دوختم به مجید که اروم و ریز خندید و سرش رو زیر انداخت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یعنی...

از تصــور فکری که کردم دلم گرم شــد..و همین کافی بود برای نامنظم شــدن ضربان قلبم..

ضربان هیجان...!!

هرچند که این فکر فقط یه حدس بود..

این بار بلند شدم و دنبال مونا رفتم..

حد سم با دیدن خود مونا که از د ستشویی بیرون میومد کم کم به یقین تبدیل شد..

لبم به خنده کش اومد..

زندگی دوباره جریان میافت..

زندگی همیشه جریان داشت و نبض این زندگی از ازل تا ابد میزد..

اما با اومدن هر نوزادی قطعا نبض زندگی خانواده ی اون نوزاد پر هیجان تر و نامنظم تر میزد..

سوالی نگاهش کردم و با لحن پرسشگر و کنجکاو گفتم

_اره؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید..کمی چاقتر شـــده بود..نه اونقدر که به چشـــم هر کس بیاد اما من که خواهرش بودم..

سر به زیر شد و در همون حالت سرشو تکون داد

یعنی اره!

دلم رفت..

اصلا این خبر رو در مورد هر کسی که میشنیدم به اندازه ای خوشحال میشدم که شـــاید اگه خبر بچه ی خودم رو بهم میدادن اونقدر خوشـــحال نمیشـــدم..

حالا که بچه ی خواهرم بود خیلی بیشتر از همیشه خوشحال بودم..

بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم جلوتر رفتم و بغلش کردم..

دوباره خندید..صدای مجید بلند شد..

_مونا..

مونا هم در حالی که میخندید گفت

_خوبم الان میام..

معلوم بود که خوبه..اصلا اگه خوب نبود یعنی یه جای کار میلنگید..

حتما قدم این بچه مبارک بود که اگه نبود نیومده زندگی منو سامان نمیداد..

تبریک که گفتم با هم دوباره به جمع برگشتیم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد خوردن شام و شستن ظرفها عمه و خانم بزرگ که رفتن به اتاقم برگشتم..

حسابی خسته بودن..

برای مهتا و یاسمین خوراکی گرفته بودم که برگشتم اونها رو ببرم..

صدای گوشیم که بلند شد کنار تخت نشستم و پیام اومده رو باز کردم..

کاوه بود..

_مهنا؟!

بی حواس نوشتم

_جان دلم؟!

این جان دلم ها حتی دل مهنا رو هم قیلی ویلی میبرد..

چه برسه به کاوه..حتما باز نیروگاه به کار انداخته بود..

کمی صبر کردم تا جواب اومد

_جون و د لت ســلا مت عزیزم..میخواســتم بگم فردا خودم میام میبر مت شرکت..عصر هم خودم میبرمت خونه..

متعجب نوشتم

_چرا؟!

و چند لحظه بعد جواب اومد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_خب کارت دارم دیگه!!

چ شم بلندی نو شتم و با بردا شتن خوراکی ها دوباره به هال برگ شتم..چاره ی دیگه ایم جز چشم گفتن به کاوه نداشتم..

فقط مامان جلوی تلوزیون بود..

پرسیدم

_بقیه کوشن؟!

_یاسمین و مهتا تو اتاق مهتا هستن..مونا و مجید هم تو اشپزخونه..

خوراکی بچه هارو دادم به خودشـون و راهی اشـپزخانه شـدم تا اگه کاری بود انجام بدم..

اما وارد اشپزخانه شدن و برگشتنم همان..

مونا روی میز رو پاک میکرد و مجید از پشت بغلش کرده بود..

از تصور خودم و کاوه تو اون شرایط و حتی بدترش مورمورم شد..

احسـاس کردم تو اوج سـردی هوا گرمم شـده و گونه هام در حال سـوختن هستن..

مامان با دیدنم پرسید

_چیشد مهنا؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چی دیدی مگه اینطور فرار میکنی؟!

سراسیمه و با دستپاچگی گفتم

_هیچی

و برگشتم تو اتاقم....

****

صبح با صدای زنگ چشمامو باز کردم اما با احساس سردرد عجیبی دوباره چشم بستم..

تا جایی که یادم بود دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و به اینده ای فکر میکردم که معلوم نبود بالاخره چطور رقم خواهد خورد..

اون روزها بیشتر از هر موقع دیگه ای دغدغه و استرس داشتم و هرچقدر خودم و حواسم رو منحرف میکردم که به چیزی فکر نکنم باز انگار نشدنی ترین کار دنیا بود و هیچ نتیجه ای نداشت..

با یاداوری کاوه که خوا سته بود منو به شرکت ببره دلم گرم شد و با انرژی بلند شدم تا حاضر بشم..

خیلی طول نکشید که حا ضر و اماده رو تخت نشسته بودم و منتظر کاوه بودم که بیاد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و انتظارم زیاد طولانی نشـد و با دیدن اس ام اسـی که کاوه فرسـتاد وسـایلمو برداشتم و به طرف در رفتم..

کاوه با لباس فرم تو ماشینش نشسته بود و منتظر من بود..با لبخند سوار شدم و بعد سلام احوال پرسی راه افتاد..
هوا بیشتر از همیشه سرد بود و باعث شده بود دستام سرد باشه..برای همینم سعی میکردم به زور هم که شده تو جیب لباسم جاشون بدم تا کمی گرم بشن!

کاوه داشـت حرف میزد که بین حرفش نیم نگاهی به منکه تو جدال با جیب و دستم بودم انداخت و حرفش رو نیمه تموم گذاشت و جدی گفت
_ببینم دستتو..!!

لحنش اونقدر جدی بود که ناخوداگاه ازش حساب میبردی...بلافاصله دستام رو از جیبم دراوردم و مقابلش گرفتم..
از گوشه چشم نگاهی انداخت و بعد با دست ازادش که روی دنده بود هر دو دستم رو گرفت و گذاشت روی پاش..

دستش عجیب گرم بود..این گرمی تو این فصل سردی تضاد عجیبی داشت و هر چی که بود نمیتونست اتفاقی باشه...!!
راستی کی بود که منکر گرمی قلب و وجود هردومون باشه؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و چه حسی بهتر از عشق میتونه بسوزه و دل هارو گرم کنه؟!

یقینا این عشـــق و احســـاس که بار اول با هم تجربش میکردیم نمیتونســـت زودگذر باشه...
چند دقیقه ای د ستم رو تو د ستش نگه دا شت و وقتی خوا ست دنده رو عوض کنه منم دستمو کشیدم..

مور مورم میشد و این تماس ذره ذره ارادم رو تحلیل میبرد...
من بی جنبه تر از این حرفها بودم انگار..
دســـتم رو که کشـــیدم نیم نگاهی بهم انداخت و به دنبالش پووف کلافه ای شنیدم که کلافگیش رو درک نمیکردم..

دست برد و پخش رو روشن کرد..
ترجیح دادم چند دقیقه ی باقی مونده از مســـیر رو هم به جای فکر کردن به اهنگ گوش کنم..

_آروم اروم تو گوشم بگو که میمونی
هر شب،هر روز،هرلحظه به یادم میمونی

ذره ذره از عشقت،من دارم میمیرم
من تو فکرم چجوری دستاتو بگیرم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالا دستات تو دستام،نگاتم تو نگام

این چه حسیه ، چه حالیه ، چرا من رو هوام

حالا دستات تو دستام ، نگاتم تو نگام

این چه حسیه ، چه حالیه ، چرا من رو هوام

آروم آروم تو گوشم بگو که میمونی

هر شب ، هر روز ، هر لحظه به یادم میمونی

ذره ذره از عشقت من دارم میمیرم

من تو فکرم چجوری دستاتو بگیرم

حالا دستات تو دستام نگاتم تو نگام

این چه حسیه چه حالیه چرا من رو هوام

(سهراب پاکزاد_اهنگ این چه حسیه)

اهنگ که تموم شد کاوه جلوی در شرکت ترمز کرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خواستم بعد از خدافظی پیاده بشم که..

_کاوه؟!چیزی میخواستی بگی!نه؟!

دوباره دستم رو گرفت..بی حس بودم و قدرتم رو تحلیل رفته میدیدم..

همونطور که دستمو به سمت صورتش میبرد چشماشو بست و اونجا به خودم اومدم که داغی لبهاش سرمای اخرین فصل پاییز رو هم خنثی کرد...

با شرم سرمو زیر انداختم اما تلاشی برای رها شدن دستم نکردم..

با دست دیگه چونم رو گرفت و زیر لب گفت

_نگام کن..

نگاهش کردم زل زد به چشمام..

قهوه ای تیره ی چشماش اون لحظه به عسلی میزد..

کاوه_حالا دستات تو دستام ، نگاتم تو نگام..

این چه حسیه،چه حالیه،چرا من رو هوام!!

نگاه گرفت و به دستم که هنوز تو دستش بود نگاهی انداخت و زیر لب گفت

_این چه حسیه..!!!

گرمم شـــده بود..به نظرم زیبایی عشـــق به همین خجالت کشـــیدن های اولین لمس باشه..!!

یا به زلال بودن شیشه ی دل ها..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدونم اما این عشـــق هر چی که بود تو اوج ســـرما دل که نه وجودم رو گرم میکرد..

نرم و اروم دســـتم رو کشـــیدم..لبخند رو لبهای کاوه شـــیطنت داشـــت و این شـــیطنت تنها مســـئله ی خطر ناک بین ما بود حداقل تو این دو روزی که به عقدمون مونده بود!!

زیر لب کشدار و با عشوه گفتم

_کاوه!

مثل خودم گفت

_جونم؟!

_نگفتی؟!!

بلند زد زیر خنده و عقب کشید!

_عصر میگم حالا..

خنده ی کاوه لبهای منو هم به لبخند کش میداد..بدون اینکه از دلیل خنده ی اون یا حتی لبخند خودم باخبر با شم چشمکی زدم و با گفتن "مواظب خودت باش" پیاده شدم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا من وارد شرکت نشده بودم همونجا وایساده بود..چند پله که بالا رفتم اونهم رفت..

تا عصر خودم رو با کارم مشغول کردم...
این هم از خصلت های کار هست که تا سرت گرمش بشه گذشت زمان رو حس نمیکنی..
وگرنه تا عصر از فضولی که نه از کنجکاوی جون به لب میشدم..

بماند یاد کاوه و صـــبح که هر چند دقیقه یه بار تو ذهنم جرقه میخورد و کل تمرکزم رو بهم میزد..
بالاخره عصر که شد اس ام اس کاوه اومد..
_خسته نباشی عزیزم
کارت تموم شد بیام؟!

کارم که تموم شد

ه بود..در اصل از دیروز به بعد اصلا شروع نشده بود..اما ناچارا نوشتم
_مرسی توام خسته نباشی اره کارم تمومه...کی میای؟!
_حاضر شو بیا پایین جلو درم..عجله نکنیا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خوشحال شدم و عین برق گرفته ها وسایلم رو جمع کردم و از اتاق زدم بیرون و چون یه ربع تا اخر ســاعت کاری مونده بود رفتم تو اتاق کاویانی و اجازه ی رفتن گرفتم و سراسیمه از شرکت بیرون رفتم..

با دیدن کاوه لبخند زدم..

اونهم با لبخند زل زده بود به در شرکت

سوار که شدم بعد سلام و احوال پرسی راه افتاد..

نمیدونستم کجا میره

مهم هم نبود قطعا اون منو جای بدی نمیبرد

تو سکوت زل زده بودم به بیرون

به ادما..به اینکه هر کدوم چقدر مشکل دارن

_مهنا؟!

هنوزم بعد این همه مدت مهنا گفتن کاوه منو به وجد میورد..هنوزم تنها کســی بود که اسم منو به زیباترین و دلنشین ترین حالت ممکن به زبون میورد

_جانم

ماشین که متوقف شد چشم از خیابون گرفتم و به کاوه نگاه کردم

_میخوام یه چیزی بهت بگم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه لحظه نفسم رفت..این چیزی که میخواست بگه بوی خوبی نداشت..حالت کاوه عادی نبود..

کلافه بود و کلافگی اون به تشویش تو دل من دامن میزد..

کنجکاو و پرسشگر نگاه سرگردانم رو بهش دوختم

_خب بگو

زل زد به جایی..سکوت کرده بود..سکوت داشت طولانی تر میشد و این اصلا به نفع حال دل من نبود..

نمیدونم چرا و به چه دلیلی اما اضطراب داشتم..نمیدونم از چی میترسیدم شاید از دست دادن کاوه!!!

_کاوه؟!

نگام کرد لبخند کم جونی زد..هنوز کلافه بود..

مرتب دست میبرد تو موهاش و روی فرمون ضرب گرفته بود..

کاوه_دوسال پیش جلو اموزشگاهی که سمانه میرفت دیدمش..

اتفاقا دوست صمیمی سمانه بود..یه دختر بی شیله پیله.. ساده بود..عاری از هر تجملی که همه ی هم سناش رو درگیر خودش کرده بود..

از طریق سمانه اما مخفیانه شمارش رو پیدا کردم..بهش پیام دادم..نیت سو نداشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فکر میکردم میتونم باهاش خوشبخت باشم..

شـــاید هم دلیل انتخابم اصـــرارها و فشـــارهای مامان بود..چون هیچ دوســـت داشتنی وجود نداشت..

اینو مطمئنم..

فکر میکردم دست نیافتنی باشه!!

اصلا به خاطر همین جذبم کرده بود..

ا ما همینکه پا پیش گذاشـــتم بدون اینکه منو بشـــناســـه قبول کرد..این رو نمیخواستم و این شد که همون لحظه ی اول دلمو زد..

دو روز بیشتر حرف نزدیم و قبل اینکه احساسی شکل بگیره بیخیالش شدم..

نگاهش حالا به من بود..

اجازه ی هیچ فکری بهم نداد..

_اینجا اموزشگاهیه که درس میده..میتونی بری و ازش بپرسی..درسته مو به مو همه چیو گفتم اما انقدر دو ستت دارم که برای اثبات اینکه تنها دختری ه ستی که وارد قلبم شده هر کاری میکنم..

در سته میتونستم چیزی نگم و شاید این مو ضوع از نظر خیلیا مهم نبا شه. اما برای من اونقدر مهمه که دو روز مونده به عقدمون بهت گفتم..

اصلا اوردمت اینجا که اگه خواستی از خودش هم بپرسی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دو سال از این ماجرا میگذره و به خدا قسم تو این مدت هیچ وقت بهش اصلا فکر هم نکردم.....

کاوه نگران من بود..نباید این اجازه رو میدادم..
گذشته ی ادما شاید خیلی مهم باشه اما مسئله ی پیش پا افتاده ای که کاوه تعریف کرد حتی ارزش دل اشوبه هم نداشت چه برسه به خراب کردن این احساس..

_کاوه...
دستشو بالا اورد تا سکوت کنم..
کاوه_بذار حرف بزنم مهنا
یادته تو مسابقه ی سرعتی که باهم گذاشتیم من بردم و شرطی که گذاشتم چی بود؟!

چیزی گفتم شبیه اوهوم
درواقع این اتفاق که منجر به شیرین ترین اتفاق زندگیم شده بود رو هرگز فراموش نمیکردم..
هر چیزی رو که باعث اومدن کاوه به زندگیم شده بود رو هیچ وقت فراموش نمیکردم...

کاوه_اولش هدفم این بود که امتحانت کنم..مثل عاطفه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی زود قبول کردی دلم سرد شد..

اما وقتی این اتفاق افتاد که قبلش دلم رو باخته بودم..راستش من عاشق سرسختی تو شدم..اینکه هیچ کدوم از جریمه های من روی تو تاثیر نذاشت و باز رد کردن چراغ قرمز و سرعت اولویتت بودن..

اگه اون حس تازه جوونه زده نبود مطمئن باش با قبول کردن تو من کنار میکشیدم..

اما اینطور نشد و دلم هر لحظه بیشتر از قبل عاشق تو شد..تا اینکه به خودم اومدم و دیدم یه ماه داره تموم میشه و تو ازم دوری میکنی..

اون روزها زندگیم هدف پیدا کرده بود..دلیل داشت..

دلیل و هدف زندگیم تو بودی..

تو فاصله میگرفتی و من تشنه تر میشدم..

تا اینکه اومدم خواستگار..اینبار با میل و اشتیاق خودم..

مامان و بقیه استقبال کردن چون هم شناخته شده بودی و هم خانم و نجیب..

دلیلی برای مخالفتی از طرف من نبود اما جواب تو..

تک خنده ای کرد و گفت

_بقیه رو هم که میدونی!هدفم از گفتن این حرفا این بود که از حس و حال اون روزهام برات بگم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مهنا اونقدر به بودنت احتیاج دارم که بودنت با هیچ بودنی برابری نمیکنه و نبودنت رو هیچ بودنی خط نمیزنه..

جریان عاطفه رو هم گفتم تا چیزی از زندگیم مخفی نبا شه و هیچ راز و سری سر سفره ی عقد رو شونه هام سنگینی نکنه..
که مبادا این راز بعد ها منو تو قلبت کمرنگ کنه..

نفس عمیقی کشید و دوباره دست برد تو موهاش..
موهای لخت و براقش از بین انگشتاش سر میخوردن و روی شونش جا خشک میکردن..
خدایا چه بودنی با بودن این مرد برابری میکرد؟!
حالا و تو این شرایط اشکالی داشت اعتراف کردن؟!
قطعا نه!!

د ست رو فرمونش رو گرفتم..محرمیت جسمانی بینمون نبود اما کدوم شرع و قانون محرمیت بین دلهارو نقص میکرد؟!

محرمیتی که صرفا برای ار ضای نیاز های جسمانی نبود و هرچی که بود برای ارضای نیاز روحمو

ن برای پیوند هرچه محکمتر بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تردیدی نداشتم بابت گفتن حرفی که میخواستم بگم..

_ببین کاوه!اونقدر تو زندگیم پررنگ هستی که هیچ اتفاق و هیچ کسی نمیتونه کمرنگت کنه...

بودنت الزامی ترین بودن دنیاست..

اونقدر دوســت دارم که عاطفه که ســهله بزرگتر و قدرتمند تر از اونهم نمیتونه این دوست داشتن رو از بین ببره..

نمیگم گذشته مهم نیست اتفاقا مهمه اما برای ما مهم اینده ای هست که قراره باهم بسازیم..

و سکوت کردم..

نگاه قدرشناسانه ای بهم انداخت و دوباره پشت دستم رو *ب*و*س*ید..

این محرمیت و این پیوند روحی چقدر دلنشین بود..

چقدر خواستنی بود..

کاوه_نمیخوای عاطفه رو..

محکم گفتم _نه!!

لبخند زد و گفت

_مرسی که هستی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مرسی که دوست داشتن رو به قلبم بخشیدی..

مرسی که انقدر خوبی...مرسی دوست داشتنی ترین بهانه ی زندگیم..!

لبخند زدم و کاوه راه افتاد..

روز عقد بود..

از صبح تو تلاطم و تشویش بودم..

هیچ تردیدی تو بله گفتن به کاوه نداشتم..

از طرفی هم تردید داشتم که میتونم زندگی مشترکی رو شروع کنم یا نه..

هم کاوه و هم من اون روز و روز قبلش مرخصی داشتیم..قرارمون بر این بود که چند نفری بریم محضر و عقد که کردیم بریم خونه ی کاوه اینا..

ملوک خانم اصرار داشت جشن و مراسم مفصلی بگیریم..همه موافق بودن الا من..

این ریخت و پاش ها تو خون من نبود..

در توان من نبود..

اخر هم قرار شد مهمونی کوچیکی بعد عقد تو خونه ی کاوه برگزار بشه..

مثل هر دختری هزار و یک برنامه و ارزو برای روز عقدم داشتم اما..

یه جای خالی بد جور ازارم میداد..

مدام دلم پر و خالی میشد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زندگی با بلند ترین صدای ممکن کمبودم رو تو سرم میکوبید..

مهنا بابا نداشت..!

و این نداشتن و نبود همه ی دلخوشی ها و ارامش هارو عکس میکرد..

دلخوشی میشد دل مردگی و ارامش هم بی قراری..

راستی جای خالی بعضی ادمها رو با چی میشه پر کرد؟!

اصلا میشه پر کرد؟!

ارایشگاه که نرفتم..

این مورد هم جزو همون ولخرجی هایی بود که ازشون بیزار بودم..

تو اتاقم مشغول ارایش خودم بودم..!!مونا هم هر از گاهی سری میزد و نظری میداد..

جای خالی بابا با نبود کاوه بیشتر به چشم میومد..

کار ارایشم که تموم شد لباسام رو با ست لباس های سرتاپا سفید عوض کردم..

به این لباس سفیدی و ربطی که به سفید بختی دا شت اعتقاد دا شتم..عجیب هم اعتقاد داشم..

گره روسریم رو سفت کردم و نگاهی تو ایینه به خودم انداختم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اندامم خیلی رو فرم تر شده بود..

اراده که میگفتن همین بود..

در عرض همین ده روز پنج کیلو لاغرتر شده بودم و چقدر از این وضع راضی بودم..

هرچند که کاوه روزی چند بار یاداوری میکرد که منو همینطور که هستم دوست داره..

خواستم بیرون از اتاق برم اما پشیمون شدم..

ترجیح میدادم کسی که بار اول اینطور حاضر و اماده منو میبینه خود کاوه باشه..

که همین هم شد و چند لحظه بعد از اینکه گوشه ی تخت نشستم تقه ای به در خورد و با اجازه ی من در باز شد...

کاوه بود..

با دیدنش جا خوردم..اونهم..اول نگاه تحسین برانگیزی انداخت و بعد اومد تو و درو بست..

کت و شلوار خاکستری روشنش با پیراهن صدفی براقی که پوشیده بود خیلی به چهره ی مردونش میومد و بیشتر از همیشه خواستنیش میکرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فلسفه ی کت و شلوار مشکی دامادی رو نمیدونستم اما کاوه خوب کرده بود تیره نپوشیده بود..هنوز خیره نگاهش میکردم که با لبخندی جلوتر اومد و کنارم نشست..

این بودن عین ارامش بود..اما افسوس که من تو منجلاب پررنگ ترین ندا شته ی زندگیم دست و پا میزدم..

کاوه_نمیگم خوشگل شدی چون بدون این رنگ و لعاب ها خوشگل تری

اخم و لبخند هردو باهم صورتم رو پوشوند..

انتظار تعریف داشتم و حالا تو ذوقم خورده بود..

از طرفی هم دلم عجیب و غریب قنج رفت..

فکر کنم اصولش این بود که حالا من باید از اون تعریف میکردم..

سر بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم..

_ولی تو خوشگل تر شدی..

از مرد من که غیر این انتظار نمیره!!

باز دو احساس مختلف..

قنج رفتن دلم و بعد هم تکرار "مرد من..مرد من.."

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و اون لحظه ها چقدر احتیاج داشتم که پشت این در چوبی این اتاق مردی که تا به الان تنها مرد من بود نفس میکشید و حیات داشت..
اما بی فایده بود..

نگاهم نم اشک گرفت..چشمامو بستم و محکم فشارشون دادم..
کاوه زیر نظرم داشت..شاید میفهمید حال و روز خوشی ندارم..
دستم رو گرفت..

انگشت حلقم رو با انگشتای شست و سبابه لمس میکرد و من به ساعتی بعد فکر میکردم که این جای خالی هم پر میشد..

کاوه_میدونم چی داره اذیتت میکنه..
با تعجب نگاهش کردم..
میدونســـت و اومده بود؟این رو هم میدونســـت حضـــورش همه ی غم هارو سرکوب میکنه الا این درد؟!

خنده ی کوتاهی کرد..
_باورت نمیشه؟!
دستم رو ول کرد و سرشونه هام رو بغل گرفت و خیلی اروم و نامحسوس سرم رو به سمت سینش کشید..
به این ارامش نیاز داشتم و دلیلی برای مخالفت نبود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_درکت میکنم..الان بیشتر از هر موقعی بابا میخوای...

اما این خواسته ی تو محال ترین محال دنیاس..

میدونی که اگه اینطور نبود و حتی نیم در صد امکان دا شت که بتونم خوا ستت رو براورده کنم دریغ نمیکردم..

اما عزیزم دلت رو با این نبودن کدر نکن..

چشم دلت رو باز کن!خیلی های دیگه به جای بابات هستن..

البته درستش اینه از کلمه ی به جای استفاده نکنم..

میدونم هیچ وقت جای خالی ادما رو نمیشــه با چیزا و کســای دیگه پرکرد اما خوش بین که میتونی باشی نه؟!

حالا فقط منو توییم..فاصله ای بینمون نیست..

نه جسما و نه روحا..

من بهت قول میدم این ندا شتنت رو کمرنگ کنم..چون نمیتونم به کل حذفش کنم..

به غیر از من اون بیرون پر از ادماییه که با خوشحالی تو شادن..

برای تو و به خاطر تو جشن میگیرن و پاکوبی میکنن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میدونم که ارزو و حق هر دختریه که سر سفره عقد وقتی میخواد بگه بله باباش بالاسرش باشه..
حالا که این ارزوی تو خاموش هس سعی نکن با روشن کردنش امروزت رو تلخ کنی..

امروزی که مطمئنا

بهتر و قشنگ تر ازش رو نخواهیم داشت..
دلت قرص باشه به اینکه من هستم و نمیذارم اب تو دلت تکون بخوره..

بیشتر به لحن و تن صداش گوش میکردم..اما حرفاش رو هم قبول داشتم..
حق با اون بود..و حالا بازهم کاوه بود که با حضورش دل نااروممم رو اروم کرد..

با تقه ای که به در خورد سرم رو از سینه اش جدا کردم و روسریم رو مرتب کردم..بعد هم بفرماییدی گفتم و بلافاصله در باز شد..
سمانه بود..

_بچه ها همه حاضرن..فقط منتظر شماییم..
حاضرین؟!
کاوه پیش دستی کرد و گفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_اره برو خواهری..الان میایم..

و با لبخندی بدرقش کرد..

این مرد با همه ی مردانگی اش کانون احساس بود..

منبع ارامش بود..

سمانه رفت و..

کاوه_بهم قول میدی هیچوقت تنهایی غصه نخوری و هرچی که شد رو بهم بگی؟!

با لبخند سری تکون دادم..

همسر میشدیم برای چی؟!

بعد هم از اتاق خارج شدیم و با بقیه به سمت محضر حرکت کردیم..

چیزی از جملات عربی عاقد نمیفهمیدم..

حتی دو بار اولی که وکالت خواسته بود رو هم نشنیده بودم..

فقط همه ی حواسم به نوشته های عربی کتاب توی دستم بود..

نمیخواستم حواسم پرت جای خالی بابا بشه..

کاوه راست میگفت..نباید اجازه میدادم این احساس تلخ تبدیل به خاطره ای تلخ بشه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منکه همیشه قانع بودم..همین یه بار هم روش..

وقتی عاقد گفت

_برای بار سوم میگم ایا وکیلم؟!

مونا با صدای شاد و سرحالش گفت

_عروس زیرلفظی میخواد..

زیرلفظی نخواسته بودم..مکث کرده بودم تا از ته دلم رضایت بابام رو بر این وصلت حس کنم..

ملوک خانم جعبه ی قرمز رنگ مخملی روبان پیچ شده رو به د ستم داد و زیر لب گفت

_خوشبخت بشین الهی مادر..

لبخند زدم..

توی دلم تکرار کردم

"باباجون با اجازه ی شما.."

و بلند و رسا گفتم

_با اجازه ی بزرگترای جمع بله..

صدای دست و جیغ و خوشحالی ها که تموم شد عاقد از کاوه هم وکالت گرفت و بعد هم سیل تبریکها..

همراه کاوه با خوشرویی جواب محبتشون رو میدادیم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خوشحال بودم..هر دو خوشحال بودیم..

به گمانم هیچ حس خوبی به پای این خوش حالی نمیرسید..

به نوبت تو اغوش مامان و خانم بزرگ و عمه و مونا فرو میرفتم..

هر کدوم با نهایت احساسشون ارزوی خوشبختی میکردن..

و اون بین حال مونا باز بهم خورد..

انگار به بوی عطرم حساس شده بود..

کاوه رو تو اغوش باباش دیدم و برای یک لحظه حسودی کردم..

برای یک لحظه دلم شکست.. نه از دست کسی بلکه از بی رحمی روزگار..از...بیخیال!!

راستی این روزها چقدر لحظه ای شده بودم..

برای یک لحظه دلم میگرفت..یک لحظه خو شحال میشدم..گاهی یک لحظه لبریز از عشق و احساس..همین یک لحظه ها بود که با تمام توانش زندگیم رو از خطر یکنواختی دور میکرد..!

با دیدن مش قاسم جور دیگه ای خوشحال شدم..

جور دیگه ای نفس راحت کشیدم..

جور دیگه ای زنده شدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما این مرد که پدر من نبود..اینهمه خوشحالی برای چی بود؟!

مهنای بیچاره...!

هیچ...بیخیال!!

چقدر دوست داشتم بغلش کنم..بغلم کنه!پدرانه..

اما شـــرع و قانون این اجازه رو به منی که توی دلم همه ی قانون ها رو دور زده بودم نمیداد..

با محبت پدرانه ش تبریک گفت..کاوه رو به اغوش گرفت..

ارزوی خوشبختی کرد..

لحطه ی اول که دیدمش فکر کردم جاهای خالی پر شد..اما...بیخیال!!

پلاک طلای الله که تماما نگین کاری شـــده بود و تو نور چراغ برق میزد رو ملوک خانم از جعبه ی مخملی قرمزش بیرون اورد دور گردنم بست..

موقع دست کردن حلقه ها شده بود..

هر دو حلقه که باهم انتخابشـــون کرده بودیم ظریف بودن..منتها حلقه ی من ظریفتر!

روی هردو سه نگین مورب کار شده بود و روی قسمت درونی حلقه ی من به لاتین حک شده بود کاوه و روی حلقه ی اونهم به لاتین مهنا..

این تشریفات لازم نبود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مهم قلبهامون بود که با قلمی از جنس عقیقِ احساس با خطی به ظرافت عشق نوشته شده بود "عشق با تو تا ابد!"

مراسم و تشریفاتش که تموم شد به اتفاق جمع از محضر بیرون اومدیم و همگی به سمت خونه ی کاوه اینا حرکت کردیم..

دم خونشون شلوغ بود..پیاده که شدیم دست به دست هم دادیم و از بین جمعیت گذشتیم..

ناخوداگاه تو دود اسپند و صدای شادی و هلهله گم میشدیم.. تو اوج سرما که نفس از بینی بیرون نرفته یخ میبست احساس ارامشی که از دست های کاوه به وجودم میریخت گرمم میکرد..

انگار تازه متولد شده بودم و این تولد عجیب شیرین و دلچسپ بود..

تا جایی که یادم بود قرارمون این بود که مراسم مفصل برگزار نشه و مهمون زیاد نباشه...

اما حالا مسئله فرق کرده بود..

همه بودن..کم و کسری نبود..

این جشن برای منکه سورپرایز بود..!

راستی برای کاوه هم؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هر کسی مشغول کاری بود..عده ای دسته جمعی مشغول بحث سر چیزی که نمیدونستم..عده ای نگاهشون گره خورده بود به ما..و عده ای هم مشغول پذیرایی از خودشون بودن..

صدای موزیک که بلند شد دوباره غافلگیر شدم..
و اون وسط جایی باز شد برای کسایی که قصد *ر*ق*ص* داشتن..
از سر رضایت لبخند میزدم و بازهم منتظر سورپرایز های دیگه بودم..

صدای کاوه رو نزدیک گوشم شنیدم..نفسش که به صورتم خورد مور مورم شد..
_افتخار *ر*ق*ص* میدین بانوی من؟!
نگاهش که کردم باز همون نیروگاه برق همیشگی چشماش به راه بود..باز برق گرفته میشدم!!

بلند شد و دستم رو که هنوز تو دستش بود رو کشید..مخالفتی نداشتم..از امروز اون مرد من بود هرچی که میگفت بی شک باید اطاعت میشد..!

با بلند شدن ما صدای دست و سوت و هلهله به اوج خودش رسید..
به سمت قسمتی که برای *ر*ق*ص* بود رفتیم..
و دست های منکه دور گردن کاوه گره خورد کافی بود برای چند برابر شدن انرژی نیروگاه محبوبم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمی *ر*ق*ص*یدیم و بعد هم در بین تشویق مهمونا به سمت میز و صندلی خودمون رفتیم..

زندگی دا شت روی خو شش رو ن شونم میداد و با تمام وجود پذیرای این روی خوش بودم..
خدا کاوه و عشــق به اون رو بهم هدیه داده بود و با تمام وجود شــکر گذار این عشق و احساس بودم..
نگاهم به روی سمانه بود که دیدم علی پسر عموی کاوه به سمتش رفت و انگار پیشنهاد *ر*ق*ص* داد..

سمانه هم بعد از کمی این پا و اون پا کردن قبول کرد و باهم به سمت قسمت *ر*ق*ص* رفتن..
رضا و افسانه هم..
و حتی مونا و مجید هم..!

خوشحال بودم برای خواهرم..
زندگی روی خوشش رو به اونهم نشون داده بود انگار..

شام رو که خوردیم خواستم بلند شم و کمک کنم اما مگه اجازه میدادن؟!!
خانم بزرگ دم گوشم گفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_مادر صورت خوشی نداره عروس روز اول عقدش خونه مادر شوهر کار کنه..

و کاوه هم دستم رو گرفت و به سمت پذیرایی برد..
خونه ی خیلی بزرگی نداشتن اما اونقدر بزرگ بود که بشه توش این مراسم رو با حدود پنجاه شست نفر مهمون ابرومندانه برگزار کرد..

یواش یواش همه تو پذیرایی جمع شـــدن و بعد هم کم کم همه قصـــد رفتن کردن..
دوست داشتم نمیرفتن..!!
البته به دوست داشتن من که نبود گویا رسم شده بود بین این مردم که انگار فقط برای خورد

ن شام به جشن و مراسمی میرفتن..

هرکس جلو میومد و تبریک میگفت و خداحافظی میکرد..
این وسـط ارزوی خوشـبختی که برامون میکردن دلچسـپ ترین حرفی بود که زده میشد..
و کم کم همه رفتن و خودمون موندیم..
خواسـتم حاضـر بشـم تا همراه مامان و بقیه به خونه برگردم که درکمال تعجب خانم بزرگ و بقیه نذاشتن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانم بزرگ_هرجای دنیا که بری بهت میگن شگون نداره عروس و دوماد شب اول عقدشون جدا از هم باشن..

شرمم میشد از این حرفا..

یعنی من باید..؟!

گونه هام گل انداخته بود..

از حرارتی که روی صورتم حس میکردم میشد فهمید..

بالاخره به هر جون کندنی بود مجبورم کردن بمونم..

از اینکه پیش کاوه بمونم ناراحت نبودم..

اتفاقا خو شحال هم می شدم!!چه کسی بود که بخواد از هم سرش جدا بشه و خوشحال باشه؟!

منتها از بزرگترها خجالت میکشیدم..

واقعا شرمم میشد..

دستمون رو گرفتن و به طرف اتاق کاوه بردن..

کاوه هم که کلا ساکت بود..نه انکار میکرد و نه اصرار..

یاســـمین انگار خســـته بود و خوابش میومد بی قراری میکرد..مجید و مونا به خاطر یاسمین زودتر خدافظی کردن و رفتن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اعظم و مهتا هم به دنبال اونها..

ریحانه و سمانه هم!

منو کاوه موندیم و بزرگترها..

منکه از خجالت نه روی نگاه کردن به کاوه رو داشـــتم نه توان دیدن بزرگتر ها رو..

به خاطر همین هم سر به زیر شده بودم و زل زده بودم به زمین..

مامان بغلم کرد..گریه امونش نداد..بغض کرده بودم..مثل کســی که قرار باشــه به سفر دور و درازی بره!!

با گریه رو به کاوه گفت

_کاوه جان پســـرم..فکر کن من تا حالا یه قلب داشـــتم که اونو بهت امانت دادم..مراقبش باش..

گفت و با گریه رفت..

دلم پر میزد..با اینکه فردا میتونستم برم پیشش اما باز دلم برای چند دقیقه بیشتر کنارش بودن برای اروم کردنش پر میزد..

مامان ملوک هم گریش گرفته بود..

اونهم رفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانم بزرگ دســت هردوی مارو گرفت و دســت به دســتمون داد و با گوشــه ی چادرش نم چشمش رو گرفت و گفت

_ایشالا خوشبخت باشین عزیزای دلم..

سفید بخت بشی یادگار بهمنم..

گونه چروکش رو *ب*و*س*یدم..

با لبخند رضایت بخشی نگاهمون کرد و گفت

_ایشالا روز عروسیتون هم خودم دست به دستتون بدم..

بعد هم خدافظی کرد و رفت..

بابا یوسف هم دوباره دست به دستمون داد و گفت

_زندگیتون پربرکت باشه الهی..

لازم به سپردن نیس چون میدونم چقدر همدیگرو دوس دارین..

انشاالله که خوشبخت باشین..

رومون رو *ب*و*س*ید و رفت..

من موندم و کاوه و دنیایی که قرار بود باهم بسازیمش..!

دست تو دست هم وارد اتاق شدیم و...

تا نزدیکای صبح بیدار بودیم..

حرف میزدیم..خاطره میگفتیم..میخندیدیم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا اینکه خسته شد و خواست بخوابه..

_تو نمیخوابی؟!

من؟!لباس نداشتم و جز با لباس راحتی نمیتونستم بخوابم..

_چرا؟!ولی...

کاوه نیم خیز شد روی تخت..حلقه ی چشماش رو تنگ تر کرد و گفت

_ولی چی؟؟!!نکنه میترسی از من؟!

بعد هم زد زیر خنده..

میشد خنده ی دلنشین و مردونه ی اون رو ببینم و دلم ضعف نره و نیشم باز نشه؟!

زیر لب دیوونه ای گفتم و هلش دادم روی تخت..

بعد هم با پتو روشو پوشوندم..

گفت

_توام بخواب خب...

اما نمیشد..اینطور که نمیتونستم!

_میخوابم چشم..تو بخواب تا من برم بیرونو بیام..

چشمکی زدم و بلند شدم..

بار اولی بود که تا اون ساعت بیدار بودم..تا اون روز نه خوا سته بودم که تا دیر وقت بیدار بمونم و نه میتونستم که بیدار بمونم..

اما کاوه و حضورش انگار مسبب ترک عادت بودن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیرون بودنم زیاد طول نکشـید اما وقتی برگشـتم دیدم کاوه تشـکی روی زمین همان کنار تخت پهن کرده و همونجا خوابیده..

صدای نفسهای اروم و منظمش بهم ارامش میداد..

از هر فکر و دغدغه ای ازاد بودم..

به هیچ چیز فکر نمیکردم جز کاوه و خانواده ی دو نفریمون..

از کنارش گذشتم و روی تخت نشستم..چشمم به تیشرت و شلوار یاسی رنگ روی تخت افتاد..

پس پتو رو روی سرش کشیده بود که راحت لباس عوض کنم؟!

خدایا چه اتفاقی تو دل من درحال افتادن بود؟!

بی اراده سمتش کششی داشتم که هیچ کلمه ای در وصفش موفق نیست..

اصلا عشق ناشناخته ترین اشنای ماست..

حسی که توی قلب و زندگی ادم ها جوونه میزنه و برای ر شد و پرور شش هم لازم نیس کاری بکنی..

فقط به خودت میای و در یک لحظه میبینی چقدر عاشقی..

هیچ کلمه ای نمیتونه وسعت و بزرگی عشق رو بیان کنه...

هرچقدر هم که سـعی کنی این احسـاس رو بیان کنی فقط با هر کلمه ای که میگی از قداست و پاکی عشق کم میکنی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و اون روزها بی نهایت این حس رو زندگی میکردم..
چند بار صـــداش زدم اما وقتی جوابی جز صـــدای نفس های اروم و منظمش نشنیدم با خیال راحت لباس عوض کردم و خوابیدم..

شـــا ید بیدار بود و برای راحتی من خودشـــو به خواب زده بود..هیچ وقت نفهمیدم..
همونطور که هیچ وقت نفهمیدم رد کردن چراغ قرمز چطور منو به این ا تاق رسوند..

کم چیزی که نبود..
کنار کســی نفس میکشــیدم که پیوند قلبی و روحیمون به اندازه ای محکم بود که هیچ نیرویی قادر به سست کردن یا شکستنش نباشه..

****

دو سال و نیم بعد...

با احساس ضربه ی ارومی که زیر پوست شکمم حس کردم دست از پوست گرفتن میوه کشیدم و دستم رو نوازش گونه روی شکمم حرکت دادم..
حس ناب مادر شدن بود که لبخندم رو پررنگ کرده بود و ضربان قلبم رو تند تر...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دختر کوچولوم با همین ضربه ها اعلام وجود میکرد..

شـــیرینی زندگیم بی نهایت بود و حالا با وجود دخترم این شـــیرینی چند برابر شده بود..

برای اومدنش لحظه شماری میکردیم..هم من و هم کاوه..

با تقه ای که به در خورد کاوه زودتر از من بلند شد و به طرف در رفت..

صدای سرخوش یا سمین بود که بهم انرژی داد که بلند شم و به ا ستقبالش برم..

_سلام خاله دختر خالم چطوره..؟!

با احتیاط بغلش کردم و *ب*و*س*یدمش..

_سلام عزیزدلم..خوبه سلام داره..

خودت خوبی؟!مامانت کو؟!داداشت چطوره؟!

یعنی دختر منم به نازی و با نمکی یا سمین میشد؟!به معصومیت و خوشگلی یاسین چطور؟!

_عالیم..مامانم بالا پیش مامان جونه..داداشـــم که هیچ..!!وای خاله انقد اذیتم میکنه...فقط موهامو میکشه ها!!

خاله مهتا از حسودی نمیذاشت بیام پایین ها..

میگفت داداش کاوه چون هست حتما دارن استراحت میکنن..گفتم دوس دارم برم و خب استراحتاشونم بعد رفتن من میکنن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ا صلا پیش من ا ستراحت کنن..چی می شه مگه؟!را ستی خاله بابام برام تبلت نمیگیره الانم بالاس میشه شما بیای قانعش کنی؟!

هاا یادم رفت بپرسم چند روز مونده دختر خالم به دنیا بیاد؟!

از خودم جداش کردم و مجبورش کردم بلند شه..

یه ریز حرف میزد و سوال میپرسید اما مجال جواب به ادم نمیداد..

خندمون گرفته بود..هم من هم کاوه..

هنوزم همین خنده های کوچیکش قلبم رو به تلاطم میکشید و شیرینیش دونه به دونه تلخی های گذشتم رو خط میزد...

اخرین سوالی که یاسمین پرسید رو یادم بود پس جواب دادم..

_ماشالا بهت دختر..نفس بگیر خب..

بعد شم عر ضم به ح ضورتون که هفت روز دیگه دختر خاله جونتون ت شریف میارن..

کف دستاشو به هم زد وهمه ی اجزای صورتش تماما خندید..نگاهم درگیر کاوه شد..

مردی که همسرم بود و روز به روز بیشتر روحم رو تصاحب میکرد..

جسما و روحا تماما اسیرش بودم و حلقه ی این اسارت هر روز تنگ تر میشد..

حالا لبخندی که به لب داشت رو با دنیا عوض نمیکردم..

حاضر بودم تمام داراییم رو بابت خرید همون لبخندش بدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راستی کاوه خوب بلد بود کاشتن احساس رو توی دل من..ابیاری کردنش هم که حرف نداشت و حالا بی صبرانه هردو منتظر ثمره ی این عشق بودیم..
عشقی که اوایل فقط تو دل کاوه وجود داشت..
و کم کم تو دل من هم جوو نه زد و حالا همه ی وجودمون رو به اتیش میکشید..
بی اختیار از حال جداشدم و به سبکی پر پرواز کردم به گذشته..

به روزی که با کلی اضطراب و تشویش پشت در تالار ایستاده بودیم و منتظر مامان ها که استقبال بیان..
و لحظه ای که با همه خداحافظی کردیم و پا به خونه ی دونفریمون گذاشتیم..

به لحظه ای که جسما هم یکی شدیم..
و به هوای همین یکی شدن به پای همه ی مشکلات زندگی نشستیم و الحق که پشت همدیگه رو خالی نکردیم..
ضربه ی دیگه ای که به شکمم خورد ناخوداگاه رشته ی افکارم دو قیچی کرد..
درد بدی تو دلم پیچید..بار اول نبود اما شدیدتر از همیشه بود..

یاسمین داشت با کاوه حرف میزد و کاوه به خاطر همین متوجه صورت گرفتم نشده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیر دلم و پشت کمرم عجیب تیر میکشید..

کافی بود کاوه بفهمه تا زمین و اســـمون رو به هم بدوزه پس برای اینکه بیخود نگرانش نکنم بلند شدم و به طرف اتاقمون رفتم..

اروم گفتم

_الان میام..

و تعجب کردم که کاوه دنبالم نیومد..شاید به مراعات حضور یاسمین..

روی تخت دراز کشیدم..درد کمتر که نمیشد هیچ گاها بیشتر هم میشد..!

دکتر گفته بود این درد تو اخرین روزهای بارداری طبیعیه پس به نظرم جای نگرانی نداشت...

با شنیدن صدای مامان پشت دراتاق به خودم اومدم و سعی کردم حالت چهرم طبیعی باشه..

در باز شد و مامان اومد تو

خواستم بلند شم اما نتونستم..

مامان نگران به طرفم اومد..

_چیشده؟!درد داری؟!

به زور لبخند زدم و گفتم

_نه بابا چیز مهمی نیس..این چند روز زیاد اینطور میشم..

مامان نفس راحتی کشید اما نگرانی تو چشماش هیچ جوره کمرنگ نشد..

_مطمئنی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مطمئن بودم!!؟نه!

_اره مامان جان..کارم داشتی؟!

درحالی که از اتاق بیرون میرفت گفت

_اگه حالت خوبه پاشو بریم بالا..

و ضربه ی بعدی و اخی که تو سینم مخفی کردم..

_بالا چرا؟!شام داریم که ما!

کاش میرفت و میذاشت به درد خودم ناله کنم..گریه کنم..

_اونو میذارم تو یخچال برای فرداتون پاشو ببینم زود باش..

کاوه اومد تو اتاق..

با دیدنم اخماش رفت تو هم..

_چیشدی مهنا؟!

زورکی خندیدم و گفتم

_از دخترت بپرس که هی لگد میزنه..فکر کنم فوتبالیستی چیزی میشه با این ضربه هاش..

ضعف رفتن دلش رو دیدم..

خالی شدن دلم رو هم..

_خودت خوبی؟!

با همون لبخند زوری گفتم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_اره..

صدای مامان از اشپزخونه اومد..

_مهنا مادر زود بیاین.. شام حاضره ها..یخ میکنه از دهن میوفته!یا سمین و من رفتیم..

کاوه به جای من جوابش رو داد..

_چشم مامان جان..میایم الان..

برای اینکه نگران تر نشن باید میرفتم..

منکه چیزیم نبود نه؟!

به کمک کاوه بلند شدم..خودش کمکم کرد تیشرتم رو با تونیک بلندی عوض کنم..

اینهمه هیچ..بالا رفتن از پله هارو چیکار میکردم؟!!

دیگه داشت اشکم در میومد اما در مقابل مهربونی کاوه چیزی نمیتونستم بگم..!

بالاخره به هر جون کندنی بود پله هارو بالارفتیم..

کسی نبود بهم بگه اخه دختر جون مگه مجبوری؟!بگو نمیتونم بیام..بگو درد دارم و خلاص..

سرمیز شام ظاهرا اروم مشغول غذام بودم..اما واقعا هیچ لقمه ای از گلوم پایین نمیرفت..

دکتر که گفته بود هفت روز دیگه پس اینهمه درد برای چی بود؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ضربه ی نهایی سد محکم مقاومتم رو شکست و بی هوا اخم دراومد..

و دیگه نفهمیدم چطور شد که با تموم وجود اشک میریختم و ناله میکردم..

حواسم به هیچکس نبود..حتی به خودم..

فقط چند برابر شدن درد زیرشکمم رو حس میکردم..

انگار کسی با کارد و چنگال افتاده بود به جون شکمم و با همه ی توانش دل و رودم رو بیرون میکشید..

تحمل این درد از عهده ی من خارج بود..

بی اختیار جیغ میزدم و گریه میکردم..

مثل ابی که پشت سدی جمع بشه و با شکستن سد ، اب با انرژی ماورای تصوری جاری بشه،سد صبر منم شکسته بود..

*****

مامان ملوک مهمونی بزرگی به مناسبت تولد اولین نوه ش تدارک دیده بود..

من که همه ی حواسم به دختر کوچولوی نازم بود و زحمت مهمونی به گردن بقیه بود..

دختری از جنس عشق با چهره ای به دلنشینی تمام احساسات خوب دنیا..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ده روز از متولد شـدنش میگذشـت اما صـورتش هنوز کمی زردی داشـت..با اینهمه چیزی از خوشگلیش کم نمیشد..
کاوه که دیوونش بود.. گا ها حســادت میکردم به اینهمه عشــقی که نثارش میکرد..
اما اون کاوه بود و عادل تر از هر صاحب عدالتی عشقش رو قسمت کرده بود بین من و ثمره ی عشقمون..

زنگ در که به صدا دراومد علی شوهر سمانه درو باز کرد..بعد از چند دقیقه با دیدن افسانه و رضا و سینا که تازه یک سالش شده بود لبخند به لبم نشست..
سـینا تازه راه میرفت و با اون حالت بامزه و خواسـتنی سـریع خودشـو بالاسـر مَحْیا رسوند..
کشیدمش تو بغلم و بعد با افسانه و رضا که دست تو دست هم بودن و حالا کنارم ایستاده بودن سلام و احوال پرسی کردم..

افسانه بعد از ازدواجش با رضا کمی چاقتر شده بود اما بعد از فوت خاله شکوه باز لاغر شده بود..
حالا بعد از گذشت حدودا ده ماه از فوت خاله باز کمی چاق شده بود..به نظر منکه اینطور بهتر بود وگرنه همیشه نگرانش بودم که باد اونو با خودش ببره:)

بعد از صرف شام خوشمزه ی مامان ملوک،همگی تو سالن نسبتا بزرگ خونه نشسته بودیم و گرم صحبت بودیم.. شش ماهی میشد که خونه جدید گرفته

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بودن..این خونه الحق که بزرگتر و خوشگلتر از خونه ی قبلی بود..خونه ای که بار ها شاهد عاشقانه های منو کاوه تو دوماه نامزدیمون بود حالا سقف بالا سر یه عده غریبه شده بود!

محیا کوچولو تو بغل علی بود که سمانه خواست بغلش کنه اما درکمال تعجبم دیدم که علی اجازه نداد...

و سمانه با گونه های گل انداخته و لبخند مشکوکی به لب داشت دیگه اصرار نکرد..

همون شب بود که خبر بارداری سمانه شد مزید بر دلیل شادی خانواده ی بزرگ من..

چند ماه بعد از ازدواج ما بود که علی و سمانه باهم ازدواج کردن..

سمانه که میگفت مهمترین دلیلش برای قبول علی این بوده که فامیل هستن..

میگفت چون از بچگی باهم بزرگ شدیم و با روحیات همدیگه اشناییم لازم نیس نیمی از عمرمون رو صرف شناخت هم دیگه کنیم...!!

اینهم بهانه ای بود دیگه!!

اونشب هم با همه ی خوشی هاش تموم شد..

مثل همه ی شب های خوب و بد قبل..

عمر هیچ لحظه ای بلند تر از یه لحظه نیست چه لحظه ی شادی و چه لحظه ی غم و ناراحتی و درک این جمله یعنی درک زندگی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگهداری از محیا باوجود همه ی عشــقی که بهش داشــتم گاهی وقتا چنان سخت میشد که دست به دامن مامان و مهتا میشدم..

کاوه محیا رو بغل گرفته بود و پشت سر مامان از پله ها بالا میرفت..

منو مهتا هم پشت سرشون..

حقیقتا مهتا مهنای دیگه ای بود..با همون اندازه درک و همون اندازه پشتکار..

اون لحظه از عمق وجودم برای مهتا ارزو کردم بدون تحمل سختی ها و تلخی هایی که من تحمل کردم به شیرینی ها و خوشبختی این روزهای من برسه..

دم در خونه ی ما خدافظی کردیم و اونا بالا رفتن و من و کاوه هم وارد خونه ی خودمون شدیم..

خونه ای که با همه ی وجودم دوستش داشتم..

هرچیزی که به کاوه و محیا ربط داشت رو عاشقانه میپرستیدم..

لباس هامون رو که عوض کردیم اماده ی خواب شدیم..

دو سه روزی بود که موقع خواب محیا رو بین خودمون میخوابوندیم..

کاوه با پارچ اب اومد تو اتاق و بعد گذاشــتنش روی پاتختی کنار منو محیا به پشت دراز کشید..

یکی از دستاش رو به صورت عمود روی صورتش قرار داد و اروم اروم صدای نفس هاش منظم شد..

منهم مشغول شیردادن و خوابوندن محیا بودم..

_کاوه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میدونســـتم بیداره!این دوســـال و نیم خوب شـــناخته بودمش..به قول خودش دوباره کشفش کرده بودم...میدونستم که به پشت که بخوابه به ارامش میرسه و سکوت و نفس های ارومش خوابیدن نیس..

دستش رو از روی صورتش برداشت و با لبخند گفت

_جانم..جان دل کاوه؟!

_دلم رانندگی میخواد..

لحنم ناخواسته اروم و مظلوم بود..از وقتی فهمیده بودم محیا رو باردارم کاوه نه اجازه ی شرکت رفتن داده بود نه اجازه ی رانندگی پر شیطنت و استرس من..!

نیم خیز شد..زل زد تو چشمام..

نمیدونم نور چراغ بود که باعث درخشش چشمای کاوه بود یا نور عشق توی دلش..

که البته دومی ممکن تر بود..درخشش

چشمهای کاوه خیلی وقت بود که تاریکی و نور چراغ نمیشناخت..

اروم و کشدار صدا زد

_مهنا..!؟

سر تکون دادم..یعنی جانم..یعنی بگو...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دســتش رو از روی محیا دراز کرد و در حالی که بینیم رو میگرفت با لحن شیطونی گفت

_رانندگی یا رد کردن چراغ قرمز؟!!

بعد هم خندید..خندیدیم..

خوب که خندیدیم گفت

_مهنا باورت میشــه دو ســال و نیمه که کســیو به خاطر رد کردن چراغ جریمه نکردم..؟!

تعجبم رو که دید درحالی که دست هام رو بین دستهای گرمش میگرفت گفت

_اخه شاید قصشون مثل قصه ی زندگی ما باشه..

شاید برای رسیدن به عشق حریص و عجولن..

منکه نمیتونم سد مسیر عشق باشم...

اخه میدونی..عشق که پشت چراغ قرمز نمیمونه..!!!

چه حالی میدهد دستت به دستِ یار بگذاری

قراری خیس در بارانِ گندمزار بگذاری

مرا دعوت کنی تا باغِ عطرآگینِ فیروزه

به برگِ هر درختی شعری از عطار بگذاری

بهشت و شُرشُرِ رود و کباب و آتش و دود و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اجاقی چاق و قلیانِ دوسیبی بار بگذاری

نسیمت تخت و ابرت رخت و مویت لخت و رامت بخت
به پایت *ر*ق*ص* خلخال و به دستت تار بگذاری

پیانو از نسیم و برگ، سنتور از نمِ باران
همآوا با قناری پنجه بر گیتار بگذاری

خیالش هم قشنگ است اینهمه توصیفِ شیدایی
اگر این گونه با من وعده یِ دیدار بگذاری

شود شرمنده یِ زیبایی ات استادِ نستعلیق
در آیینه اگر خطی بر آن رخسار بگذاری

تصور کن چه خاهد شد بگویی "دوستت دارم"
شبی که بر دهانم *ب*و*س*ه با اقرار بگذاری

ستاره در ستاره میشمارم عشق در چشمت
در آغوشت مرا تا صبح اگر بیدار بگذاری

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شبِ موهایِ خود را پس زدی از چاکِ پیراهن
که منت بر سرِ خورشیدِ کج رفتار بگذاری

گذشت این خاب و من بی تاب و دل بر آب و در اعجاب
که بر رف قاب و شعری ناب و یک خودکار بگذاری

برای این که مجنون باز برگردد به این دنیا
خدا میخاست در دل گامِ لیلی وار بگذاری

(عاشقانه ای از استاد #شهراد_میدری)

پایان...

۳۰مهر۹۵خورشیدی

#رها_بهرامی

با تشکر از رها بهرامی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا